

برای من برقص

به نام خالق شکوفه‌ها

داستان‌ها رو چاپ نکردم، چون قبول نمی‌کنم که عشق
رو سانسور کنم.

مهرناز ابهام

«قصه فقط یک راه فرار
برای آرزوهای ناکام است.
آرزوهایی که به آن نرسیده‌اند.» (صادق هدایت)

برگ اول

((ماهِ صبور))

شب، این وهمِ تاریک؛ بر دردها و ظلم‌های زیادی پرده
می‌کشد. و ماه چه صبورانه از آن بالا همه را می‌نگرد.
همان ماه زیبایی که عاشقان، معشوقشان را به او تشبیه
می‌کنند.

گاه می‌اندیشم آیا ممکن است موجوداتی در سیاره‌های

دیگر باشند و همانطور که ما ماه را از دور درخشان و زیبا می‌بینیم، آنها نیز زمین را آبی و سبز و زیبا دیده و به معشوقشان بگویند "مثل زمین زیبایی؟!"

شبی از شب‌های اواسط فروردین است. این خنکی و لطافتِ هوا، بهترین زمان برای زاده شدن، عاشق شدن، و حتی بهترین زمان برای مُردن است.

وقتی آقادایی در زمستان مُرد، به سختی دنبال جنازه‌اش روی برف‌ها و یخ‌ها راه رفتیم و زنِ همسایه زمین خورد و پایش شکست. تا وقتی جسم بی‌جان و لاغر آقادایی را در قبر بگذارند و آخوند دو ساعت مقابله با نکیر و منکر را یادش بدهد و رویش را بپوشانند، ملت از سرما لرزیدند و به جای فاتحه خواندن برای مرده، برای خودشان دعا کردند تا مریض نشوند. نمی‌دانم خدایا مرز از آن

مشایعت کنندگان به خانه آخرش، بیشتر رحمت برد یا غر و لند.

ساعت ۱ نیمه شب او در یک مهمانی شلوغ با کلافگی به تهریشش دست کشید و بی توجه به عشوه‌گری‌های دختری که قصد جلب توجهش را داشت، به ساعت نگاه کرد. بیرون خانه، صدای موزیک بلند مهمانی در کوچه خلوت طنین انداخته و کارگری خسته از ساعت‌ها کار سنگین، سلانه سلانه راه خانه‌اش را در پیش گرفته و به سیگار ارزان‌ش پک می‌زد. غرق در فکر، عمیق پک می‌زد. گویی قرار بود با عمیق‌تر کام گرفتن از سیگار، گره مشکلات کمرشکنی که در ذهنش رژه می‌رفتند شل‌تر شود.

دنیای پیزوری... تفاوت رفاه مدعوین آن مهمانی با آن کارگر، درست به اندازه‌ی سکوتِ کوچه و گرومب گرومب

داخل خانه، فاحش بود. چند خانه آنسوتر نوزادی بی خبر از آشوب دنیا، پستان مادر به دهان گرفته و در زیباترین عالم ممکن غرق رویا بود.

در خیابان اصلی آواز شبانه جیرجیرک‌ها در صدای عبور سریع ماشین‌ها گم شده و دختری تا حد مرگ کتک خورده و خون آلود از ماشینی به کنار خیابان پرت شد. همان زمان او به قصد ترک مجلس از روی مبل برخاست و به دوستش نیز اشاره کرد.

چه کسی می‌داند هر شب در پس آن سکوت، در پس آن آرامش تاریک کاذب، در خانه‌ها کوچه‌ها بیغوله‌ها، چه بر جان‌ها و در دل‌ها می‌گذرد!

((فاحشه!؟))

شیشه‌ی اتومبیل را تا آخر پایین کشید و نفس عمیقی از
هوای خنک بهاری گرفت.

بهت گفته بودم تا آخر شب نمونیم آرش، ولی بازم کار
خودت رو کردی

تقصیر من نیست رفیق، دل کندن از دخترها سخته

سری به نشانه‌ی تاسف برای دوست هَوَل و
سیری ناپذیرش تکان داد و سرعتش را قبل از رسیدن به
سرعت گیر کم کرد.

جلوی اون سوپرمارکت نگه دار سیگار بگیرم

پاکت سیگار وینستون سفیدش را مقابل آرش گرفت و
گفت

از این بکش، صبح میخوری

به سیگار خودم عادت دارم، همینجا نگه دار زودی میام

از وسط خیابان که حتی نصف شب هم پر تردد بود و ماشین‌ها با سرعت می‌گذشتند، اتومبیل را به کناری هدایت کرد و به پیاده‌روی خلوت که تمام مغازه‌ها جز یک سوپرمارکت بسته بودند نگاهی انداخت.

آرش به سختی بدنش را که در اثر الکل کرخت شده بود از صندلی بلند کرد و پیاده شد. نگاهی به دوستش که برخلاف او مست نبود و مشروبی به جز شراب، آن هم گاهی، نمی‌خورد کرد و گفت
_ تو چیزی می‌خوای؟

در حالیکه پیاده میشد گفت

_ نه، یه سیگار می‌کشم تا بیای

آرش رفت و او سیگارش را بر لب گذاشت و با فندک روشنش کرد. پُکی زد و در حالیکه اطراف را نگاه می‌کرد، کمی جلوتر کنار جدول حرکت چیزی توجهش را جلب

کرد.

در تاریکی مانند کیسه‌ی مشکی زباله به نظر می‌رسید ولی مطمئن بود که تکان خوردنش را دیده است. چشم‌هایش را ریز کرد تا بهتر ببیند. نور چراغِ ماشینی که رد شد لحظه‌ای آن قسمت را روشن کرد و تقریباً توانست جسمِ مچاله شده‌ی یک انسان را تشخیص دهد! سیگارش را انداخت و با عجله به آن سمت قدم برداشت. با خودش فکر کرد "ممکنه آدم باشه؟ شاید سگی چیزیه" ولی وقتی کنار آن جسمِ مجهول رسید از آنچه که می‌دید نفسش بند آمد. زنی با لباس‌های پاره و بدن خونالود کنار جوب افتاده و شاید از شدت درد، جنین‌وار جمع شده بود. نگاهی به اطراف کرد، در آن حوالی عابر پیاده‌ای نبود. کمی آنطرف‌تر آرش و مردی دیگر مقابل مغازه ایستاده بودند و حواس کسی به او و آن زن نبود.

چیزی که از پوشش زن جلب توجه می کرد پیراهن چرم کوتاه مشکی و جوراب‌های لانه‌زنبوری بود که در قسمت ران‌ها پاره شده بود. کفش پاشنه‌بلند به پا داشت و پای دیگرش بدون کفش داخل جوب افتاده بود.

مستاصل و گیج خم شد تا نگاه دقیق‌تری به آن موجود درب و داغان بیندازد و بوی تند الکل و مشروب که با بوی خون ادغام شده بود مشامش را آزرده. زن حرکت نمی‌کرد و معلوم نبود که بیهوش است یا مُرده. ولی از یادآوری اینکه لحظاتی پیش تکان خورده بود به زنده بودنش امیدوار شد و با دو دلی و تردید دستش را روی بازوی لخت زن گذاشت و آرام تکان داد.

_خانم... هی

جواب و واکنشی دریافت نکرد. چراغ موبایل را روشن کرد و نورش را به صورت زن گرفت. موهای مشکی مرطوبش

به صورت و گردنش چسبیده بود، دندان جلویی اش شکسته و خون از گلو روی سینه‌های سفید و پیراهنش روان بود. از فکر اینکه چه خشونت‌ی بر او رفته که به آن حال درآمد است ابروهایش را در هم کشید.

از تاثیر نور موبایل چشم‌های زن به هم فشرده و ناله‌ی خفیفی از گلویش خارج شد. مرد خم شد و محکم‌تر بازویش را تکان داد.

_چشماتو باز کن... خوبی؟

از سوال بیجایی که پرسید پوزخندی بر لبش نشست. این زن هیچ نشانه‌ای از حال خوب نداشت. گاهی قصدمان از پرسیدن یک سوال، واقعا پرسیدن و دانستن نیست. در واقع جواب را می‌دانیم و قصدمان گریز از واقعیت دردناک، و یا تحمیل قدری امید به ساختار یک جمله‌ی سوالی است. مثل فرزندی که از مادر بیمار و رو به موتش با التماس می‌پرسد: مامان

خوبی؟

به دنبال یک کلمه "خوبم" و قدری امید... قدری امید.

***مخاطبین عزیزم، رمان‌های من رو از pdf های سایت
رماندونی، به طور رایگان، و کانال‌هایی که اسمم رو درج
کردند بخونید. چون رمان‌هام رو می‌دزدند، اسمش رو عوض
می‌کنند و کلی اراجیف توی محتواش اضافه می‌کنند.

زن به سختی بدنش را حرکت داد و به پشت روی آسفالت
خوابید و آخِ دردناکی از دهان پر خورش خارج شد.

_ میتونی بلند بشی؟... چه بلایی سرت اومده؟

چشم‌های درشتش را که آرایشِ سیاهِ غلیظِ دورش به شدت
پخش شده بود باز کرد و به مرد نگاهی انداخت. مرد جوان قد

بلندی با کت اسپورت روشن و شلوار تیره کنارش ایستاده بود.
 اشک از گوشه‌ی چشمش سرازیر شد و زمزمه کرد
 _ولم کن... بذار بمیرم

درد را در کلام و زنگ صدایش به خوبی حس کرد، ولی مگر
 می‌شد انسانی را به آغوش مرگ رها کند؟ عینکش را از چشم
 برداشت و دور و بر را نگاه کرد. چه باید می‌کرد؟! تنها گزینه
 بیمارستان بود.

می‌خواست به آمبولانس زنگ بزند که صدای آرش متوقفش
 کرد.

_یا خدا... این دیگه کیه؟ تصادف کرده؟

_فکر نکنم... احتمالاً از ماشین انداختنش اینجا

آرش نگاه دقیقی به زن کرد و با درک وضعیت گفت
 _اوه اوه داغونش کردن

زن پایش را از داخل جوب جمع کرد و آخ دیگری گفت.

_میخوام زنگ بزnm آمبولانس بیان ببرنش بیمارستان

آرش گوشی را از دستش کشید و گفت

_مگه دنبال دردمسری پسر؟ از سر و وضعش معلومه یه زن

بدکارهست که با فانتزی خشونت ترتیبش رو دادن

_چرند نگو آرش. اگه ولش کنم اینجا تا صبح از خونریزی و

درد میمیره

نگاهی به زن کرد که توان حرکت نداشت.

_زنگ می‌زنم آمبولانس

_نه... بیمارستان... نه

با کلماتی که زن به سختی و با التماس گفت، آرش رو به

دوستش کرد و گفت

_بین معلومه از بیمارستان و پلیس می‌ترسه و ریگی به

کفشش هست. بیا بریم ناموساً، شر میشه برامون

بی توجه به آرش کنار زن نشست و گفت

_کسی رو داری زنگ بزnm بیاد ببرت؟

زن سرش را کج کرد و خون دهانش را بیرون ریخت.

_نه... برو

از جایش بلند شد و رو به آرش گفت

_ماشینو بیار آرش

_کجا میخوای ببریش هونر؟ اگه اینموقع شب گیر گشت

ارشاد بیفتیم وبال گردنمون میشه ها

با عصبانیت به او نگاه کرد و گفت

_پس تو ماشین بگیر و برو

_ای بابا سوپرمن بازی در نیار مرد

نگاهی به زن کرد، آش و لاش بود. رها کردنش عین جنایت

بود. به خانه که می رسید می توانست آسوده بخوابد؟ نه.

سمت BMW سفیدش قدم برداشت، پشت رل نشست استارت زد و در نزدیکترین نقطه کنار زن ماشین را پارک کرد. خم شد یک دستش را دور تنه و دست دیگرش را زیر پاهای او حلقه کرد و به آرامی از زمین بلندش کرد. سبک و لاغر بود. ناله‌ی زن نشانگر کوفتگی و درد شدید بدنش بود. او را در صندلی عقب ماشینش خواباند و بدون توجه به آرش که با دهان باز نگاهش می‌کرد، پشت فرمان نشست و حرکت کرد. با وجدان و خوب بودن، ذاتی است یا اکتسابی؟ جوهره‌ی روح، سبب خوبی یا بدی یک انسان است یا تربیت والدین؟ نمی‌دانم؛ ولی آنچه می‌دانم این است که تنها وجه افتراق انسان‌ها، خوب بودن و بد بودن است. مسلمان یا بهایی یا کافر بودن، سیاه یا زرد یا سفید بودن، نباید این‌ها جدا کننده و وجه تمایز انسان‌ها باشد. انسان‌ها را فقط باید به دو دسته تقسیم کرد. خوب و بد. همین.

_خونه ت کجاست؟

_برم خونه... مادرم... پس میفته

صدایش به قدری ضعیف بود که به سختی شنیده می شد.

ماشین را متوقف کرد، به پشت برگشت و رو به او گفت

_باید بری بیمارستان با این وضعیت

_نه

_جون نداری حرف بزنی، نمی خوام تو ماشین من بمیری

_پیادهم... کن

کلافه سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. خسته بود و

اضطراب حضورِ دردسرسازِ این زن آشفته ترش کرده بود. خون

از گوشه‌ی دهان و زانوی او روی صندلی جاری بود. نگاهی

به لکه‌های خون و گل روی صندلی‌های چرم سیاه ماشینش

کرد. آخرین چیزی که در این شرایط برایش مهم بود کثیف

شدن ماشین بود. دستهایش را روی فرمان گذاشت پوفی

کشید و گفت

_می برمت خونه خودم، چاره‌ی دیگه‌ای نیست

دختر از پشت پرده‌ی اشک نگاهش کرد. حدس زد او هم از همان نرهایی است که فقط به آلت جنسی‌شان فکر می‌کنند و با بهانه‌ی کمک می‌خواهد او را به خانه‌اش ببرد. نای مخالفت و فرار نداشت. ضعف شدیدی داشت و احتمالاً فشار همیشه پایینش، پایین‌تر از همیشه بود. تنها اشکش بود که از چشمش فرو ریخت و به سرنوشت شوم خودش لعنت فرستاد.

((مردها دو دسته‌اند، یا مردند یا نامرد))

بین بیهوشی و بیداری بود که ماشین متوقف شد و صدای او را شنید که گفت

_بیدار شو رسیدیم

دربِ پارکینگِ ساختمانی شش طبقه، با ریموتی که در دست
مرد جوان بود باز شد و وارد شدند. ماشین را پارک کرد و رو
به دختر گفت

_اگه مشکلی با اومدن به خونهی من داری تا بالا نرفتم بگو،
بعدا دردرس درست نکنی برای من

دختر آب دهانش را به زحمت قورت داد و با ناراحتی گفت
_چارهی دیگه‌ای... ندارم

_پس باید برم از بالا برات لباس بیارم، نمیخوام همسایه‌ها
اینجوری ببیننت

کمی بعد بارانی سرمه‌ای رنگی را که دختر کاملاً داخلش گم
شد و قدش تا روی پاهایش رسید به تن او کرد و گفت
_سعی کن راه بیای خودت. صورت خوشی نداره اینجا بغلت
کنم

_میام

دمپایی‌های مردانه و بزرگی را که او برایش آورده بود به پا کرد و لنگه کفش پاشنه بلندش را داخل ماشین انداخت. در حالیکه پایش درد داشت و لنگ میزد سعی کرد با کمک مرد جوان قدم بردارد. توان نداشت و سرش گیج می‌رفت. مرد متوجه حالش شد و دستش را دور کمر او حلقه کرد و سنگینی‌اش را به دستانش گرفت.

دکمه‌ی طبقه‌ی پنجم را زد و نگاهی به سرتاپای دختر کرد. ضعیف و داغان سرش را به دیوار آسانسور و بدنش را به او تکیه داده بود و با آن بارانی بزرگ و دمپایی‌ها خنده‌دار بنظر می‌رسید. ولی دندان شکسته و خونی که روی چانه و گلو و سینه‌اش خشک شده بود طنزِ صحنه را از بین می‌برد.

با خودش فکر کرد "من چیکار دارم می‌کنم؟ درسته که چنین زنی رو دارم می‌برم توی خونه‌م؟"

با کلافگی دستی به موهایش کشید و فکر کرد که فقط یک شب است و فردا صبح تمام می‌شود.

مقابل دربِ واحد از آسانسور خارج شدند و در را باز کرد. تقریباً از زمین بلندش کرد و در تاریکیِ خانه روی اولین مبل راحتی گذاشتش. کلید برق را زد و گفت

_یه آب قند میارم برات، داری از حال میری

دختر تنِ دردمندش را روی مبل راحتی جا به جا کرد و چشم‌هایش را بست. وقتی لیوان پر از مایع شیرین را سر کشید کم کم انگار جانِ رفته به کالبدش بازگشت. بالاخره توانست به مرد مقابلش و خانه‌ی او نگاهی بکند. قد بلند بود و موهای قهوه‌ای روشن، ابروهای کشیده، بینی متناسب و لب‌های خوش‌فرمی داشت. خوشقیافه بود، با ریش و سیبیل کوتاه و مرتبی روی صورت استخوانی و خوش‌ترکیبش.

سعی کرد چشم‌هایش را خوب ببیند. روح آدم‌ها را کمابیش می‌شود از قعرِ چشمانشان دید. عینکِ تقریباً گردی با فریم قهوه‌ای به چشم داشت و از پشت شیشه‌های عینک چشم‌هایش به نظر سیاه می‌آمد.

نگاهی به اطراف کرد. خانه بزرگ و شیک بود. با طیف رنگ
گرم و دیزاین ساده.

اثری از وسایل و اجزایی که نشانگر حضور یک زن در خانه
باشد نبود و بنظر مجردی و مردانه می‌رسید.

_ آب قند رو خوردی رنگت کمی بهتر شد. حالا بگو بینم چرا
اینکارو باهات کردن؟

_ چون خوک‌های کثیفی بودن

خونین و مالین روی مبل افتاده بود و مرد روی مبل روبه‌روی
نشسته و او را نگاه می‌کرد.

_ چند سالتَه؟

_ ۲۵

_ اسمت چیه؟

_ نیلوفر. اسم تو چیه؟

_ هونر

_معنیش چیه؟

_اسم مادی کهن هست. مرد جنگجو

_اهل کجایی؟

_سلیمانیه، کوردم. انقدر حرف نزن از دهنِت داره خون میاد

دستمالی به او داد و دختر در حالیکه دهانش را پاک می کرد و

بارانی را بیشتر دور خودش می پیچید گفت

_مبل ها رو هم مثل ماشینت کثیف نکنم

_مهم نیست ولی اگه بخوای میتونی دوش بگیری

نیلوفر با این حرفش یقین پیدا کرد که مرد غریبه نقشه‌هایی

برایش دارد و با تلخ‌خندی گفت

_چطور میتونی به جنازه‌ای مثل من... نظر داشته باشی؟

هونر با تعجب نگاهش کرد و گفت

_نظر؟! نمی‌تونم حتی نگاهت کنم، چندان آوری

با خونسردی این حرف را زد و دختر در لحن و کلامش
 صداقتی حس کرد که با خیال راحت عضلاتش را روی مبل
 شل کرد. به نظر می‌رسید این مرد آدم بدی نیست. در
 نگاهش هیزی و کثیفی نبود.

به پست فطرت‌هایی که ساعاتی پیش کتکش زده بودند فکر
 کرد و نفس عمیقی کشید که باعث شد دنده‌های
 آسیب‌دیده‌اش به درد بیاید. آرام زمزمه کرد
 _خوبه... مردِ کوردِ جنگجو

هونر شنید و نگاهش را از او گرفت. نیلوفر سرش را به پشتی
 مبل تکیه داد و آرزو کرد که کاش بدون خجالت می‌توانست
 دراز بکشد. سر درد و دندان درد عذابش می‌داد و نمی‌توانست
 سرش را ثابت نگه دارد. چشم‌هایش را بسته بود، صدای هونر
 را شنید که تلفنی با کسی حرف می‌زد.

_سلام سعید جان، شرمنده این موقع شب مزاحمت می‌شم،
 مجبور شدم... راستش به کمکت نیاز دارم، می‌خوام یه سر

بیای خونهی من یه بیماری رو ویزیت کنی، نشد که ببرمش
بیمارستان... ممنونم ازت دکتر، جبران می‌کنم

تماس را قطع کرد و به زنِ خونالودی که هیچ چیز از او
نمی‌دانست و روی مبلِ خانه‌اش نشسته بود نگاه کرد.

_دراز بکش تا دکتر بیاد

روی مبل دو نفره دراز کشید و جثه‌ی ظریفش به آسانی در
آن جا گرفت.

هونر کتش را از تن درآورد و آستین‌های پیرهن تیره‌اش را
بالا داد و متفکرانه به او خیره شد. نمی‌دانست باید چه
می‌کرد. هرگز در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود. نیلوفر بارانی
را به صورتش کشید و هونر از تکان‌های بدنش فهمید که
گریه می‌کند. نمی‌دانست گریه‌اش از اندوه است یا از درد.
نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد، دو و ربع بود و خدا خدا کرد
تا دکتر زودتر برسد.

با صدای آرامی گویی که با خودش حرف می‌زند گفت

چرا گریه میکنی؟

نیلوفر با صدای گرفته‌ای از زیر بارانی جواب داد

واسه بدبختیم

چرا این کارو باهات کردن؟

بینی‌اش را بالا کشید و بارانی را از صورتش برداشت و گفت

همیشه فقط خودش بود. ولی اینبار چند نفر دیگه هم تو

خونه‌ش بودن و من نمی‌تونستم...

ادامه نداد و هونر نفهمید که آن سکوت از شرم بود یا از درد

دهانِ جر خورده!

بعید دانست که زنی تن‌فروش و فاحشه شرم و حیا داشته

باشد. ولی در این زن ظریف، که به دختری شکننده و بلورین

میمانست، چیزی بود که حس فاحشگی را القا نمی‌کرد و این

برای هونری که او را با لباس‌های جلف، کتک خورده و

زخمی از کنار جوب جمع کرده بود سخت متناقض و عجیب بود.

با صدای زنگ آیفون نگاه از نیلوفر برداشت و بلند شد. ته قلبش از سعید متشکر شد که به این زودی خودش را رساند. وقتی دکتر وارد خانه شد با دیدن سر و وضع نیلوفر یکه خورد، سر جایش مکثی کرد و به هونر نگاه کرد.

دوستان صمیمی نبودند ولی آنقدری او را می‌شناخت که بداند اهل چنین مسائلی نیست. هونر سوالِ نگاهش را خواند و آهسته گفت

_تو خیابون پیداش کردم، خیلی داغونه ترسیدم ولش کنم
بمیره

خیال دکتر کمی راحت شد و قدمی به سمت زن روی مبل برداشت. کیفش را روی میز گذاشت و کمکش کرد بارانی را دربیآورد.

_کجاهاات درد داری؟

_شونه‌م و زانوی راستم خیلی درد میکنه... و دندونم

_پاتو آروم تکون بده ببینم، می‌تونی؟

پایش را تکان داد و هونر که با دستانی قفل شده روی سینه،

بالای سرشان ایستاده بود گفت

_شکستگی نداره، بسختی کمی راه رفت

دکتر بعد از معاینه‌ی زن، از داخل کیفش چند آمپول درآورد و

گفت

_ضرب‌دیدگی و کوفتگی عضلانی شدید. مسکن میزنم تا

دردش کم بشه، سعی کن همینطور دراز بکشه

هونر سری تکان داد و نیلوفر چشمانش را از درد سوزنی که

در تنش فرو رفت بست. دکتر زخم زانو و شانه‌اش را پانسمان

کرد و گفت

_سه تا آنتی بیوتیک نوشتم هر ۱۲ ساعت تزریق بشه،

زخم‌اش میتونه عفونت کنه. کار دیگه‌ای الان نیست که من انجام بدم، دندونش هم که باید بره دندونپزشک ببینه شاید ریشه‌ی شکسته مونده باشه

دقایقی از رفتن دکتر گذشته بود و نیلوفر معذب از خون و کثیفی تنش، مدام بارانی هونر را به دور تنش می‌پیچید.

به نظرم بهتر باشه به حرفت عمل کنم

کدوم حرفم؟

برم حموم

باید بری، خیلی کثیفی. بزار پانسمانت رو باز کنم برو

دستش را پشت نیلوفر گذاشت و کمی بلندش کرد. ولی تن له شده‌اش با همان لمس کوچک هم به درد آمد و آخی گفت و لبش را گاز گرفت.

با این وضع می‌تونی بشوری خودتو؟

به آرامی و با کمکِ او به سوی حمام قدم برداشت و گفت
_می تونم

وارد حمام شدند و هونر یک صندلی پلاستیکی زیر دوش
گذاشت و گفت

_بشین روی این. سرپا نمی تونی

دختر از خدا خواسته روی صندلی نشست.

_میرم برات حوله آماده کنم، فقط... من لباس مناسب تو

ندارم، چی بدم بیوشی بعد حموم؟

_یه تیشرت و یه شلوار راحتی اگه بدی یه جورایی می پوشم

_باشه، من میرم اگه کاری داشتی بگو

از حمام خارج شد و مشغول پیدا کردن کوچکترین سایز
تیشرتش بود که صدای افتادن چیزی در حمام را شنید. سریع
پشت در رفت و گفت

_چی شد؟

صدایی نیامد و هونر دوباره بلندتر پرسید

_دختر... چیشد؟ افتادی؟

صدای ضعیف نیلوفر به گوشش رسید که گفت

_نه... شامپو افتاد

_صدای شامپو نبود. خوبی؟

به جای جواب، ناله‌ی خفیفی شنید و مطمئن شد که افتاده است. نمی‌دانست چه کند! نه می‌توانست وارد حمام شود و نه می‌توانست همانجا بایستد.

_میام داخل، باشه؟

صدای نزار و گریه‌آلودِ دختر گفت

_نههه... نیا

کلافه شد. خواست بگوید مگر تو فاحشه نیستی و به لخت بودن مقابل مردها عادت نداری؟! ولی نگفت و با یک تصمیم آنی در حمام را باز کرد. متعجب به او که با لباس خیس کف

حمام افتاده و از درد چهره در هم کشیده بود نگاه کرد.
 سریع جلو رفت به آرامی بلندش کرد و روی صندلی نشاند.
 دختر چشمهایش را از درد بست و نفس کوتاهی کشید.
 _بلند شدم گرمی آب رو تنظیم کنم سرم گیج رفت
 نگاهی به موها و لباس خیشش و جوی خونی که کف حمام
 جاری بود کرد و گفت
 _لباساتو چرا در نیاوردی؟
 _نتونستم... دستم بلند نمیشه
 لحظه‌ای تعلل کرد و بعد با صدای مردانه‌اش که ته‌لهجه و
 صلابت کوردی داشت گفت
 _بشین، من می‌شورمت
 نیلوفر نگاه خیره‌ای به او کرد و ته دلش گفت "به بهانه‌ی
 کمک! همتون مثل همین"

ولی چاره‌ای نداشت جز اینکه ببیند این مرد چه بر سرش می‌آورد. در واقع سالها بود که دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت ولی باز هم از فکر تجاوزی که کمی بعد ممکن بود اتفاق بیفتد قلبش از ناراحتی تیر کشید.

هونر به آرامی زیپ جلوی پیراهن را تا انتها باز کرد و سعی کرد حواسش به زیبایی و سفیدی بدنش پرت نشود.

_کمی بلند شو لباسو بکشم از زیرت

نیلوفر در خودش جمع شد و با دستانش سعی کرد خودش را بپوشاند. ولی شرم و حیا دیگر معنایی نداشت. اشک از چشمش سرازیر شد و تکانی به باسنش داد تا دامن لباس را از زیرش بکشد. در حالیکه نظرش نسبت به خوبیِ مردِ مقابلش عوض شده بود با پوزخندی تلخ دوباره روی صندلی نشست. هونر پیراهن کوتاه چرم را روی زمین پرت کرد و جوراب‌های فیشتن پاره را از پاهایش بیرون کشید.

پاهای سفید و خوش‌تراشش در قسمت ران و زانو به شدت

کبود شده بود و زانویش خونریزی داشت. دستش را روی بند سوتین مشکی دختر گذاشت. تردید داشت، ولی سوتین و سینه‌هایش آغشته به خون بود و باید شسته می‌شد. بعد از چند ثانیه مکث بازش کرد.

هونر دید که پستان‌های گرد و سربالایش از حبس سوتین رها شد و او سریع دستهایش را روی سینه‌هایش گذاشت. از دیدن زیبایی او نفس سنگینی کشید.

زنی عریان و زیبا با یک شورت مشکی و موهای سیاه خیس وسط حمامش نشسته بود و هونر ناخودآگاه چند ثانیه تماشایش کرد.

در خودش جمع شده، چشمهایش را از ناراحتی بسته و بدنش را منقبض کرده بود، ولی توجه هونر فقط به زیبایی پیکر او بود و آنالیزش می‌کرد. شانه‌های ظریف، استخوان ترقوه‌ی جذاب، سینه‌های بلوری و هوس‌انگیز، کمر باریک. فکر کرد این دختر به قدری زیباست که گویی صرفاً به قصد دلربایی

خلق شده است. زیر لب طوری که او نشنود آرام زمزمه کرد

_بوو که شووشه

(عروسکِ چینیِ ظریف، به زبان گُردی)

نگاهش را به سختی از تنِ او گرفت و با اشاره به تنها

باقیمانده‌ی لباسش آهسته گفت

_لباس زیرت بمونه، آخرش که من رفتم خودت در میاری

نیلوفر با تعجب نگاهش کرد و از اینکه اتفاقی که فکرش را

می‌کرد نیفتاد با خودش گفت "یعنی ممکنه؟!"

بعد از پدرش هرگز مرد شریفی ندیده و نشناخته بود. هر مردی که سر راهش سبز شده بود عوضی و دنبال سکس بود.

از اینکه این مرد نیز مثل آنها تن او را تصاحب نکرد حس

خوبی در تمام وجودش پخش شد. پاکی و معصومیتش را

سالها می‌شد که از دست داده بود و یک گفتار پیر با بی‌رحمی

باکرگی اش را دریده بود. ولی رفتار و پاکِیِ هونر نور امیدی در تاریکی بود و دانست که یک مرد می تواند با شرف باشد.

هونر کمی از شامپو روی موهای دختر ریخت و پنجه هایش را به آرامی لابه لای موهایش فرو کرد و شست. نمی خواست به طور مستقیم به بدنش دست بزند و دستش را داخل لیف آغشته به صابون کرد و به نرمی، طوری که کوفتگی های بدنش درد نکند، روی گردن و پشت دختر کشید. پشت سرش ایستاده بود و از همان پشت دستش را دور بدن او حلقه کرد و لیف را وسط سینه های خون آلود و شکمش کشید.

شستن زن زیبایی مثل او حس عجیبی بود و حس کرد عرق از تیره ی پشتش جاری شد. کمرش را صاف کرد و دست کفی اش را با کلافگی به موهایش کشید. سخت است مرد باشی و چنین زن سکسی و برهنه ای مقابلت باشد و احساسات و غلیان هورمونهای مردانه ات را کنترل کنی.

با حواس پرتی کمی شامپو بجای صابون روی لیف ریخت و

مقابل پاهای نیلوفر روی دو پا نشست و لیف را به ران‌ها و زانوهایش کشید.

زخم زانویش را با احتیاط شست و آخ خفیفی از گلوی دختر خارج شد.

دوش دستی را باز کرد و تمام کف‌ها را از بدن او شست و گفت

«سختش همین بود، من میرم بیرون تو راحت یه دوش پایانی بگیر حوله بپوش صدام کن

نیلوفر با قدردانی و شرمندگی نگاهش کرد و آهسته تشکر کرد.

این مرد غریبه با رفتارش حجتِ مردانگی را تمام کرده بود و زمانی که خروجش از حمام را نگاه می‌کرد یاد حرفی افتاد که جایی خوانده بود «مردها دو دسته‌اند، یا مردند یا نامرد»

به نامردانی فکر کرد که در آغازِ شب مانند دسته‌ای سگ‌هار

به او حمله کرده بودند، و مردی که در پایانِ شب، زخم‌ها و خونِ جسم و روحش را شسته بود.

((تناقض))

به زنِ ظریفِ گم شده در تیشرت و شلوارکِ خودش نگاهی کرد و برای دومین بار در طول این شبِ عجیب، خنده‌اش گرفت. کمکش کرده بود تا تیشرت را بپوشد.

بهتری؟

نیلوفر در حالیکه با موهای خیسِ در حوله پیچیده شده، و تیشرتِ سفید و شلوارک سبز هونر که برایش در حکم شلوار بود و طنابِ کمرش را تا ته کشیده و بسته بود، مقابلِ او ایستاده بود، با خستگی و خجالت گفت

_خیلی خوب شد، سبک شدم. به لطفِ تو

_مسکن هم اثر کرده، چند ساعتی راحت می‌خوابی

_واقعا در حیرتم از خوبیت و نمی‌دونم چطور تشکر کنم.

متاسفم که در موردت فکر بد کردم

هونر چند قدم به او نزدیک شد و گفت

_تشکر لازم نیست. فقط... هر چند که من حق ندارم قضاوتت

کنم و هیچ شناختی از تو و شرایطِ زندگیت ندارم، ولی فقط

ازت می‌خوام که نگذاری دوباره این کار رو باهات بکنن

نیلوفر شرمزده نگاهش را از او دزدید و تا خواست جوابی بدهد

هونر مانع شد و گفت

_بیا تو اتاق موهاتو خشک کن

لنگ لنگان به سمت اتاقی که هونر اشاره کرد قدم برداشت.

اتاق بزرگ و قشنگی بود با تختی دو نفره و دراور و کمد

قهوه‌ای، یک میز کار و کامپیوتر و چند کتاب و عینک و

زیرسیگاری رویش.

همه چیز مرتب بود و نیلوفر فهمید که ناجی اش مرد منظم و مرتبی است. برعکس او که گاهی هر جورابش را در اتاقی پیدا می کرد.

هونر سشوار را از کشوی دراور بیرون آورد و به برق زد و نیلوفر روی صندلی مقابل آینه نشست و سشوار را از او گرفت. جلوی موهایش را خشک کرد ولی شانه‌ی زخمی اش باز هم اجازه‌ی بلند کردن دستش را نداد. هونر پشتش ایستاد، سشوار را از او گرفت و به موهای ریخته روی پشت و شانه‌هایش گرفت. ساعت سه و نیم صبح بود و در طول این شب احساسات جدید و عجیبی را تجربه می کرد. نجات یک فاحشه‌ی زخمی از خیابان، شستنش، و اکنون خشک کردن موهایش!

در آینه نگاهش کرد. آرایش غلیظ و خون از صورتش پاک شده بود و با چشمهای سبز مظلومش هیچ شباهتی به زن

بدکاره‌ی چند ساعت قبل نداشت. بیشتر شبیه پروانه‌ی ظریف و ساده‌ای بود که هیچ صنمی با بدی‌ها و زشتی‌های این دنیا ندارد. ناخودآگاه انگشتانش را لای موهای او فرو کرد و دید که نیلوفر از آینه نگاهش کرد. سریع دستش را عقب کشید و نگاه از او گرفت.

در مورد نیلوفر درگیری ذهنی داشت و گاهی در نظرش دختری ساده و شکننده جلوه می‌کرد و گاهی زنی بدکاره. ولی واقعیتِ زشت را نمی‌شد تغییر داد و او باید هر چه سریع‌تر سشوار را خاموش و آن زن را بعد از صبح فردا به کل از زندگی‌اش خارج می‌کرد. چنین زنی نمی‌توانست در حریم او باشد.

_موهات خشک شد. بهتره بخوابی، دیره

نیلوفر با سنگینی از روی صندلی بلند شد و دستی به موهایش کشید و گفت

_منکه نمی‌تونم محبت‌هات رو جبران کنم ولی آرزو می‌کنم
همه‌ی خوبی‌هات به خودت برگرده

در حالیکه ملافه و روبالشی روی تخت یکنفره‌ی اتاق مهمان
را عوض می‌کرد گفت

_دوستام بعضی شبها اینجا می‌مونن، عوض کردم که راحت
باشی

و نیلوفر در حالیکه روی تخت می‌نشست ته دلش گفت
"نمیدونی روی چه تخت‌هایی با انزجار خوابیدم"

_ممنونم، شمام برو بخواب

_باشه شب خوش

هونر از اتاق خارج شد و نیلوفر به مرد قدبلند کمی اخمویی
نگاه کرد که او را در حمام شسته بود و حتی یک لحظه هم
دستانش هرز نرفته بود. مردی که علیرغم حرف زدن
جدی‌اش، گویا قلبِ رئوفی در سینه داشت.

تحت تاثیر مسکن و آرامبخش نیلوفر سریع به خواب رفت ولی هونر روی مبل نشست و به این فکر کرد که هیچ شناختی از زن غریبه‌ای که در خانه‌اش خوابیده ندارد و هر چیزی ممکن است. شاید علاوه بر تن‌فروشی، دزد و خلافکار هم باشد. پوفی کشید و لپ‌تاپ و ساعت و سوئیچش را از حال برداشت و به اتاقش برد.

صبح، نوری که از پنجره می‌تابید چشمش را زد و نگاهی به ساعت کرد. ۹ صبح بود و هر روز همین ساعت از خانه به قصد مغازه خارج میشد. لحاف را کنار زد و از روی تخت بلند شد.

در اتاق کناری، زنِ ماجرایِ دیشب را نگاهی کرد. به قدری عمیق خوابیده بود که بیدارش نکرد.

به آشپزخانه رفت و با خودش فکر کرد که بدون صبحانه نمی‌شود او را رهسپار کرد. کورد بود و خصلت مهمان‌نوازی در ضمیرش. در حالیکه پنیر و کره و مربا را از یخچال در می‌آورد

با خودش زمزمه کرد

_این دیگه آخرشه، تا یک ساعت دیگه این دردسر تموم میشه
کتری چای ساز را روشن کرد و می خواست چای دم کند که
نیلوفر را با موهای پریشان و چشم‌های پف کرده وسط هال
دید. پانسمان زانو و شانهاش خونی شده بود و باید عوض
میشد.

_صبح بخیر

_صبح بخیر... بهتری؟

در حالیکه لنگ لنگان به سمت سرویس می‌رفت گفت

_بله خیلی بهترم

_بیا صبحونت رو بخور

_میام الان

کمی بعد با صورتِ خیس و موهای نم‌دار به آشپزخانه آمد و
هونر به صندلی پشت میز اشاره کرد. صورت دختر را نگاه

کرد، خون زیادی از دست داده بود و رنگ سفید پوستش مهتابی شده بود.

دو چای روی میز گذاشت و خودش هم نشست.

_موهاتو چرا خیس کردی؟

صحنه‌ی موهای خیس و هیکل تراشیده و نفسگیرِ دختر در حمام به ذهنش آمد و یک قلپ از چایِ داغ را هورت کشید. زبان و گلویش سوخت و با دستپاچگی استکان را روی میز گذاشت. به نیلوفر که با تعجب نگاهش می‌کرد گفت

_دیرم شده، زود بخور بریم

_چشم. وقتی سرم درد میکنه آب میزنم به شقیقه‌هام، دردش

کمتر میشه

نگاهش کرد و گفت

_سرت درد میکنه؟

_دندونم درد میکنه دردش میزنه به سرم

_باید بری دندونپزشک

ته دلش گفت "پولم کجا بود برای روکش دندون؟" ولی

بی تفاوت گفت

_میرم

_خونه ت کجاست؟

_دوره به اینجا. شما برو سر کارت من خودم میرم

_بدون کفش و لباس؟

_آه... درسته

_من میبرمت

_فکر کنم شغل اداری نیست که هر ساعتی میخوای میری

_بله، گلفروشی دارم

با شنیدن شغلش چشمهای غمگین دختر برق زد و با ذوقی از

ته دل گفت

_وای خدا... قشنگترین شغل دنیا رو داری. گلفروشی یه شغل بهشتیه. فکر کن سر و کارت فقط با گل‌ها باشه

_اهوم، خیلی دوست دارم گلفروشی رو

نور آفتابِ صبحگاهی صورت دختر را روشن کرده بود و هونر رنگ سبز و عسلیِ چشمانش را برای اولین بار واضح دید. چشمانش زیبا بودند. اندیشید که در آن چشمهای درشت و زیبا می‌شود غرق شد.

مژه‌های سیاه بلندش مثل چتری از سبزه‌زارِ نگاهش برخاست و به هونر نگاه کرد و گفت

_من از بچگی عاشق گل بودم، مادرم هم آرزو داشت یه مغازه‌ی گلفروشی داشته باشه، چند بار به بابام گفت تا کسی رو بفروش یه مغازه کوچیک اجاره کنیم گل بفروشیم، ولی بابام هر بار می‌گفت گلفروشی ریسکش زیاده، اگه کسی نخره و پزمرده بشه ضرر خالصه. خلاصه که هیچ‌وقت نشد

در حالیکه بربری آغشته به کره و مربای به را به دهان می گذاشت و به او نگاه می کرد اندیشید که این دختر سرشار از زندگی است. خوشحالی بی‌ریایی که با شنیدن شغلش وجود او را در بر گرفت دیدنی و زیبا بود. طوری که هونر دلش خواست او را به مغازه ببرد و شادی‌اش را میان گلها تماشا کند. ولی با یادآوری شغل او منصرف شد و تک سرفه‌ای کرد و گفت

_یه چای دیگه میخوری یا بریم؟

_ممنون، بریم که بیشتر از این وقتت رو نگیرم

بسته‌ی گاز استریل و چسب و بتادین را به او داد و گفت

_رسیدی خونه پانسمان‌ها رو عوض کن

نیلوفر تشکر کرد و بارانی خونالود شده‌ی هونر را از روی مبل برداشت و گفت

_اگه اجازه بدی ببرم بارونیت رو بشورم

_نه میدمش خشکشویی، ولی الان روی همین لباسا بیوشش،
چیز دیگه‌ای ندارم که بشه بیوشی

دمپایی‌های دیشبی را هم پوشید و موقع بسته شدن در به
هونر نگاه کرد و گفت

_همش دنبال اینم که حرفی بزوم، کاری کنم برای تشکر،

ولی بلد نیستم چطور از این لطف بزرگت سپاسگزاری کنم

دلش خواست دستهای مردانه‌اش را بگیرد و بفشارد. ولی این

مردِ جدیِ کورد، به کسی که از گرفتنِ دستانِ یک فاحشه

خوشحال شود شبیه نبود.

با این فکر دستانش شل و وارفته به طرفینش افتاد و سرش را

پایین انداخت.

هونر دکمهی آسانسور را زد و گفت

_کار شاقی نکردم. یه وظیفه‌ی انسانی بود که نگذارم بمیری

وارد آسانسور شدند و مقابل هم ایستادند. قد نیلوفر کوتاه نبود و ۱۷۰ بود ولی برای نگاه کردن به هونری که ۱۹۲ سانتیمتر قد داشت مجبور بود سرش را بالا بگیرد. زیر نور چراغهای پرنور آسانسور نگاهش به چشم‌های هونر افتاد. مشکی یا قهوه‌ای تیره بود؟ نمیشد فهمید. چیزی شبیه دو فندق یا دو دانه‌ی انگور داخل چشمانش بود. قشنگی و بامزگی خاصی داشت که دلش خواست کمی بیشتر سیاهیِ گردِ چشمانش را نگاه کند. ولی خجالت کشید و دست از خیره شدن برداشت و آرام گفت

_تو باعث شدی بفهمم که مردان واقعی هنوز هم هستن.

ممنونم ازت به خاطر همه چی، مردِ جنگجوی کورد

هونر لبخندی زد و سرش را بعنوان تشکر تکان داد.

سوار ماشین شدند و آدرس را از نیلوفر پرسید و به آن سمت

راند. همانطور که حدس میزد محله‌ای در پایین شهر بود و

فاصله‌ی خانه‌هایشان زیاد بود.

_حدود ساعت ۳ برو آمپولت رو بزن، هر ۱۲ ساعت باید بزنی

یادت نره

_چشم

با گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. یک زنِ تن‌فروش چطور می‌توانست با چشم گفتن آنقدر مظلوم و دوست‌داشتنی بشود؟ هونر درگیر تناقضات نیلوفر بود، از یک زن بدکاره انتظار داشت سیگاری روشن کند آدامسی بجود و لاقید و جلف فحش‌های رکیک بدهد. ولی این زن هیچ شبیه فاحشه‌ها نبود.

هر دو خیره به مسیر مقابل و ماشین‌هایی بودند که در شلوغی و ترافیک بوق می‌زدند و قصد زرنگی کردن و رد شدن از یکدیگر را داشتند. هونر بدون اینکه نگاه از خیابان بگیرد گفت

_دیشب بوی تند مشروب میدادی، ولی مست نبودی

نیلوفر شیشه را پایین داد و نفس کوتاهی کشید و گفت
 _من مشروب نمی‌خورم، اون کثافتا شیشه رو خالی کردن روم
 با یادآوری حادثه‌ی تلخ دیشب اشک در چشمانش حلقه زد.
 هونر حرفی برای گفتن پیدا نکرد و با تاسف به مسیر مقابلش
 خیره شد. تا رسیدن به مقصد حرفی نزدند و به موزیکی که در
 فضای ماشین پخش میشد، هم‌نوازی ویلون و پیانو، گوش
 سپردند.

به محله‌ای که خانه‌ی نیلوفر آنجا بود رسیده بودند. بچه‌ها
 وسط کوچه‌ی باریک فوتبال بازی می‌کردند و چند زن با
 چادرهای گلدار مقابل درب خانه‌ای جمع شده و مشغول
 صحبت بودند. پیرمردی کنار دیوار سیگار به دست، روی دو پا
 نشسته بود و چرت میزد و هر از گاهی به جلو خم میشد و از
 مرز زمین خوردن برمی‌گشت، سرش بلند میشد و باز همان
 صحنه تکرار میشد.

_من همین‌جا پیاده میشم نمیخواد جلوتر بری، کوچه باریکه

_ مشکلی نیست، خونتون کدومه؟

_ این کوچه رو بیچی تو، در دوم

هونر برای بچه‌ها بوق زد تا از مقابل ماشین کنار بروند و به داخل کوچه پیچید. دو مرد سر کوچه مشغول صحبت بودند و نیلوفر با دیدن آنها جیغ کوتاهی کشید و گفت

_ وایسا جلوتر نرو

هونر با تعجب نگاهش کرد و گفت

_ چی شد چرا قایم شدی؟

_ این دو تا همون آشغالای دیشبی هستن، حتما اومدن دنبالم.

خدایا چیکار کنم؟

هونر هاج و واج ماشین را کنار دیوار متوقف کرد و گفت

_ چرا بیان دنبالت؟ دیشب مگه ولت نکردن کنار خیابون؟

_ آره ولی اونموقع نمیدونستن چیکار کردم، الان فهمیدن و

اومدن سراغم. آخ مامانم اومد دم در

هونر به سمتی که نیلوفر دزدکی نگاه می کرد برگشت و زن چادری و مریض احوالی را دم در خانه دید که به پرخاش آن دو مرد با ترس نگاه می کرد و دستانش را به مفهوم ندانستن و بی خبری تکان می داد.

_ مگه چیکار کردی که او مدن در خونهت؟

نیلوفر در حالیکه با نگرانی مادرش را نگاه می کرد گفت

_ رئیسشون رو با چاقو زدم

هونر با چشمان گرد شده نگاهش کرد و گفت

_ چه رئیسی؟ کشتیش؟

_ منفرد. ولم نمی کرد چاقو رو فرو کردم تو بازوش و فرار کردم

_ میبخشی که اینقدر رک میگم ولی تو مگه برای کاری که

اونا می خواستن نرفته بودی اونجا؟ این جنجالِ دفاعِ شخصی

برای چی بوده؟

نیلوفر به جای جواب سرش را از جایی که پنهان شده بود کمی بالا آورد و مادرش را که در را می‌بست و دو مرد را که با هم صحبت می‌کردند نگاه کرد.

میگم بهت ولی اول باید فکری برای فرار از دست اینا بکنم
_ فعلا همونجا بمون تا برن

مردها نگاهی به سمت ماشین هونر کردند ولی کسی که دنبالش می‌گشتند آنجا نبود و نگاه از او گرفتند.

نیلوفر در همان حالتی که پشت داشبورد مچاله شده نشسته بود هونر را نگاه کرد و گفت

_ همیشه تنها بود. ولی اینبار گفت که میخواد توی سکس گروهی باهاش باشم. سه تا مرد و یه زن توی خونه‌ش بودن. خواستم از خونه برم بیرون مردا جلومو گرفتن. مست بودن همشون، اذیتم کردن، مشروبو خالی کردن روم، بعدم هولم دادن تو اتاق منفرد

هونر با اکراه و کلافگی دستی به سر و صورتش کشید و از شیشه بیرون را نگاه کرد.

یه بار گفته بود که تریسام و سکس گروهی دوست داره و میخواد که این کار رو بکنم. بهش گفتم تو بیمار جنسی هستی و دیگه باهات رابطه نخواهم داشت. ولی با تهدید و اذیت وادارم کرد برم خونه‌ش. رفتم و فهمیدم که اینبار از دست خودش و سگ‌هاش خلاصی نخواهم داشت، برای همینم وقتی دستمو گرفت، کارد توی بشقاب رو برداشتم و محکم فرو کردم توی بازوش

هونر در حالیکه از حرف‌هایی که می‌شنید دچار انزجار شده بود گفت

صداشون نکرد؟

داد زد، ولی توی حیاط مشغول مشروب خوردن بودن، نشنیدن. سریع از اتاق اومدم بیرون و در رو هم به روش قفل کردم. رفتم حیاط و بهشون گفتم آقا گفت کار دارم مزاحم

نشید، منم باید برم. ولی اونا سه نفری اومدن طرفم و گفتن زوده برای رفتن. از ترس دیوونه شده بودم و یه قدرت عجیبی پیدا کرده بودم، با لگد طوری زیر شکم یکیشون زدم که عربده کشید

هونر سیگاری روشن کرد و به نیلوفر که با کمرِ خم شده خودش را در گودیِ جلوی صندلی پنهان کرده بود و با او حرف میزد نگاه کرد.

_برام عجیبه، چرا اینقدر مقاومت کردی که تا سر حد مرگ بزنت؟ مگه با مشتریای دیگهت این کارو نمیکنی؟
غمی که در نگاه نیلوفر نشست را دید و با تعجب منتظر جوابش ماند.

_من از سر اجبار و بی چارگی اینکارو میکنم، هر بار مثل شکنجه‌ست برام. با چند نفر نمی‌تونستم، حتی اگه می‌مردم

هونر پک عمیقی به سیگارش زد و دلش خواست بپرسد چه اجباری تو را به تن فروشی وادار کرده؟ حیف نیست دختری مثل تو... و از کلمه‌ی "دختر" که از ذهنش گذشت پوزخند تلخی زد و با خودش گفت "نپرس. کنجکاوِ زندگیِ این زن نشو. یکم بعد میره خونه‌ش و این دردسر تموم می‌شه"

بعد اون دوتای دیگه طوری کتکم زدن که بیهوش شدم و بردن پرتم کردن کنار خیابون. بقیه‌ش هم که داری میبینی، اومدن دنبالم که اینبار بکشتم. شغل منفرد طوریه که با داروخونه‌ها و بیمارستان‌ها زیاد ارتباط داره. از ترس اون نخواستم برم بیمارستان، چون پیدام میکرد

با حرفهایی که از نیلوفر شنید و با دیدن قیافه و ظاهر آن دو نفر، فهمید که قضیه خیلی جدی است و آن کثافت‌هایی که شب گذشته او را تا مرز مرگ برده بودند خیلی امکان داشت که اینبار واقعا جانش را بگیرند. نباید او را تنها می‌گذاشت، و باید صبر می‌کرد تا آن آدم‌ها بروند.

دقایقی گذشت ولی گویا قصد رفتن نداشتند و مانند قرقی
اطراف را می‌پاییدند.

_چیکار دارن میکنن؟

_جلوی در خونتون وایسادن سیگار میکشن

_هوففف... چرا نمیرن؟ کمرم درد گرفت

هونر نگاهی به زخم زانوی او کرد و با دیدن پانسمان غرق
خون و رنگ سفید دختر، ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

_کجا میری؟

_میرم یه خیابون اونورتر بلند بشی راست بشینی، یه زنگ هم
به مادرت بزن بین چی گفتن بهش

دو کوچه آنطرفتر ماشین را پارک کرد و گوشی‌اش را به او
داد. نیلوفر شماره خانه‌شان را گرفت و کمی بعد مادرش جواب
داد.

_الو، مامان

_ نیلو تویی مادر؟ کجایی از دیشب دارم زنگ می‌زنم بهت،
مردم از نگرانی

_ دورت بگردم مامان، تصادف کردم ولی نگران نشو حالم
خوبه

_ خدا مرگم بده. خوبی؟

_ خوبم به خدا

_ نیلوفر دو نفر اومدن دم خونه تو رو میخوان، چیکار کردی
دختر؟

_ چی میگن؟ بهشون میگفتی دخترم نیست

_ گفتم، اومدن خونه رو گشتن همه چی رو زدن شکستن

_ کثافتای اشغال

_ میگن تا دخترت نیاد نمی‌ریم، هر جا هستی بمون مادر، اینا
خیلی عصبانی‌ان ازت

نیلوفر با آشفتگی دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت

_نگران توام مامان

_من خوبم، مرضیه خانم اومد آمپولمو زد غذا هم آورد. نیا

خونه تا اینا برن

_باشه، مامان گوشی رو از پریز دربیار این شماره پاک بشه،

گوشی من گم شده ولی بازم زنگ میزنم بهت

نگاهی به هونر کرد و با ناراحتی گفت

_گفتن تا دخترت نیاد جایی نمیریم

هونر کلافه‌تر از قبل پوفی کشید و نگاهش را از او گرفت.

_منو ببر یه جایی پیاده کن، چند ساعتی پرسه میزنم تو

خیابونا تا گورشونو گم کنن

_تو جون داری پرسه بزنی؟ خون ازت رفته، داری پس میفتی

_هیچیم همیشه تو منو ببر انقلاب، خودتم برو سر کارت

_با این ریخت و لباس میخوای تو انقلاب قدم بزنی؟

دختر سرش را میان دستانش گرفت و با صدایی شبیه ناله
گفت

_خواهش می‌کنم منو ببر اونجا و برو، نمی‌خوام بیشتر از این
شرمنده‌ت بشم

هونر دستش را به فرمان کوبید و رو به آسمان با تندی گفت
_خدایا من کار و گرفتاری دارم، این دردسر چی بود وبال
گردن من کردی؟

نیلوفر به گریه افتاد و زمزمه کرد
_ببخشید

و سریع در ماشین را باز کرد و پیاده شد. هونر به سرعت خم
شد و دستش را گرفت و داخل ماشین کشید. با عصبانیت
نگاهش کرد و گفت

_کی گفت پیاده بشی؟ بشین سر جات

نیلوفر اشکش را پاک کرد و گوشه‌ی صندلی مچاله شد و او به سمتی که مسیر خیابان انقلاب نبود، راند. نیم ساعت بعد مقابل مرکز خریدی پارک کرد و با اخم رو به دختر گفت
 _بشین تو ماشین تا پیام. پیام بینم نیستی بد میبینی

نیلوفر با سرِ پایین افتاده نگاهش کرد و آرام گفت
 _اگه رفته باشم چطور میخوای پیدام کنی که بد بینم؟
 _خونه‌ت رو که بلدم... پررو

حال دختر خوب نبود و شرط مردانگی نبود که آنطور رهایش کند. می‌خواست کفش و چند تکه لباس برای آن بلای نازل شده بخرد. نمی‌توانست با آن سر و وضع مسخره هیچ جایی ببردش.

کفش کتانی طوسی، شلوار جین روشن، تیشرت سرمه‌ای، ست لباس زیر و مانتو و شال مشکی خرید و نیلوفر از دور دیدش که با کیف دستی‌هایی در دست به سمت ماشین می‌آید.

در را باز کرد و کیف دستی‌ها را روی صندلی عقب گذاشت و به سمت مغازه‌اش راند.

نیلوفر هیچ سوالی راجع به چیزهایی که خریده بود نکرد و هونر از فضول نبودنش خوشش آمد.

مقابل مغازه ماشین را پارک کرد و نگاهی به اطراف انداخت. خوشبختانه صاحبان مغازه‌های همسایه همه در مغازه‌هایشان بودند و کسی آنها را نمی‌دید.

بگیر این شالو سرت کن و سریع دنبال من بیا داخل مغازه

نیلوفر شال را گرفت و با شوق گفت

_اومدیم گلفروشی؟

_آره نمیشد برگردیم خونه، کلی کار دارم

در شیشه‌ای مغازه را باز کرد و متوجه دختر شد که از پشت سرش با اشتیاق به داخل سرک می کشید.

_برو تو

نیلوفر میان گل‌ها در گلفروشی بزرگ هونر ایستاد و دستانش را به دهان گذاشت و گفت

_وای چقدر گل... هیچ جایی زیباتر از گلفروشی نیست

به مرد نسبتاً مسنی که به استقبالشان آمد و سلام و صبح بخیر گفت جواب دادند و هونر گفت که امروز کار تعطیل است

و می‌تواند برود. مرد رفت و هونر به نیلوفری که با بارانی و شلوارک و دمپایی‌های او ذوق‌زده بین گل‌ها می‌گشت نگاه کرد. چه روح لطیفی داشت این دختر، و حتی با آن لباس‌های مضحک، چقدر به گل‌ها می‌آمد. گویی تک‌گلی ظریف و زیبا در میان گل‌های کوچک‌تر بود.

هر بار که زیبایی و ظرافتِ جسم و روحِ او را درک می‌کرد، افسوس می‌خورد که چنین دختری درگیر آن زندگیِ نکبت‌بار شده است.

_بیا بالا

نیلوفر به هونر که به سمت عقب مغازه و پله‌ها می‌رفت نگاه کرد و نوک انگشتش را آهسته به گلبرگِ آیریسِ بنفش زد و زمزمه کرد

_سلام دلبر خانم

از پله‌های مارپیچ به بالا که بالکن مغازه بود رفت. با تابلوی بزرگی جلوی دیدش گرفته شده و بصورت اتاقی مجزا درآمدن بود.

میز کار و یک کاناپه بزرگ و یخچال کوچکی آنجا بود و هونر کیف دستی‌ها را روی میز بزرگ گذاشت و به نیلوفر اشاره کرد که بنشینند و خودش گوشی را برداشت و شماره گرفت. _شاهین، کجایی؟... برگرد، نمیخواد امروز بیای مغازه... باشه

و شماره‌ی دیگری گرفت و خطاب به شخص پشت خط گفت _سلام حسن آقا، بابان هستم... ممنون خسته نباشی... امروز زحمت بکش گل‌ها رو از انبار تحویل بگیر پخش کن، شاهین و احمد آقا مغازه نیستن... قربانت

تماس را قطع کرد و وسایل پانسمان را از روی میز برداشت و کنار دختر روی مبل نشست.

_رنگت عین گچه. معلومه کمخون بودی، با این خونی هم که از دست دادی ضعیفتر شدی

_آره همیشه کمخونم من

_پسته‌ی خوابانده شده در عسل و کنجد برای کم‌خونی عالیه. رفتی خونتون درست کن بخور

نیلوفر آهسته باشه‌ای گفت و هونر پاچه‌ی شلوار را بالا داد تا پانسمان خیس از خونش را عوض کند.

_جگر هم خوبه، هر چند که من ترجیح نمیدم

_چرا؟ گیاهخواری؟

_تقریباً

پانسمان زانوی دختر را عوض کرد و بعد یقه‌ی تیشرتش را از
شانه پایین داد و پانسمان شانهاش را هم عوض کرد.

_دستت درد نکنه. شلوارکت هم خونی شد میبخشی

_مهم نیست. من میرم پایین، پاشو این لباسارو دربیار اونایی

که خریدم رو بپوش

نیلوفر با تعجب به کیف‌دستی‌ها نگاه کرد و گفت

_این‌ها برای منه؟ لباس خریدی برام؟

_آره نمیشد که با دمپایی و شلوارک من راه بیفتی تو خیابون

پایین رفت و منتظر تشکر و ابراز احساسات نیلوفر نشد. نیلوفری که در تمام عمرش فقط از یک پسر هدیه قبول کرده بود. آن هم از روی بهت و حیرت و در ۱۵ سالگی. رضا، پسر همسایه که از نوجوانی عاشق نیلوفر بود و روزی در کوچهی پشتی یک انگشتر بدلی به او داده و گفته بود "تو مالِ منی، فعلا اینو بکن تو انگشتت تا وقتی بزرگ شدیم واقعیشو برات بخرم"

بزرگ که شدند نیلوفر توجهی به رضا نمی کرد ولی او همان عاشقِ سالها پیش بود و هنوز هم نیلوفر را می خواست. بعد از تصادفِ پدرش و فروشِ خانه شان، شهناز خانم مادرِ رضا، راضی به خواستگاریِ نیلوفرِ به یکباره فقیر شده برای پسرش نشد و آن قول و قرارِ عاشقانه‌ی رضا و کوچه پشتی بر باد رفت.

در دانشگاه هم پسرهایی خواسته بودند برای جلب توجهش و ایجاد رابطه، هدایایی به او بدهند ولی قبول نکرده بود.

با بیرون آوردن هر تکه از لباس‌ها، هم از سلیقه‌ی هونر لذت می‌برد و هم از اینکه آنقدر درست سایز بدنش را می‌دانست تعجب می‌کرد. از اینکه حتی به لباس زیر هم فکر کرده و خریده بود خجالت کشید. موقع بستن چفت سوتین از اینکه اندازه‌اش بود تعجب کرد و یاد نگاه چند ثانیه‌ای دیشبِ هونر در حمام به سینه‌هایش افتاد.

مردانی سینه‌هایش را دیده و لمس کرده بودند ولی چرا فکر کردن به نگاهِ هونر باعث شد تنش گُر بگیرد و گونه‌هایش داغ شود؟

سرش را تکانی داد تا افکار بیهوده از سرش بیرون برود و در حالیکه تیشرت را به تن می‌کرد، خشمگین با خود گفت "به تو نیومده برای یه مردِ متشخص بری توی هیپروت"

شلوار و کفش‌ها را هم پوشید و نگاهی به خودش کرد. ساده و شیک بود، مثل تیپ خودِ هونر. لباس خریدنِ او برایش چه حس قشنگی بود. مردی که هیچ نمی‌شناختش ولی از شب گذشته به اندازه‌ی تمام عمرش حس‌های خوب به او تزریق کرده بود. حسِ نجات، حسِ پناه، حسِ اطمینان، و حسِ مهربانی.

کمی بعد هونر بالا آمد و نگاهی به نیلوفر کرد. با خودش فکر کرد که لباس‌های ساده و اسپورت چقدر به او می‌آید. با یاد آن لباس‌های جلف دیشبی چهره در هم کشید.

_دستت درد نکنه، بازم نمی‌دونم چی باید بگم برای تشکر از خوبیات

_برو خونهت، فقط برو خونهت، تشکر محسوب میشه برای
من

نیلوفر با شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت

_منکه گفتم ولم کن برم، نداشتی

_تا عصر می مونی اینجا تا اونا برن. من میرم پایین کار دارم،
تو اینجا راحت باش

هونر رفت و نیلوفر به دسته کارت های تبلیغاتی مغازه روی

میز نگاه کرد. اسم گلفروشی Viy بود و او معنی اش را

نمی دانست. کمی شانه و کمرش را که درد داشت ماساژ داد و

از پله ها پایین را نگاه کرد و گفت

_حوصله م سر رفت اینجا، نمیشه پیام پایین گلها رو ببینم؟

بیا

هونر پشت میز ته مغازه نشسته بود و با لپتاپش مشغول بود
که او پایین آمد.

"وی" ینی چی؟

یانی یک مکان مقدس

متوجه شده بود که او کلمه‌ی یعنی را طور خاصی تلفظ
می‌کرد و به نظرش بامزه بود و خوشش می‌آمد.

یعنی به کُردی میشه یانی؟

اوهوم

توی تُرکی هم می‌گیم یانی

هونر سرش را بلند کرد و گفت

_ترکی؟

_یه رگم ترکه، از طرف مادر

میان گل‌ها راه می‌رفت، بو می‌کرد و با لذت به گلبرگ‌هایشان

دست می‌کشید و زیر لب با آنها حرف می‌زد. یک چشم هونر

به لپتاپ بود و سفارش گل ارکیده و رز می‌داد و چشم

دیگرش به نیلوفر بود که میان گل‌ها غرق شده بود. دستی به

گل‌های ریز صورتی کشید و گفت

_عاشق اینام. ولی اسمشو نمیدونم

_ژپسوفیلا

تمام حرکات و رفتار این دختر پر از ناز و ظرافت بود و هونر دوست داشت ساعت‌ها آنهمه ناز را تماشا کند. حرکت آرام دستهای کشیده و ظریفش روی گل‌ها، راه رفتنش، حرف زدنش. فکر کرد که این دختر سرپا لطافت چگونه می‌تواند در دنیای خشن فحشا تاب بیاورد!

به یاد دختران و زنان دریده و بی‌حیایی افتاد که دیده بود گاهی در مسیرهای خاص، کنار خیابان منتظر مشتری می‌ایستند و با راننده‌هایی که مقابلشان توقف می‌کنند سر قیمت چانه می‌زنند. دوستش آرش گفته بود حتی گاهی با هم سر مشتری دعوا کرده و کارشان به گیس‌کشی می‌کشد.

از اینکه نیلوفر هم آن کاره بود منزجر شد و به شدت اخم‌هایش در هم رفت. لپتاپ را با عصبانیت بست و با تندگی گفت

__سه دیگه برو بالا. نمیخوام کسی بیاد اینجا ببیندت

نیلوفر متعجب از تغییر ناگهانی لحنِ هونر نگاهش کرد و گفت

— چشم میرم

هونر اندیشید که می‌خواهد با مظلوم‌نمایی فریض بدهد و

چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت

— به سبک زندگی و شغلت نمیاد مظلوم باشی

نیلوفر حس کرد چیزی درون سینه‌اش شکست و خرد شد.

اشک به چشمش آمد و پشتش را به هونر کرد تا او اشکش را

نبیند. درست مثل هر بار رابطه با آن مردها که در پایان از غم

و نفرت اشک می‌ریخت.

ولی هونر حق داشت، باتلاقی که در آن دست و پا می‌زد
 کثیف‌ترین شکل زندگی بود و نباید از کنایه‌ی او ناراحت
 می‌شد. جوابی نداد و سرش را پایین انداخت و از پله‌ها بالا
 رفت.

هونر با ناراحتی رفتنش را نگاه کرد، نمی‌دانست با او چگونه
 باید رفتار کند.

دو ساعتی گذشت و مشتری‌ها آمدند و رفتند ولی نیلوفر دیگر
 پایین نیامد. گوشه‌ی مبل کز کرده و به سرنوشتِ بد خود فکر
 می‌کرد که هونر بالا رفت و گفت

پاشو بریم آمپولت رو بزن بعدشم با مادرت تماس بگیر ببین
 رفتن یا نه

نمی‌خواود بعدا خودم میرم کلینیک میزنم

بعدا همیشه، آنتی‌بیوتیک باید سر موقع باشه

مانتو و شالش را پوشید و هونر گفت

_بیرون مغازه شلوغ، سرتو بنداز پایین مستقیم برو تو ماشین

نیلوفر می فهمید که چرا هونر سعی در پنهان کردن او دارد و قلبش فشرده می شد. احتمالاً می ترسید که مردانِ مغازه‌های مجاور با او خوابیده باشند و او را بشناسند! حق داشت، آدم ابرومندی بود.

دلش خواست توضیحی در این مورد بدهد ولی سکوت را ترجیح داد. نگاهی پر از حسرت به گل‌ها انداخت. دسته دسته انواع گل‌های زیبا، خوش‌رنگ و خوشبو کنار هم روی طبقه‌ها و روی زمین چیده شده بود و زیبایی‌شان روح را جلا می داد. عاشق این گلفروشی زیبا شده بود و می دانست که دیگر به این مکان باز نخواهد گشت. *Viy*. مکان مقدس و بهشتِ هونر. در را باز کرد و به سرعت سمت ماشین رفت و سوار شد.

کمی بعد هونر آمد و ماشین را سمت درمانگاه راند.
 هر دو از تنشی که کمی قبل بینشان رخ داده بود گرفته بودند.
 مقابل درمانگاه نیلوفر حس کرد هونر در پیاده شدن مردد
 است و گفت

_ شما نمیخواه بیای، من خودم میرم

_ نه، میام

_ وقتی یه پات میاد یه پات نمیاد چرا خودت رو اذیت میکنی؟
 لطفا بیشتر از این منو شرمنده و معذب نکن، بمون تو ماشین
 من برم و بیام

هونر نگاهش کرد و گفت

_ منظورت چیه یه پات میاد یه پات نمیاد؟

نیلوفر با کلافگی دستی به شالش کشید و سکوت کرد.

_با توام میگم منظورت چی بود؟

_در رو ببند چیزی بهت بگم

هونر در ماشین را بست و منتظر به نیلوفر نگاه کرد.

_ببین گفتنش سخته برام. ولی کاملاً حس می‌کنم که ناراحت

و نگرانی از اینکه منو همراهت ببینن و یا با کسی که منو

بشناسه و باهام در رابطه بوده برخورد کنیم

هونر پوفی کشید و سیگاری از پاکت درآورد. مدت‌ها بود که

اینهمه سیگار نکشیده بود. دختر باهوشی بود و ذهنش را

خوانده بود. نمی‌دانست چه جوابی به او بدهد.

_ نه این فکر رو نمی‌کنم. بریم آمپولت رو بزن بعد ببرمت

خونهت و هر کدوم بریم دنبال زندگیمون

_ میریم، ولی بزار چیزی بگم که لااقل با خیال راحت باهام

بیای داخل کلینیک

هونر خاکستر سیگارش را از شیشه تکاند و به نیلوفر نگاه کرد

تا حرفش را بزند.

_ ببین من... ینی چطور بگم... من اونطوری که تو فکر میکنی

با همه نیستم. فقط دو نفر بودن توی زندگیم. دو تا مرد مسن

پولدار... که... نمی‌تونم دیگه توضیح بدم. ولی همینقدر بدون

که من با همه مردای این شهر نبودم و منو نمیشناسن

هونر متعجب از شنیدن چیزی که نیلوفر با من و من و سختی

گفت، خیره نگاهش کرد و گفت

_ دو نفر...

بقیه حرفش را خورد و با خودش گفت "دلیلش رو نپرس!
کارش چه عمومی باشه چه اختصاصی به تو ربط نداره. رهانش
کن بره و خلاص"

از ماشین پیاده شد و نیلوفر هم به دنبالش رفت. سرگیجه
داشت و نمی‌دانست از کمخونی است یا از طوفانی که درونش
را می‌لرزاند.

روی اولین صندلی سالن درمانگاه نشست و هونر برگشت و
نگاهش کرد. آمپول را به پرستار داد و گفت

_ آمپول نوروبیون خارجی هم دارین یا باید از داروخونه تهیه
کنم؟

_ هست میزنم، برای خودتونه؟

_ نه

سمت نیلوفر رفت و بازویش را گرفت و گفت

_ گفتم یه آمپول ویتامین هم بهت بزنه که پهلوون بشی

نیلوفر به لبخندش با لبخند جواب داد و فهمید که هونر سعی دارد ناراحتی اخیر را از دلش دریاورد و فکر کرد که این مرد کورد قلبی مانند گل‌هایش دارد.

در ماشین به مادرش زنگ زد و فهمید که مردها رفته‌اند. نفس راحتی کشید و رو به هونر گفت

_ رفتن بالاخره

_ خوبه

بعد از پیچیدن داخل کوچه، اطراف را با دقت نگاه کرد و ماشین را درست جلوی در خانه‌شان متوقف کرد. نیلوفر در رنگ و رو رفته‌ی خانه را زد و طول کشید تا صدای ضعیف زنی آمد که پرسید "کیه"

_منم مامان باز کن

مادرش سریع در را باز کرد و هونر زنی را دید که بسیار به نیلوفر شبیه بود ولی بیماری از رنگ زردش کاملاً پیدا بود. سرفه می‌کرد و با نگرانی دخترش را در آغوش گرفت.

_فدات بشم اومدی؟

نیلوفر طوری او را بغل کرد که هونر ترسید استخوانهای
 نحیف زن این آغوش تنگ را تاب نیاورد.

_دورت بگردم مامان، خوبی؟ کلید ندارم کشوندمت دم در

زن باز هم به سرفه افتاد و نیلوفر با نگرانی سریع رهایش
 کرد. صورت و دستهای دخترش را بوسید و با گریه گفت

_سر و صورتت کبوده. دندونت. خدا منو مرگ بده

_خدا نکنه، یه تصادف جزئی بود

و نگاهی به هونر کرد و گفت

_این آقا نجاتم داد وگرنه الان یه گوشه مرده بودم

هونر از ماشین پیاده شد و سلامی کرد. مادر نیلوفر رو به او از
ته دل گفت

_الهی که درد نبینی پسر، هر روز دعوات میکنم تا عمر دارم
_سلامت باشین، ممنونم

و آهسته به نیلوفر گفت
_برید تو دیگه، حواست رو هم چند روزی جمع کن سعی کن
بیرون نری
_باشه

_پسرم بیا تو، اینجوری زشته، شرمنده میشیم
_دشمنتون شرمنده، باید برم

نیلوفر با قدرشناسی و امتنان عمیقی نگاهش کرد و آرام گفت
_خیلی خیلی ازت ممنونم... برای همه چی

هونر لبخند کوتاهی زد و گفت
_خواهش میکنم. بدرود

و با بدرقه‌ی نگاه نیلوفر به سمت ماشین قدم برداشت.
از اینکه بالاخره او را سلامت و بدون دردسر به خانه‌اش
رسانده بود احساس سبکی می‌کرد.

مقابل درب آهنی خانه‌ی پدری ماشین را پارک کرد. با دیدن محبت نیلوفر و مادرش، دلش هوای مادر کرده بود. در را باز کرد و وقتی قدم به حیاط پر از گل و درخت گذاشت خبری از شلوغی بچه‌های خواهر و برادرش و مادر بزرگ همیشه نشسته در تخت گوشه‌ی حیاط نبود. دوستشان داشت و دلتنگشان می‌شد ولی پدرش، اردلان خان بابان بچه‌هایش را به سبک قدیم کنار خودش می‌خواست و طبعاً خانه شلوغ بود. اما هونر بیشتر اوقات محتاج خلوت و یک فضای ساکت و آرام بود. طول کشیده بود تا پدر و مادرش جدایی او از خانه را قبول کرده بودند و زندگی‌اش را در خانه‌ای مجردی و آرام شروع کرده بود.

از کنار حوض بزرگ و گلدان‌های شمعدانی رد میشد و رایحه‌ی مست‌کننده‌ی پیچ امین‌الدوله را نفس می‌کشید که فریادهای شاد خواهرزاده‌اش سپنتا گوشش را پر کرد.

_دایی هونر... دایی

به آغوش هونر پرید و دستانش را دور گردنش حلقه کرد.
خواهر بزرگش ارینا از پنجره حیاط را نگاه کرد و با شوق رو به
مادر گفت

_هونر اومده

طولی نکشید که خانم‌های خانه به استقبالش آمدند و مادر با
عشق بغلش کرد. سپنتای کوچک هم افتان و خیزان خودش
را به دایی رساند و سهمش را از آغوش او گرفت. صدای
عصای مادر بزرگ و قربان صدقه‌هایش لبخند به لب همه‌شان
نشانده.

_ساقه‌ی به‌ژن و بالآت بم (قربان قد و بالآت برم)

هونر به سویش قدم برداشت.

_سلاو دایه‌گوره

_به ساقه‌وو بم دیده‌کم (چشمهام صدقه چشمهات
بشه چشم من)

مادربزرگش را آرام بغل کرد و دستی به گیس‌های بافته‌اش
که از زیر سربندِ کوردی بیرون افتاده بود کشید.

_خواجه‌کا (خدا نکنه)

_زیتله (لب به خنده)... کاریله چاوو به پرووه‌کم (آهو بره
ی من که چشمهات مثل جوانه درخت بلوط هست)

دست هونر را نوازش کرد و با حسرت ادامه داد

_ئاوتمه زهماوهندت ببینم (امیدوارم عروسیت رو ببینم)

بزرگترین آرزو و خواسته‌ی مادر و مادربزرگ از او ازدواج و آوردنِ عروس به خانواده بود. چیزی که برای هونر گنگ بود و تا اینجا مقابل اصرارهای مادر برای ازدواج با نیان، دختر دایی‌اش مقاومت کرده بود. ولی گاهی هم در اوج بلاتکلیفی به قبولِ این ازدواج فکر می‌کرد و به نظرش شاید زندگیِ بدی نمی‌شد. نیان دختر زیبایی بود و خواستگاران زیادی داشت. ترم‌های آخرِ پزشکی بود و تمام فامیل از همان ترم اول خانم دکتر از زبانشان نمی‌افتاد. چند سالی میشد که با رفتار و نگاه‌هایش به هونر فهمانده بود که او را می‌خواهد و برایش صبر کرده. اما با قلبش چه باید می‌کرد که برای دخترِ دایی نمی‌لرزید! آیا باید زندگی زناشویی منطقی و بدونِ عشق را برمی‌گزید صرفاً چون نیان انتخابِ درست و بی‌نقصی بود؟!

نه، قطعاً سهمش از زندگی چنین زیستنی نبود. عشق را می‌شناخت، سالها قبل تجربه‌اش کرده بود و می‌دانست که این حس می‌تواند برای دو نفری که عاشق هم می‌شوند بهشت را از آسمان به زمین بیاورد. حیف بود تا آخر عمرش بدون لرزش‌های قلب و بدون نگاه کردن به چشم‌هایی که در زیبایی آنها غرق می‌شد زندگی کند. نباید فقط برای تشکیل خانواده ازدواج می‌کرد. شاید روزی عشق به قلبش سر می‌زد و دختری را می‌یافت که زندگی با او بسیار زیبا میشد. تا آن روز تنهایی را ترجیح می‌داد.

داخل خانه رفتند و هونر سراغ خواهر کوچکش را گرفت.

_هورا کجاست مادر؟

_دانشگاه، برای شام بمون تا خواهرت رو هم ببینی

می ماند، دلش برای غذاهای خوشمزه‌ی مادر و نشستن سر
 میز کنار پدر تنگ شده بود. پدرش در این ساعت روز اکثراً با
 چند نفر که رفیق و پایه‌ی شطرنج بودند دور هم جمع
 می شدند و عصر برمی گشت. تا آمدن اهل خانه به اتاق پدر
 رفت و کتاب "قمارباز" داستایوفسکی را از کتابخانه‌ی
 ارزشمند اردلان خان برداشت. عشق کتابخوانی را از پدر
 ادیبش، و علاقه به نقاشی و هنر را از مادر کم حرف ولی
 قدرتمندش به ارث برده بود. سروه خاتون نمونه‌ی بارز شیر
 زنان کورد بود و هونر همیشه از داشتن چنین پدر و مادری
 شکرگزار بود.

برخلاف برادر و خواهرانش که زندگی راکد و روتینی داشتند و
 از آن راضی بودند، هونر در طول زندگی اش مدام در حال
 جستجوی آرامش و شرایط زندگی ایده‌آل بود. از طرفی هم
 اوضاع سیاسی مملکت و خفقان‌ها و بی عدالتی‌ها آزارش
 می داد. گاهی به مهاجرت فکر می کرد و گاهی برای تمدد

اعصاب و فرار از روزمرگی‌هایی که روحش را خسته می‌کرد
 به سفرهای چند ماهه می‌رفت. سفر و دیدن جاهای مختلف و
 انسانهای جدید همیشه حالش را خوب می‌کرد و به دنبال
 تجربه‌های نو بود.

مقابل کتابخانه ایستاده بود که لابه‌لای کتابها، دفتری قدیمی
 از طرح‌های خودش دید. بازش کرد و طرح نودی از اندام زنی
 که با سیاه قلم کار کرده بود توجهش را جلب کرد. بدون مدل
 و کاملاً زاییده‌ی ذهنش نقاشی کرده بود و الان حس کرد که
 چقدر شبیه نیلوفر است!

اندیشید که یعنی اندام زنِ رویایی و دلخواهش مانند نیلوفر
 بوده؟ با یادآوری خطوط و انحنای بدن زنی که در حمام
 خانه‌اش بود چشم‌هایش را لحظه‌ای بست. بله قطعاً آن تن

سفید ظریف با برجستگی‌ها و فرورفتگی‌های زیبایش دلخواه
او بود.

چرا الان نیلوفر به ذهنش راه یافت؟! به خودش تشر زد و در
ذهنش تاکید کرد که قضیه‌ی آن خانم تمام شد و دلیلی برای
یادآوری‌اش نیست.

دفتر را با خشمی که خودش را هم متعجب کرد لای کتاب‌ها
مچاله کرد و از اتاق بیرون رفت.

ولی هنوز به پاگرد اتاق نرسیده بود که راه پیموده را برگشت و
دفتر نقاشی را همراه کتاب قمارباز برداشت، میان انگشتانش
فشرد و به اتاق نشیمن پیش بقیه رفت.

سعی کرد به دلیل این کارش فکر نکند. ما آدم‌ها گاهی در
ذهنمان، روی کارهای اشتباه یا گناهان و ممنوعه‌هایی که
انجام می‌دهیم، سرپوش چشم‌پوشی و فراموشی می‌گذاریم و

از آن فعل رد می‌شویم، گویی خود را فریب می‌دهیم که
انجامش نداده‌ایم.

با آمدن پدر مثل همیشه سرگرم بحث‌های سیاسی و اتفاقات
روز منطقه و سرزمینشان کردستان شدند و با آمدن خواهر
کوچکش ناراحتی وقایع از یادش رفت و با لبخندی از هورا
استقبال کرد. پنج شش سال از او بزرگتر بود ولی شباهتشان
مانند اسمشان بقدری بود که دوقلو به نظر می‌آمدند. در دوران
کودکی به خاطر بیماری سختی که گریبانگیر همین خواهرش
شده بود از سلیمانیه به ایران آمده و ماندگار شده بودند.
خواهری که بیشتر از همه از رفتن هونر از خانه اندوهگین
شده بود و دلتنگش میشد.

_ هونررر

_ گیان گیانانم

بغلش کرد و گونه‌اش را بوسید و گفت

_ای برادر بی‌معرفت میدونی چند روزه نیومدی؟

_امروز هم که آمدم شما نبودید

_بدجنس روزی که تا شب کلاس داشتم اومدی

_هر وقت کلاس نداشتی تو بیا پیشم

_میام، مینو رو هم با خودم میارم. هر روز سراغ تو رو از من

میگیره. داداش خوشتیپت چطوره! هاه‌ها

_لازم نکرده، از غریبه‌ها خوشم نمیاد میدونی

و به این فکر کرد که شب گذشته چه کارهایی برای یک

غریبه انجام داده است. برای یک فاحشه!

لیوان نسکافه را روی میز کوبید و نگاه متعجب پدر و خواهرش را به خودش کشید. اندیشیدن به این بُعد زندگی نیلوفر آزارش می‌داد. و آزاردهنده‌تر از آن، پرسه زدن بی‌دلیل این دختر در زوایای ذهنش بود.

بی‌دلیل؟! در واقع هیچ‌کس نمی‌تواند بدون دلیل وارد پستوها و دالان‌های ذهن ما بشود. کسی که به او می‌اندیشیم، قطعا قدرت و جاذبه‌ای در او هست که خودش را یادآوری می‌کند، در ضمیر ناخودآگاهمان قدم می‌زند و مانند میخ به دیوارِ ذهنمان کوبیده شده است.

مادربزرگ قیافه‌ی در همش را نگاه کرد و با مهربانی گفت
_قه‌زات له گیانم بؤ خه‌مباری؟

_چیزی نیست... یه زنگ بزنم پیام ببخشید

به حیاط رفت و اندیشید که مسلماً فکر کردنش به نیلوفر، به دلیل نگرانی از برگشتن آن مردهاست و دلیل دیگری ندارد. شماره‌ی خانه‌ی نیلوفر را گرفت و بعد از چند بوق آزاد مادرش جواب داد.

_سلام خانم، بابان هستم

_سلام پسر، خوبید؟ با زحمتی نیلوفر؟

_خواهش میکنم. اونا دیگه نیومدن؟

_نه خدا رو شکر. اجازه بدید گوشی رو بدم به نیلوفر

_نه نه، فقط خواستم بپرسم.....

نخواست با نیلوفر حرف بزند، عامدانه خواست که صدایش را نشنود ولی حرفش تمام نشده بود که دختر گوشی را از دست مادر گرفت و صدای نازدارش در گوش هونر پیچید.

_الو، سلام

_سلام... حال شما؟

_خوبم مرسی. شما خوبی؟

_فقط زنگ زدم که مطمئن بشم برنگشتن

_نه خوشبختانه. لطف کردی خبر گرفتی ولی دیگه نمیان

و با خجالت اضافه کرد

_نگران نباش و به کار و زندگیت برس، نمیخوام بیشتر از این

مزاحمت باشم

نیلوفر می خواست هونر برای همیشه از زندگی کذایی اش برود.

بین او و این مردِ خوبِ کورد هفت آسمان فاصله بود. باید آن

چند ساعتی را که با او گذرانده بود، و محبت‌هایش را؛ آه از محبت‌هایش... به کل فراموش می‌کرد.

هونر هم از خدا خواسته گفت

پس من دیگه زنگ نمی‌زنم، اگه بازم اذیتت کردن می‌تونم
به من زنگ بزنی. اگر هم نه که خداحافظ و بدرود

بدرود گفتنش، به مثابه وداع بود و قلب نیلوفر فشرده شد.
آهسته خداحافظی در جوابش گفت و تماس را قطع کرد. چند ساعتِ اخیر را ناخواسته به حمامِ خانه‌ی هونر و دست‌های شریفِ او که بدنش را شسته بود، فکر کرده و تپش قلب گرفته بود. نسبت به خودش خشمگین بود و نمی‌خواست که به او بیندیشد.

به قلبِ محزونش نهیب زد و زمزمه کرد "تو رو چه به تپیدن برای اون! عشقِ سهمِ تو نیست بیچاره"

چهار سال قبل

((قبل از فروپاشی))

با غرولندِ آهسته‌ی دانشجوها، استاد اتمام کلاس را اعلام کرد و نیلوفر کتاب و جزوه‌هایش را داخل کیفش گذاشت. فاطمه و مریم، دوستانش شلوغی و سروصدا راه انداختند و مهدی مثل همیشه جزوه‌ی نیلوفر را خواست.

_ آقا مهدی یک بار نشد جزوه بنویسی سر کلاس

_ وقتی شما انقدر کامل و مرتب مینویسی چرا من خودمو

خسته کنم؟

_ عجب... بگیر، فردا تمیز و مرتب تحویل میدیا

_ چشمشتم، مخلصت هم هستم

با صحبت و سرخوشی با مریم و فاطمه از کلاس خارج شد و نمی‌دانست همان موقع پدرش در اثر تصادف در بزرگراه جان باخت است.

در بوفه‌ی دانشگاه نشست و ساندویچ می‌خوردند که موبایلش زنگ خورد و با صدای گریه و زاری مادرش ساندویچ از دستش رها شد!

_بابات تصادف کرده، خودتو برسون بیمارستان

با چه حالی خودش را به بیمارستانی که مادرش گفته بود رساند و فقط خدا می‌دانست که بعد از آنروز و مرگ پدر چه روزهای تلخی در انتظار آن دختر بود.

پدر مهربانش که نیلوفر را مثل گلبرگ لطیفی روی چشم‌هایش نگه می‌داشت، در اثر تصادفی سخت درون تاکسی پرایدِ له شده‌اش جان داده بود.

برادر ناتنی‌اش که حاصل ازدواجِ اول و کوتاهِ پدرش بود

خواستار فروش سریع خانه شد و سهم الارث بیشتری از تنها دارایی پدر، یعنی خانه‌ی کوچکشان برد. نیلوفر و مادرش از خانه و زندگیشان دربه‌در شدند و با مقدار پول کمی که سهمشان شد، خانه‌ای کوچک ولی در منطقه‌ی خوبی اجاره کردند و مادر به دنبال کار گشت. اجازه نمی‌داد نیلوفر درسش را در ترم پنجم زبان انگلیسی رها کند و هر طوری که بود باید شهریه‌ی دانشگاه آزاد دخترش را جور می‌کرد. این تلاش توانست فقط یک ترم ادامه یابد و با بیماری سرطان ریه که گریبانگیر زن بیچاره شد نیلوفر درسش را به مدت یک سال متوقف و معلق گذاشت تا خودش کاری پیدا کند و بعد در صورت امکان به دانشگاه برگردد. ولی هرگز این اتفاق نیفتاد و نیلوفر همیشه برای درمان مادر و گذران زندگی پول کم آورد.

ساعت‌های طولانی برای دانش‌آموزان تدریس خصوصی انگلیسی می‌کرد و شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌ماند و برای ترم

آخری‌ها پایان‌نامه می‌نوشت. از پا افتاده بود ولی پولی که از این طریق عایدش می‌شد برای خرید داروی گرانقیمت مادر که هر سه هفته یکبار باید تزریق میشد و به دلیل خارجی بودنش شامل بیمه نمی‌شد، کافی نبود. پول فروش خانه در بانک هم ته کشیده بود و یک سال بعد مجبور شدند به خانه‌ای کلنگی در پایین شهر نقل مکان کنند. دختر و مادر تحت فشار فقر و بیماری مستاصل شده بودند و نیلوفر بخاطر زنده ماندنِ مادرش، غرورِ بزرگش را زیر پا گذاشت و به در خانه‌ی همه‌ی فامیل رفت و تقاضای کمک کرد. ولی همه وضع بد مالی و گرانی را بهانه کرده و کمکی به آنها نکردند. مادرش تک فرزند بود و خواهر و برادری نداشت و عموها و عمه‌هایی هم که در زمان حیات پدر بسیار شب‌ها دور سفره‌شان می‌نشستند و ادعای هم‌خونی و فامیلی داشتند به یکباره نامهربان شدند. برادرش که دلِ خوشی از زنِ پدر که به جای مادرش آمده بود نداشت، نیلوفر را مانند گدایی از در

خانه‌اش راند و ضربه‌ی هیچ‌کسی تا این حد زخمی‌اش نکرد.
 در بیست و یک سالگی به کشف این حقیقت نائل شد که فقرِ
 ناگهانی همچون مرضِ جذام است و همه‌ی عزیزان و
 مهربانان مانند موش‌هایی که موجودی انبار را سالها جویده‌اند
 ولی کشتی در حال غرق شدن را قبل از همه ترک می‌کنند،
 هنگامِ نیاز و تنگدستی از شخصِ مبتلا می‌گریزند.

وقتی مبلغِ حق‌التدریسش را از مادرِ شاگردش در پاکت سفید
 می‌گرفت، با خجالت و کمرویی گفت

— خانم مجد امکانش هست من پولِ جلساتِ دو ماهِ آینده رو
 هم الان بگیرم؟

زن با اخم نگاهش کرد و گفت

— اینطوری که همیشه دخترم، شاید شما رفتی و دیگه نیومدی

— آدرس خونه رو میدم بهتون. برای درمان مادرم نیاز مبرم به

پول دارم. قول میدم که میام

همین دیالوگ با مادرانِ بقیه‌ی شاگردانش هم تکرار شده بود
و جز یک نفر کسی حاضر به پرداختِ حق‌التدریس ماه‌های
آینده نشده بود.

چرا درس خصوصی بیشتری نمیگیری عزیزم؟

چند تا شاگرد دیگه دارم، ولی چون درسمو تموم نکردم خیلیا
قبول نمیکنن. میدونید که چقدر لیسانسیه و فوق‌لیسانس زبان
بیکار هست که دنبال کار هستن

زن در حالیکه فکر می‌کرد دو قدم از نیلوفر دور شد و بعد
انگار که فکر بکری به ذهنش رسیده باشد گفت

یه کاری هست که پول خوبی توشه، ولی نمیدونم قبول
بکنی یا نه

نیلوفر با شوق گفت

هر چی باشه قبول می‌کنم

بین هفته بعد خواهرشوهرم یه مهمونی بزرگ داره. اگه

بخوای بهش میگم تو برای پذیرایی بیای. پولدارن و پول
 خوبی بهت میده مطمئنم. دختر خوشگلی هم هستی و
 خواهرشوهرم به این چیزا و ظواهر اهمیت میده
 _مهمونی زنونه‌ست دیگه؟

_آره خیالت راحت. خانواده‌ی نجیبی هستن و به هیچ مشکلی
 برنمی‌خوری

_عالیه، لطفا بهشون بگید

کسی چه می‌داند که چه اتفاقات شومی در پس یک تصمیم
 به ظاهر ساده و درست نهفته است!

نیلوفر با بلوز و شلوار مشکی ساده و موهای دم‌اسبی مشغول
 پذیرایی از مهمانان خانم عبدی بود و خانم مجد با نگاه به
 خواهرشوهرش گفت

_دختر کاری و خوبیه، بین چه از دل و جون و باسلیقه کار
 میکنه

_آره خیلی خوشم اومد ازش، بهش گفتم بعد از این روزهای
قبل و بعدِ مهمونی‌ها و روضه‌ها هم بیاد برای کمک، قبول
کرد

شب که خسته و کوفته به خانه رسید، مادر با چشم‌های نگران
منتظرش بود.

_الهی بمیرم که بخاطر من اینقدر خسته میشی مادر
تنِ خسته‌اش را به آغوشِ نه چندان محکمِ مادر انداخت و
گفت

_خدا نکنه، نگو این حرفو. تو باید زنده باشی که منم زنده
باشم مامان

شب موقعِ خواب برای مادرش از اینکه فردا صبح زود هم
برای کمک و جمع و جور کردن ریخت و پاش‌های مهمانی
به خانه‌ی خانم عبدی خواهد رفت گفت و مادر با نگرانی‌ای
که انگار به چشمانش و قلبش چسبیده بود و دائمی بود گفت

_اگه پسر جوون دارن نرو مادر. خوشگلی قشنگی نیلوفرَم،

نگرانم

_نگران نباش دقت می‌کنم به این چیزا. زن و شوهر مسن و

تنها هستن

آقای خانه را اولین بار بعد از رفتن مهمان‌ها دیده بود که وارد خانه شد. خانم عبدی که هنوز با دوپیس پولکدار گرانقیمتش این‌ور و آن‌ور می‌رفت و به همه دستور می‌داد، کت شوهرش را گرفت قربان صدقه‌اش رفت و به مستخدمشان گفت که برای حاجی چای و شیرینی ببرد. مرد پای پله‌ها نگاهی به نیلوفر کرد و بی هیچ حرفی بالا رفت. موهای یکدست سفید، نسبتاً چاق، حدود هفتاد ساله و حاجی بازاری بنظر می‌آمد. شب چشمانش از خستگی بسته می‌شد ولی لبخند محوی روی لبش بود. چند بار شکر کرد و خدا را بخاطر اینکه هوایش را داشت و رهایش نمی‌کرد حمد گفت. پولِ داروی این دوره‌ی مادرش جور شده بود. خانم عبدی پول خوبی به او

داده بود و دو نفر از خانمهای مسن و پولدار مجلس موقع پذیرایی انعامی به او داده بودند. از گرفتن آن انعامها حس بدی به او دست داده بود. فکر کرده بود که به چه روزی افتاده است و عزت نفسش پایمال شده و چقدر از شخصیت نیلوفر واقعی دور شده است.

ولی بخاطر درمان مادر لبش را گزیده و پول را از زنها گرفته و تشکر کرده بود.

دو بار آخری که به آن خانه رفته بود با آقای عبدی روبه‌رو شده و از نگاههای خیره‌ی پیرمرد تعجب کرده و خوشش نیامده بود. سعی کرده بود بعد از آن کارش را قبل از شب و آمدن حاج آقا تمام کند. ولی مگر کار جمع کردن بریز و پپاش مهمانی و جارو و تمیزی خانه تمام میشد! دو زن دیگری هم که خدمتکار ثابت خانه بودند از آمدن نیلوفر ناراضی بودند و با واگذار کردن کارهای سنگین به او می‌خواستند فراری‌اش بدهند. ولی او مثل سگ جان می‌کند و هر کاری می‌گفتند

می‌کرد تا آتو دستشان ندهد و اخراج نشود.

بعد از پایان کار در اتاق خدمتکارها مشغول پوشیدن مانتویش بود که در آهسته باز شد و با دیدن آقای عبدی که قدم به درون اتاق گذاشت رنگ از رخس پرید.

_تو اینجا یی؟ چیزی می‌خواستم بردارم و برم

نیلوفر خوب می‌دانست که آن پیرمرد هیچ چیزی در اتاق خدمتکارها ندارد و دست‌هایش را از ترس به هم فشرد.

_بفرمایید بردارید من داشتم میرفتم

تا خواست با عجله از اتاق خارج شود پیرمرد بازویش را سفت گرفت و با صدای آهسته و حشری دم گوشش گفت

_نرو دختر، بمون یکم خوش بگذرونیم

تمام بدنش از ترس شروع به لرزیدن کرد و زور زد تا بازویش را از چنگال مرد وقیحی که همسن پدر بزرگش بود در بیاورد.

_ولم کنید برم وگرنه داد میزنم

عبدی دستش را به سرعت روی دهان نیلوفر گذاشت و به دیوار فشارش داد و خیره در چشمانش گفت

_می‌دونم پول لازم داری. با من باش تا از پول بی‌نیازت کنم.

دیوونه‌م کردی، از وقتی دیدمت شب و روز ندارم

در حالیکه از شدت تهوع کم مانده بود استفراغ کند با تمام قدرت هلش داد. مرد که فکر می‌کرد دخترکِ کارگر بخاطر نیاز یا حرصِ پول به راحتی پیشنهادش را قبول خواهد کرد، با حرکتی که نیلوفر برخلاف انتظارش انجام داد قدمی به عقب پرت شد و دختر سریع از اتاق فرار کرد.

نفس‌زنان در حیاطِ بزرگ دوید و خودش را به در خروجی خانه رساند. با پاهای لرزان خودش را تا ایستگاه اتوبوس رساند و کل راه به این فکر کرد که هرگز دوباره به آن خانه پا نخواهد گذاشت. برای زنده ماندنِ مادرش همه چیزش را می‌توانست فدا کند به جز پاکی و ناموسش.

وقتی با آشفتگی روی صندلی اتوبوس نشست یادش آمد که پولش را از خانم عبدی نگرفته است! گریه‌اش گرفت و سرش را به صندلی جلو تکیه داد و اشک‌هایش را رها کرد. چند نفری که در اتوبوس بودند با تعجب نگاهش کردند ولی او آنها را نمی‌دید. بدون آن پول نمی‌توانست داروی این دوره را بخرد و خیلی کم داشت. پول حق‌التدریس آن ماهش را مرد صاحبخانه به بهانه‌ی زیاد کردن اجاره گرفته بود و تمام امیدش به پول خانم عبدی بود.

در ایستگاه بعدی نزدیک پارک پیاده شد و با آشفته‌حالی روی جدول نشست.

مدتها بود که به موضوعی فکر می‌کرد ولی جراتش را نداشت. اتفاق آنروز و کار پیرمرد باعث شد که تصمیمش را بگیرد و تردید نکند. از پا افتاده بود و از دنبال پول گشتن و جان‌کندن خیلی خسته بود. باید همین کار را می‌کرد.

به خانه که رسید دور از چشم مادر کاغذی برداشت و با خط

درشت گروه خون و سن و شماره تلفنش را پای آگهی فروش
کلیه‌اش نوشت.

دستش را روی قلبش گذاشت و چشم‌هایش را بست. عادت
داشت به این شکل با خدایش حرف بزند.

_خدایا کمکم کن، در انجام این کار توان بده بهم

داخل مغازه، چشم‌هایش را از نگاه متعجب و غمگین پسر
جووانی که پشت دستگاہ از آگهی‌اش کپی می‌گرفت دزدید و
ساعتها طول کشید تا کاغذها را مقابل چندین بیمارستان به
در و دیوار چسباند. با پول فروش کلیه‌اش دیگر نیازی به سگ
دو زدن و رفتن به خانه‌ی کثافت‌هایی مثل عبدی برای کار
نمی‌ماند.

_رزهای هلندی که شرکت آذین فرستاد خوب نبود رامین. به
رویال پک سفارش بده

_باشه امروز میرم دنبالش. ولی بازم میگم بهتره خودت از هلند وارد کنی هونر. خیلی سودش بیشتره، چرا تنبلی میکنی؟
_در دسر گمرک و ترخیص زیاده. بار اگه چند ساعت بیشتر تو گمرک معطل بشه گل‌ها از بین میرن، من حوصله این مراحل رو ندارم

_من میرم برای ترخیصِ بارت، تضمینی

_نه بیخیالش شو، خبیری کار ترخیص رو خوب بلده. قرار نیست به طمعِ پولِ بیشتر دست به هر کاری که توش تبحر نداریم بزنیم

هرگز در زندگی به دنبال مال‌اندوزی و به دست آوردن پول به هر قیمتی نبود. پیشرفت و رفاهِ مالی را دوست داشت ولی طماع نبود. فوق لیسانس کامپیوتر داشت ولی علاقه و روحش او را به آن شغل نکشیده بود. هنر، نقاشی و گل و گیاه روحش را جلا می‌داد و از داشتنِ شغلی که حالش را خوب می‌کرد خوشحال بود.

تماس را قطع کرد و کاتالوگ تبلیغاتی شرکت آذین را داخل کتو انداخت. نگاهی به ساعت کرد و از گلفروشی خارج شد. ساعت ۳ بود و از اینکه این ساعت زمانِ آمپول آنتی‌بیوتیکِ نیلوفر را به خاطرش آورد کلافه شد و پوفی کشید. نباید دیگر او را به یاد می‌آورد.

تصمیم گرفت به خانه برود و نقاشی نصفه‌کاره‌اش را تکمیل کند. با یک لیوان قهوه، یک موزیکِ خوب و رنگ‌هایش می‌توانست عصر خوب و آرامی داشته باشد.

پشت چراغ قرمز منتظر بود که تلفنش زنگ خورد. جواب داد و فریادهای زنی با سرفه‌های شدید در گوشش پیچید.

_کمک کن آقا... تو رو خدا کمک کن اون آدم اومدن

با شنیدن صدای مادرِ نیلوفر و حرفی که زد، پایش را روی گاز فشرد و سراسیمه خلاف جهتی که می‌رفت دور زد.

_جلوشونو بگیرین سریع میام

حرفی که ناخودآگاه به آن زن بیمار و نحیف گفت چقدر محال بود. فکر کرد که ممکن نیست آن زن بتواند مانع آن مردها شود. دستانش را دور فرمان فشار می‌داد و با سرعتی که هرگز داخل شهر تجربه‌اش نکرده بود می‌راند. باید می‌رسید. نباید اجازه می‌داد آن کثافت‌ها نیلوفر را ببرند و بلایی سرش بیاورند. تمام چراغ قرمزها را رد کرد و در بزرگراه می‌شود گفت پرواز می‌کرد. در نزدیکی خانه‌ی نیلوفر به ترافیک سنگین برخورد. ماشین را کنار خیابان متوقف کرد و بقیه‌ی راه را دوید. باید می‌رسید... باید می‌رسید. وقتی به کوچه‌شان رسید نفس نداشت و قلبش از جا کنده میشد. صدای جیغ‌های نیلوفر را که شنید انگار قدرت دوباره‌ای یافت و به سمت صدا دوید. دو مرد که قبلاً هم آنها را دیده بود نیلوفر را سوار ماشین کرده بودند و مادرش روی زمین افتاده بود. همسایه‌ها و اهالی محل که بیشتر زن‌های چادری و پیرمرد و بچه‌ها بودند اطراف آنها جمع شده و نگاه

می کردند. هونر در حالیکه راهی برای عبور و رسیدن به نیلوفر
باز می کرد صدای مردی را شنید که می گفت
_بذارین بیرون فاحشه رو

و صدای چند نفر زن در پی حرف او بلند شد که حرفش را
تأیید می کردند. فرصتِ دعوا و مرافعه با آنها را نداشت و باید
نیلوفر را که از ته دل مادرش را صدا می زد از ماشین بیرون
می آورد.

با خیز بزرگی خودش را به ماشینی که راننده سوئیچش را
چرخانده و استارت زده بود رساند، در را باز کرد و دست نیلوفر
را محکم گرفت و طوری بیرون کشید که دختر مانند یک پر
از صندلی جدا شد. با دیدن هونر انگار دنیا را به او دادند و با
دستهای لرزانش بازوی او را محکم چسبید. برای دومین بار
ناجی اش شده بود و در فشارِ امنِ سینه‌ی هونر پناه گرفت.
دو مرد که متوجه او شده بودند سراسیمه از ماشین پیاده شدند

و عربده کشیدند

_چه غلطی کردی مردک

هونر نیلوفر را به عقب هول داد و با تمام خشم و نفرتش
مشتی حواله‌ی صورت مردی که آماده‌ی حمله به او بود کرد.
قد بلند و بدن ورزیده‌اش که نتیجه‌ی سالها ورزش و ژن
خانوادگی‌اش بود همراه با خشمی که دو روز بود به آن آدم‌ها
داشت قدرتی به او داده بود که با هر دو مرد درافتاد و با مشت
و لگد هر چه توانست کوبیدشان. از بینی خودش هم خون
روان بود که زنی فریاد زد

_گورتونو گم کنین پلیس خبر کردم

نیلوفر با چند نفر از زنان همسایه بالای سر مادرش که از حال
رفته بود نشسته بود و با مو و لباس آشفته گریه می‌کرد. مرد
راننده با شنیدن اسم پلیس سوار ماشین شد و رو به دوستش
که با هونر گلاویز بودند کرد و گفت

_سوار شو بریم زود

هونر بازویش را پیچانده بود و مرد به زور خودش را از چنگ او رها کرد و سوار ماشین شده و به سرعت دور شدند.
 در واقع اهل دعوا و دست به یقه شدن نبود و به جز دوران دبیرستان که آن زمان‌ها شور و حال نوجوانی در سر داشت و زیاد شیطنت و قلدر بازی می‌کرد، قاطیِ دعوای خیابانی نشده بود. در سن ۳۵ سالگی آدم آرام و موقری بود ولی شرایط آن لحظه فرق می‌کرد و نمی‌توانست بی‌تفاوت باشد. در حالیکه سمت نیلوفر و مادرش می‌رفت با عصبانیت به چند مرد جوانی که دورتر ایستاده بودند نگاه کرد و داد زد

_این محله یه دونه مرد نداشت؟

مردم سریع پراکنده شدند و پیرمرد مفنگی که بار قبل هم کنار همان دیوار چرت میزد گفت
 _هیشکی دنبال دردسر نیست آقا

دو زنی که کنار نیلوفر و مادرش نشسته بودند با آمدن هونر بلند شدند و نیلوفر سرش را بلند کرد و با گریه نگاهش کرد و

گفت

_بریمش بیمارستان

هونر کنارش روی دو پا نشست. زن بیچاره انگار خونی در بدن نداشت و رو به موت بود. بسختی نفس می کشید ولی طوری هونر را نگاه می کرد که او اندیشید در تمام عمرش هیچ کس با چنین محبتی نگاهش نکرده است. رو به نیلوفر

گفت

_می بریمش

یکی از زن ها که همان زنی بود که مردها را تهدید به آمدنِ

پلیس کرده بود رو به نیلوفر گفت

_چیزیش نیست از ناراحتی و ترس افتاده. بریم خونه داروهاشو

بدیم اسپریش رو بزنیم خوب میشه

و به کمک زنِ دیگرِ مادرِ نیلوفر را بلند کرده و به سمت خانه

بردند.

نیلوفر هنوز روی زمین نشسته بود و غم و بدبختی از وجناتش
 سرازیر بود. هونر بازویش را گرفت بلندش کرد و در حالیکه
 پشتِ سر زن‌ها به خانه می‌رفتند گفت
 _خوبی؟ چیزیت نشده؟

نیلوفر غمگین و شرمنده خون بینی هونر را که روی دورس
 کرم رنگش هم ریخته بود نگاه کرد و گفت
 _تو عمرت به نقطه‌ای رسیدی که آرزوی مرگ کنی؟
 هونر با تاسف سرش را به علامت نه تکان داد و در حالیکه
 وارد حیاط خانه‌ی نیلوفر میشد گفت
 _بریم حرف بزنیم، اینا انگار ول کن نیستن. بازم برمی‌گردن
 حیاط محقر و ویرانه‌ی خانه هیچ به نیلوفر نمی‌آمد. هونر با
 خودش فکر کرد مثل این است که نیلوفر تک گلی در یک
 مرداب است.

نمی‌دانست درست است که به داخل خانه برود یا نه. ولی

اوضاع بدتر از آن بود که شاملِ تعارفاتِ معمول بشود.
 به دنبال نیلوفر وارد راهروی باریک و بعد هال کوچک خانه
 شد. زن‌های همسایه مادر نیلوفر را روی کاناپه خوابانده بودند
 و یکی از زن‌ها که بنظر می‌رسید قبلاً هم خیلی از او
 پرستاری کرده و به همه‌ی امور واقف است دارویی داخل
 دهانش می‌ریخت.

_ عزیزم حالش بهتره نگران نباش، ما میریم بالا اگه کاری
 داشتی خبرم کن

نیلوفر زن را آرام بغل کرد و گفت

_ اگه تو رو نداشتیم چیکار می‌کردیم مرضیه خانم

زن نیلوفر را بوسید و زیر لب "خدا بزرگه" ای گفت و در
 حالیکه زیر چشمی هونر را نگاه می‌کردند، از کنارشان رد شده
 و از خانه بیرون رفتند. مادرش که حالش بهتر شده بود روی
 کاناپه نیم‌خیز شد و رو به هونر گفت

پسرم خدا حفظت کنه، خدا خانواده و عزیزت رو برات نگه
داره. اگه تو نمی‌رسیدی...

گریه مجالِ ادامه‌ی سخنش را نداد. نیلوفر دستان مادرش را
بوسید و هونر گفت

خودتونو ناراحت نکنید، به خیر گذشت

دخترم یه دستمال بده به آقای بابان خونِ بینیشونو پاک
کنن. خدا مرگ بده منو که مجبور شدم بهتون زنگ بزنم
نیلوفر با شرمندگی هونر را نگاه کرد و رو به مادرش گفت
چرا مزاحم ایشون شدی مامان؟ منکه گفتم به هیچ‌وجه
زنگ نزن

گفتی، ولی وقتی دیدم میخوان درو بشکنن فهمیدم که باید
یه مرد جلوشون وایسه و کارِ من و تو نیست
هونر نگاهی به در چوبی و زوار در رفته‌ی خانه کرد که قفلش
شکسته بود.

_ کار خوبی کردین خانم. دخترتون اشتباه کرده که گفته زنگ
نزنین

و اشاره‌ای به نیلوفر کرد به معنی بیا اینجا.

_ بریم خونِ بینیت رو بشور

_ بشین، دستمال کافیه. خودت داغونی

نیلوفر دستمال کاغذی را مقابلش گرفت و هونر بینی‌اش را
پاک کرد و روی مبل نشست. اثاث و وسایل خانه خوب بود و
به آن ساختمانِ کلنگی نمی‌آمد. هونر فهمید که نیلوفر و
مادرش قبل از مرگ پدر زندگی خوبی داشته‌اند و اکنون از
روی بی‌پولی مجبور به زندگی در آن محل و آن خانه شده‌اند.
نیلوفر روی مبل دو نفره با رعایت فاصله از هونر نشست و
آرنج‌هایش را به زانوهایش، و دست‌هایش را به شقیقه‌هایش
گذاشت.

_ خیلی ازت معذرت می‌خوام که بازم درگیر بدبختی‌های من

شدی. نمی‌دونم چی بگم

باید از این خونه برید

دستش را از پیشانی برداشت و با تعجب به هونر نگاه کرد.

کجا بریم؟ اینجا رو هم با این اجاره به زور پیدا کردم

این آدمها بازم میان. معلومه که یارو خیلی ازت کینه گرفته.

تنها راهش اینه که ردت رو گم کنن

خونه پیدا کردن و اسباب‌کشی کم کمش چهار پنج روز طول

میکشه. بازم میان سراغم

همین امشب میریم

چشمهای سبز نیلوفر گرد شد و گفت

میریم؟ کجا؟

یه دوستی دارم رفته مسافرت کلید خونه‌ش دست منه. فعلا

می‌برمتون اونجا تا سر فرصت یه خونه پیدا کنیم

نیلوفر محکم و مصمم از جایش بلند شد و گفت
 _نه! تا همینجاشم زیادی توی دردرس افتادی به خاطر من.
 دیگه کافیه

ولی هونر بی تفاوت به حرفش از روی مبل بلند شد و گفت
 _فامیلیت چیه؟

دختر با تعجب نگاهش کرد و گفت
 _فامیلیمو میخوای چیکار?... چرا حرفمو گوش نمیدی؟
 _چون زیاد حرف میزنی. فامیلیتو بگو

از خونسردی و بی تفاوتی هونر خنده اش گرفت و گفت
 _عجب آدمی هستی. مهرزاد

سمت کاناپه ای که مادر نیلوفر رویش دراز کشیده بود رفت و
 گفت

_خانم مهرزاد، اینجا موندنتون به صلاح نیست. من
 می برم تون به یه خونه ی امن تا بعد

اشکِ خوشحالی در چشمان زن حلقه بست و با شوق بلند شد
نشست و گفت

_ شما رو خدا فرستاده؟ باورم نمیشه بالاخره یکی داره
کمکمون میکنه

نیلوفر پشت هونر ایستاد و گفت

_ ولی من پیشنهاد آقای بابان رو قبول نکردم مامان

_ مادر می‌دونم خیلی به زحمت افتادن، ولی اگه فردا بازم این

از خدا بیخبرایان چی؟ در ضمن بعد از اتفاق امروز باید از
این محله بریم. نشنیدی همسایه‌ها چیا گفتن؟

و رو به هونر کرد و گفت

_ دخترم از برگ گل پاک‌تره. یه بار یه پیرمردِ دیوانه اومد دم

در، حرفای عجیب و بی‌ربطی در مورد نیلوفر گفت،

همسایه‌ها هم که ما رو نمیشناسن، باور کردن و بعد از اونروز

رفتارشون با ما عوض شد

هونر زیر چشمی نگاهمی به نیلوفر کرد و دید که عرق به
پیشانی اش نشسته و لبش را با دندان می‌گزد. گویا مادر
بیچاره از تن فروشی دخترش خبر نداشت.

سه سال قبل

((مسلخ))

از اینکه تقاضا برای خرید کلیه زیاد بود و چهار نفر زنگ زده و
قیمت خوبی پیشنهاد کرده بودند هم خوشحال بود و هم
استرس داشت. ولی تصمیمش قطعی بود و با خانمی که
بالاترین قیمت را داد قرار ملاقات گذاشت تا حضوری حرف
بزنند و اقدامات لازم برای پیوند را شروع کنند.

بعد از آن روز کذایی دیگر خبری از خانم عبدی نشده بود و
حتی زنگ هم نزده بود که بپرسد چرا پولت را نگرفتی و
رفتی. در برابر آنهمه ثروت و اسراف، پولی که به نیلوفر می‌داد

هیچ بود ولی گویا ندادنِ دستمزد یک کارگر را غنیمت می‌شمرد که به رویش نیاورده بود.

ظهر بود و آنروز عصر با خانم خریدارِ کلیه قرار داشت و در فکر جور کردن بهانه‌ای برای دو روز غیبتِ عمل و بیمارستان برای مادرش بود که تلفنش زنگ خورد. فریده مستخدم خانهای خانم عبدی بود و گفت که خانم گفته بیا و پولت را بگیر.

از اینکه در مورد خانم عبدی به ناحق قضاوت کرده بود شرمنده شد. ولی نمی‌خواست دیگر به آن خانه قدم بگذارد. فریده خانم بی‌زحمت به خانم عبدی بگو پول رو بزنه به کارت. من گرفتارم نمی‌تونم پیام

کمی سکوت شد و کمی بعد زن گفت
_ خانم میگن من از این کارهای کارت مارت بلد نیستم حاج

آقا هم رفتن مسافرت. بیا پولت رو بگیر انعام خوبی هم روش گذاشتن

از اینکه آن پیرمرد به سفر رفته و خانه نیست، خیالش راحت شد و تصمیم گرفت برود و پولش را بگیرد. پروسه‌ی پیوند کلیه طولانی بود و تا زمانی که مبلغ به حسابش واریز شود نیازمند پول بود.

_باشه تا یکی دو ساعت میام

وقتی وارد حیاط خانه‌ی عبدی شد از یادآوری اتفاق آنروز و لمس دستهای پیرمرد بی‌شرف عوقش گرفت. باید سریع پول را از خانم عبدی می‌گرفت و از خانه خارج می‌شد. فریده به استقبالش آمد و با من و من خوشامدی گفت.

_خانم بالا تو اتاقشون هستن

_فریده خانم من عجله دارم، زحمت بکش پاکت منو ازشون

بگیر بیار برام

_خودت برو بگیر. من پای پله بالا رفتن ندارم

این را گفت و راهی آشپزخانه شد. نیلوفر می دانست که این زن و مستخدم دیگر، زهرا خانم، از او خوششان نمی آید و عمدا نخواست پول را برایش بیاورد. پوفی کشید و سمت پله های کنار سالن رفت. خانه دوبلکس بود و اتاق خوابها در طبقه ی بالا بودند. وقتی پشت درِ اتاق خوابِ خانم عبدی رسید سریع چند تقه به در زد تا زود پولش را بگیرد و از آن خانه برود.

صدایی از داخل نیامد و نیلوفر محکمتر در را زد و گفت

_خانم عبدی

دستگیره تکان خورد و در باز شد. نیلوفر در را نیمه باز کرد

نگاهی به اتاق انداخت و گفت

_خانم عبدی، نیلوفرم

و هنوز خانم عبدی را ندیده بود که دستی محکم دور مچش چفت شد و با قدرت او را به داخل کشید.

نیلوفر با دیدن پیرمرد با چشمهای قرمز شده و لبخند کثیفی که به لب داشت، از ترس شروع به لرزیدن کرد و با تمام توانش فریاد زد

_ولم کن

عبدی با پایش در اتاق را بست و نیلوفر را به دیوار فشار داد و با لحنی که هرزگی از آن می‌بارید گفت

_بالاخره انداختمت تو تله کوچولو. می‌دونی چند وقته منتظر این روزم؟

فشار نیلوفر از ترس و وحشت در حال افت بود و هر لحظه توانش مقابل پیرمردی که انرژی‌اش بخاطر شهوت و قرص‌های جنسی که خورده بود چند برابر شده بود کمتر میشد.

_دفعه پیش نشون دادی که باید سفت بگیرمت وگرنه مثل
ماهی لیز میخوری از دستم

هر چقدر تقلا کرد نتوانست خودش را از دست پیرمرد برهاند
و در کمال ناامیدی با گریه و زاری التماس کرد

_تو رو خدا بذار برم حاج آقا. تو رو جون بچه‌ها و ولم کن

و وقتی عبدی بغلش کرد و زبانش را به گوش دختر کشید
نیلوفر با تمام نفرت چنگی به صورتش انداخت و داد زد

_بی شرف... کثافت

ولی عبدی حریص تر شد و در حالیکه بازوی دختر را سفت
چسبیده بود با پایش بدن او را به دیوار فشرد. شالش را از دور
گردنش کشید و روی تخت پرت کرد و دکمه‌های مانتویش را
جر داد.

_خوووبه... من وحشی دوست دارم توله. بیشتر چنگ بنداز

دستش را دراز کرد تا آباژور را بردارد و به سر عبدی بکوبد
ولی او که گویا مدتها برای این روز نقشه کشیده و آماده و
حواس جمع بود با یک حرکت آنی نیلوفر را روی تخت پرت
کرد و با هیکل درشتش روی او افتاد و مثل زالو به تنش
چسبید. جیغ‌های نیلوفر گوش فلک را کر می‌کرد و با تمام
توانش به بدن عبدی لگد میزد تا او را از خودش دور کند. ولی
دختر ظریفی بود و در این مدتی که سخت کار و تلاش کرده
بود لاغرتر شده و زورش به آن گرگِ درنده نمی‌رسید. از
نفس‌ها و چشم‌های به خون‌نشسته‌ی عبدی شهوت سرازیر
بود و روی پایین‌تنه‌ی دختری که همسن نوه‌اش بود نشست
و بلوزش را پاره کرد. وقتی دهانِ کثیفش را به سینه‌های
دختر چسباند نیلوفر از ته دل فریاد و ضجه زد

_____خداااااااا

صدایش به قدری بلند بود که حتماً به گوش خدا و فریده
رسید ولی کسی به دادش نرسید و حرکت دست‌های پیرمرد

روی تنِ پاک و بکرِ نیلوفر سرآغازِ مرگِ روحِ او شد.
وقتی عبدی مچ دستهای او را با شالِ خودش به تخت بست
فریادهای نیلوفر به عرش رسید.
_خدایا!!! کمک کن... نذار... خدا!!!
_داد بزن دختر. لذت هیچ سکسی بیشتر از تجاوز نیست برام.
اونم یه دختر خوشگل و باکره مثل تو
و فریادهای دلخراشِ نیلوفر دیگر شبیه آدمیزاد نبود. گویی
مثل یک حیوان زخمی زوزه می کشید و جان می داد.
بعد از اینکه پیرمرد کثیف کاری را که می خواست کرد و خون
از روح و جسمِ نیلوفر روی ملحفه جاری شد، دیگر صدایی از
دختر شنیده نشد. درست مثل بیمارِ در حال احتضاری که
دست و پا زد و جان داد و مُرد.

بعد از آن چه شد و چقدر طول کشید هیچ چیز درک نکرد و مانند مرده‌ای که چشمانش را نبسته باشند با چشم‌های بی‌جان و یخ‌زده به سقف خیره مانده بود.

هوا تاریک شده بود که عبدی رهایش کرد و از اتاق خارج شد. وقتی برگشت دختر هنوز در همان حالت درازکش و لخت روی تخت بود و با حالتی مثل صرع می‌لرزید. نزدیک رفت و بلندش کرد و گفت

پاشو بشین دختر. تموم شد ولی تازه این اولش بود. بعد از این مالِ منی. معشوقه من میشی. تو عمرم از هیچ زنی اینطور لذت نبردم. نمیدارم از دستم بری. خیلی پول میدم بهت، هر چقدر که بخوای

نیلوفر با چشم‌های بی‌حالت و وق‌زده فقط نگاهش کرد و عبدی دستش را گرفت بلندش کرد و لباس‌هایش را بصورت نامرتب تنش کرد، قرصی اورژانسی بین لب‌هایش گذاشت و گفت

_اینو بخور بعدشم برو خونهت، ماشین بیرون منتظره. واسه

قرار بعدی زنگ میزنم بهت

با نگاهِ یخی و بی‌جانِ نیلوفر، گوشی‌اش را از جیبش درآورد و

مقابل دختر گرفت و گفت

_راستی اینو ببین... اگه به کسی حرفی بزنی به مادرت

نشونش میدم. پس عاقل و ساکت باش

نیلوفری که نیمه‌جان بود با دیدن ویدئوی خودش که روی

تخت برهنه افتاده بود و صحنه هیچ به تجاوز شبیه نبود و

انگار با میل خودش آرام روی تختِ عبدی لخت خوابیده چند

ثانیه نفس نکشید. گرگِ پیر فکرِ همه جایش را کرده بود.

مادرش اگر چنین چیزی را می‌دید در جا می‌مُرد. بی‌شک.

چشم‌هایش را با درد بست و در حالیکه پاهایش را به زور

دنبال خودش می‌کشید سمت پله‌ها راه افتاد. سه بار در پله‌ها

به زمین افتاد و عبدی داد زد و فریده را صدا کرد تا نیلوفر را

تا ماشین ببرد. فریده از پای پله‌ها بلندش کرد و از دیدنِ دختر

آشفته و بی‌رنگ و رویی که هیچ شباهتی به نیلوفرِ چند ساعت پیش نداشت و انگار روح از کالبدش خارج شده بود، ترسید. فریادهایش را شنیده و در آشپزخانه گوش‌هایش را گرفته بود. به پولی که از آقا گرفته و در قبالش در این نقشه‌ی کثیف کمکش کرده بود اندیشیده و صدای تلویزیون را بلند و بلندتر کرده بود تا ضجه‌های دختر را نشنود.

انسان تا چه حد می‌تواند سقوط کند؟!

انسانی که خدا فرشتگان را مقابلش به سجده وا داشت همین است؟! شیطان حق داشت که سجده نکرد.

((تاریکی یا روشنایی؟))

_ خانم مهرزاد می‌تونید بلند بشید وسایل ضروریتون رو جمع

کنید؟ تا شب بریم بهتره

زن بیچاره گویی از خوشحالی جانی تازه گرفت که سریع از
روی کاناپه بلند شد نشست و گفت
_بله می‌تونم

ولی انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد با ناراحتی گفت
_ولی مگه میشه یک شبه همه‌ی وسایل خونه رو جمع و جور
کرد و برد؟

_اونو من فردا حل می‌کنم. فعلا شما فقط لوازم ضروری رو
بردارید

نیلوفر که پریشان و بیقرار بود مقابل هونر ایستاد و با لحن
معترضی گفت

_شما میشه اینقدر درگیر کارهای ما نشی؟ لطفا برو من خودم
حلش می‌کنم

نمی‌خواست هونر بیشتر از این به دردسر بیفتد. از طرفی هم او
یک غریبه بود و نیلوفر عادت نداشت کسی کمکش کند و هم

به قدر کافی از او شرمنده بود.

هونر بی تفاوت نگاهش کرد و گفت

_وسایت رو جمع کن. من باید چند جا زنگ بزنم

دختر عصبانی گفت

_هونررررر. برو. بدبختی ما خیلی زیاده. تو ما رو نمی شناسی و

نمی خوام بیشتر از این دخالت کنی

هونر به چشمانش نگاه کرد. در چشم‌های زیبای سبز و

عسلی‌اش خشم، عصیان و شرمندگی را توأمان می‌دید.

اندیشید که این دختر عزت نفس بالایی دارد و کسی نیست

که بخواهد از او سوءاستفاده کند. آیا او همیشه بی‌کس بوده و

تنها جنگیده؟ کم‌کم چیزهای زیبایی در روح این دختر داشت

کشف می‌کرد.

نیلوفر نگاهش را از او دزدید و به مادرش که به مرضیه خانم

برای کمک زنگ می‌زد دوخت. هونر فکر کرد که اگر به

حرف او عمل کند و برود چه بر سر آنها خواهد آمد؟ خودش

هم به اینهمه قاطی شدن در زندگی او راضی نبود و از اولین لحظه‌ای که او را کنار جوب پیدا کرد می‌خواست از این غائله خلاص شود. ولی اتفاقاتی که پشت سر هم می‌افتاد مجبورش می‌کرد که به او کمک کند. وجدانش اجازه‌ی رفتن نمی‌داد. _باشه می‌برمتون یک جای امن و بعد میرم. حالا برو جمع کن. دیگه م‌هیچی نگو

نیلوفر نمی‌توانست مقابل کلامِ قاطع و یکدندگیِ هونر بیشتر از آن مقاومت کند. از طرفی هم از سگ‌های منفرد می‌ترسید و با شانه‌های افتاده رفت تا وسایلش را جمع کند. هونر به یک شرکت حمل‌اثاثیه زنگ زد و خواست که صبح فردا برای بسته‌بندی و اسباب‌کشی به آن آدرس بیایند. تماسی هم با شاهین، دستیارش در گلفروشی گرفت و به او سپرد که فردا صبح در انبار باشد و اثاثیه را از ماشین حمل بار تحویل بگیرد.

مرضیه خانم با ناراحتی کمکشان کرد و موقع خداحافظی

وقتی مادر نیلوفر او را بغل کرد و گریست گفت
 _خیلی ناراحتم که دارین میرین. ولی چاره‌ای نیست
 _دیدی که بعضی از همسایه‌ها به دخترم چی گفتن! حقش
 بود مرضیه خانم؟

_نه سیمین خانم جون، من به نجابت نیلوفر ایمان دارم. خودم
 توجه کردم که چطور تو خیابون میره میاد و حتی یک بار هم
 تو صورت پسر و شوهرم مستقیم نگاه نکرده

هونر از حرفهایی که زن همسایه گفت متعجب شد و به نیلوفر
 نگاه کرد. او یک دختر نجیب بود یا یک فاحشه؟ از برق نگاه
 مرضیه خانم فهمیده بود که زن زرنگ و تیزی است و مسلماً
 در مورد نیلوفر اشتباه نمی‌کرد. چه بود این پارادوکس
 تن‌فروشی و نجابت!؟

چیزی که خودش هم در بعضی رفتارهای نیلوفر حسش کرده
 بود و برایش گنگ بود.

در بستن چمدانی که نیلوفر پرش کرده بود کمکش کرد و

گفت

_ کمی صبر کنید من برم ماشینو بیارم. دورتر پارک کردم

نگفت که از نگرانیِ بردنِ نیلوفر ماشین را در ترافیک رها کرده و دویده است. دلش نمی‌خواست دختر بداند که با چه ترسی خودش را به او رسانده است.

چمدان و ساک‌ها را در صندوق عقب گذاشتند و وقتی مادر و دختر سوار می‌شدند نیلوفر نگاه غمگینی به آن خانه‌ی فقیرانه انداخت و گفت

_ پر از روزهای تلخ بودی

هونر خیلی دلش می‌خواست بداند چه بر او گذشته که اینقدر چشمانش غمگین است و چگونه به باتلاق فحشا کشیده شده است. ولی از طرفی هم نمی‌خواست پرسد. شاید مثل تمام فاحشه‌ها او هم پول درآوردن از راهِ راحتِ بی‌ناموسی را ترجیح داده بود.

با این افکار لبه‌هایش را به هم فشرد و با خودش غرزد که چرا دارد به چنین زنی کمک می‌کند.

وقتی ماشین به خیابان اصلی وارد شد مادر نیلوفر که جلو نشسته بود آهی کشید و گفت

_ شوهرم خیلی آدم خوبی بود. ولی ساده و بی‌فکر بود خدا بیامرزد. تا وقتی زنده بود شب و روز کار می‌کرد و رفاه و آسایش ما رو تامین می‌کرد، ولی هیچ‌وقت به این فکر نکرد که بعد از مرگش من و نیلوفر هیچ پشتیبان‌های نداریم در خلال حرفه‌هایش سرفه می‌کرد و نیلوفر از صندلی عقب خم میشد شانه‌ی مادرش را می‌مالید و می‌گفت
_ آروم‌تر صحبت کن فدات بشم، نفس کم میاری
_ خوبم مادر، نگران نباش

هونر از آینه نگرانی نیلوفر را نگاه کرد و اندیشید که این دختر
دل بستگی عجیبی به مادرش دارد. مهربانی اش را دوست
داشت.

سرفه های زن بیچاره بیشتر شد و هونر ماشین را پارک کرد و
رفت تا برایش شیشه ای آب بخرد.

_ زحمت کشیدی پسر. خدا حفظت کنه

_ خواهش میکنم، ولرم گرفتم که ریه تون رو اذیت نکنه
نیلوفر نگاه غمگینِ قدردانی به او کرد و زیر لب ممنونی گفت.
چقدر زیاد داشت مدیون محبت های این آدم میشد.

_ وقتی نیلو از دانشگاه آزاد قبول شد گفت نمیرم و بیشتر
می خونم که سال بعد سراسری قبول بشم. ولی باباش اصرار
کرد که باید بره و یک سال از عمرش تلف نشه. گفت هنوز
نمردم که نتونم شهریه دانشگاه دخترمو بدم. هعییی... خدا

بیامرز نمی‌دونست که بعد از رفتنش من لیاقت نداشتم شهریه
دخترمو بدم

نیلوفر با ناراحتی رو به مادرش گفت
_بسه مامان قربونت برم

اشک از چشمان زن جاری شد و گفت
_آخه دلم می‌سوزه، بین چطور آلاخون والاخون شدیم
و هونر از شنیدن اینکه نیلوفر دانشجو بوده متعجب شد. رفته
رفته برای دانستن داستان زندگی این دخترِ عجیب که آنشب
با دامن چرم کوتاه و جوراب‌شلواری فیشنت پیدایش کرده بود،
کنجکاوتر می‌شد.

گذشته

((تکثیر نفرت))

چطور آدرس خانه را به راننده آژانس داد و چطور در را با کلید باز کرد و وارد شد خودش هم نفهمید. وقتی مادرش با آن حال پریشان و رنگ و روی مثل گچ او را دید فریادی کشید و گفت

_خدا مرگم بده، تصادف کردی؟ چیشده مادر؟

_مریضم... بذار برم تو اتاقم

در را قفل کرد و تا نزدیکی‌های صبح از اتاق خارج نشد. روی تختش مچاله شده بود، صورتش را در بالش فرو کرده و هق می‌زد. نمی‌خواست مادرش صدای گریه‌اش را بشنود. صحنه‌ی تجاوز لحظه‌ای از ذهنش نمی‌رفت و دچار حمله‌های هیستریک میشد و تن و بدنش را با ناخن‌هایش می‌گند. تجاوز... بی‌شک فجیع‌ترین اتفاق ممکن است. آثارش تا آخر عمر از روح و ذهن فرد پاک نمی‌شود و در خواب و بیداری زجرش می‌دهد. چند بار خواست تیغی به رگ‌هایش بکشد و

خودش را بکُشد. تنها راه خلاص شدن از این عذاب مُردن بود. ولی بعد از او مادرش چه میشد! مادرش به جز او کسی را نداشت. چند قرص آرامبخش خورد تا بلکه بتواند خودش را به زیستن مجاب کند.

نزدیک طلوع آفتاب بود که برای دوش گرفتن و شستنِ بوی تنِ آن لاشخور از تنش، از اتاق خارج شد. مادرِ بیچاره‌ی تازه شیمی درمانی شده‌اش پشت در اتاق خوابش برده بود. آهسته بازویش را لمس کرد و با صدایی که گویی از قعر چاه می‌آمد گفت

_مامان پاشو برو رو تخت بخواب

سیمین خانم سریع چشم‌هایش را باز کرد و با گریه بغلش کرد و گفت

_مُردم و زنده شدم دختر، چرا درو باز نمیکنی؟

نیلوفر دستهای پاکِ مادرش را از تن ناپاک خودش جدا کرد و
با گریه گفت

_دست نزن بهم مامان، کثیفم

زن با تعجب سر تا پایش را نگاه کرد و گفت

_لباسات که تمیزه مادر، چه کثیفی؟ چرا گریه میکنی بگو

چیشده

_سرما خوردم انگار. برم دوش آب داغ بگیرم بهتر میشم

ساعتها در حمام ماند گریه کرد و بدنش را شست، زار زد و
تمام بدنش را تا حدی که زخم شود سایید. پایین تنه اش درد
می کرد و این درد لمس های آن گفتار را یادآوری می کرد و
دست هایش را به دهان می فشرد تا مادر صدای شیون او را
نشنود. سالها از جسمش و شرافتش محافظت کرده بود و در
آخر خیلی راحت مورد تجاوز قرار گرفته و زندگی اش نابود
شده بود.

هرگز فکرش را هم نمی کرد که دخترانگی و بکارتش را با

یک تجاوز از دست بدهد. سال‌ها قبل او یک پولیانا بود و هر چیزی را زیبا و مثبت می‌دید. انگار از بدی‌ها و زشتی‌های این دنیا و آدم‌هایش خبر نداشت. فکر می‌کرد این چیزها در قصه‌ها و فیلم‌هاست و او در شب اول ازدواجش با عشق و مهربانی همسرش زنانگی را تجربه خواهد کرد.

ولی این ظلم و وحشت... حقش نبود... نبود... تجاوز حق هیچ‌کس نیست. تمام باور و ایمانش را از دست داده و روی خدا خط قرمز کشید. دیگر صدایش نمی‌زد و از او کمک نمی‌خواست. فقط بی‌صدا ضجه می‌زد و این سخت‌ترین کار دنیا بود.

سه روز دیگر در اتاقش ماند، گریه و زاری و آرزوی مرگ کرد. تکرار مداوم تجاوز در ذهنش از طرفی و ترس و استرس بخاطر فیلمی که در گوشی آن مرد بود از طرفی دیگر روح و روانش را نابود می‌کرد.

نه غذا می‌خورد و نه حرفی با مادرش و مرضیه خانم که پشت

در التماس می کردند در را باز کند میزد.

ولی شب با شنیدن صدای سرفه‌های شدیدِ مادرش که می‌دانست در پی آن سرفه‌ها خلط خونی از ریه‌اش خارج می‌شود دیوانه‌وار از اتاق بیرون دوید.

چند روزی که مادرش را فراموش کرده بود حال او بدتر شده بود. مادرش همه چیزش بود. تنها کس و دارایی‌اش.

سریع لیوانی آب برایش برد و کپسول اکسیژن را که همیشه دقت می‌کرد پر باشد و چند وقت یکبار می‌برد و شارژش می‌کرد را روشن کرد و ماسک را روی دهان مادرش گذاشت. مادرش در حالیکه با اندوه نگاهش می‌کرد بی‌رمق دستش را فشرد و نیلوفر سرش را روی دست او گذاشت و های‌های گریه کرد. کاش می‌توانست به مادر بگوید چه بلایی بر سر دختر عزیز دردانه و پاکش آورده‌اند. ولی نمی‌توانست بگوید. مادرش تاب نمی‌آورد. تاب نمی‌آورد و دق مرگ میشد.

گریه‌اش حالِ مادر را بدتر کرد، ماسک را از دهان برداشت و در حالیکه سرفه‌ها بی‌امان شده و قطرات خون از دهانش می‌جهید گفت

_بگو چت شده که به این روز افتادی. بگو دردت به جونم

باید چیزی می‌گفت تا خیال مادرش راحت شود.

_مهم نیست مامان. از این مسائل عشق و عاشقی و جدایی.

خوب میشم

مادرش با نگاهی مهربان دست به موهایش کشید و گفت

_دختر من بزرگ شده و عاشق شده خدایا

و نیلوفر ته دلش گفت

_در سرنوشتِ دخترِ تو بعد از این عشق نیست... درد هست،

تنهایی هست، ناپاکی هست

آن شب حالِ مادرش رو به وخامت گذاشت و مجبور به رفتن

به بیمارستان شدند. ترس از دست دادن مادر بر عزا و سوگِ

چند روزه‌اش چیره شد و بی‌اختیار کمرش را صاف کرد و مثل همیشه که در راهروهای بیمارستان برای نجاتِ مادرش دنبال دکترها و پرستارها می‌دوید، دنبال رزیدنت کشیک گشت تا زودتر بالای سر مادرش بیاید. وقتی او را به آی.سی.یو منتقل کردند و نیلوفر تنِ نزار و خسته‌اش را روی صندلی‌های سفید و آشنای بیمارستان انداخت، اندیشید که باید سرپا شود. اگر از پا در می‌آمد و تسلیمِ افسردگی میشد مادرش از دست می‌رفت. دکتر گفته بود به علت دیر شدنِ درمانِ این دوره حال مادرش بد شده و هر چه زودتر باید آمپول‌هایش تزریق شود.

لبه‌های صندلی را با دستانش محکم فشرد و با خودش گفت
 _بلند شو... اینبار تنهاتر از قبل هستی... نه خدایی هست نه
 فریادرسی... ولی قوی‌تر هستی چون کینه و نفرت داری.
 مقابل دنیایی که باهات بد کرد، از بد بودن نترس! بلند شو و

حالا که شرفت رو انقدر راحت ازت گرفتن، به هر قیمتی که
شده مادرت رو زنده نگه دار

به حیاط بیمارستان رفت. روی پله‌های ورودی ایستاد، باد
سردی که می‌وزید صورتش را لمس کرد و چشمانش را بست.
این شعر فروغ را زیر لب زمزمه کرد
«و این منم

زنی تنها

در آستانه‌ی فصلی سرد

در ابتدای درک هستی آلوده‌ی زمین»

شماره‌ی خانه‌ی عبدی را گرفت. حالا که آن گفتارِ پیر همه
چیزش را گرفته بود باید پول درمان مادرش را از او می‌گرفت.
فریده جواب داد و نیلوفر عصبی و پر از نفرت گفت
_گوشی رو بده به اربابت سگ کثیف

فریده حاج و واج پشت خط ماند و نگاه پر از ترسی به خانم
عبدی کرد. ولی کارش را بلد بود بود و گوشی را به آقای خانه

داد و با اشاره چشم گفت

_از کارخونه زنگ زدن

چند ثانیه بعد عبدی در تراس اتاقشان به نیلوفر جواب داد.

_چیشده خوشگله؟ توام دلتنگ من شدی؟

_خفه شو گوش کن گفتار... منو عقد کن. هیچی ازت

نمی‌خوام بجز هزینه‌ی درمان مادرم. هر وقت که بخوای میام

پیشت. فقط بذار شرعی باشه. صیغه محرمیت هم راضی‌ام

_کوچولوی بی‌عقل. دار و ندارِ من مالِ این زنیکه‌ی خرفته.

بنظرت چنین ریسکی می‌کنم که بفهمه و از خونه و کارخونه

بندازتم بیرون؟

_پس دور من خط بکش وگرنه میام همه چیز رو به زنت

میگم

_یعنی میخوای مادرت فیلمِ لختیت رو ببینه؟ هر روز نگاهش

میکنم اوفففف چقدر سکسی هستی تو

_خفه شوووو

فریاد زد و گوشی را به زمین پرت کرد. چه باید می کرد؟
با نگرانی گوشی را برداشت. در این اوضاع اگر گوشی اش هم
می شکست لنگ می ماند. در طول این سه روز خریدارِ کلیه
بارها زنگ زده بود ولی نیلوفر جواب نداده بود. می خواست
تکه ای از جانش را بفروشد تا به مادرش جان بدهد، ولی به
جای کلیه بکارت و شرافتش رفته بود.

با صدای زنگ گوشی فهمید که سالم است و جواب داد.
عبدی بود.

_فردا میای پیشم. هوست کردم توله. اگه نیای میرم فیلمو به
همه اهالی محلتون نشون میدم. بیا و پول بگیر ازم
لبهائیش را به هم فشرد. تهوع و انزجار حالش را بد کرد.
پشتِ شیشه ی آی.سی.یو ایستاد. مادرش را که زیر چادر

اکسیژن بود نگاه کرد و زمزمه کرد

_تنها چیزی که به تو ترجیحش می‌دادم پاکی و ناموسم بود.

ولی به تخت بستن و ازم گرفتنش. الان دیگه هیچی ندارم

که از تو مهم‌تر باشه... زنده بمون... برای منی که بعد از این

قراره به خاطرت بارها زیر تنِ یه گفتارِ بوگندو بمیرم زنده

بمون

صبح که شد بدون فکر و تردید از پله‌ها به سمت خروجی

بیمارستان رفت و آدرس خانه‌ی عبدی را به یکی از راننده

تاکسی‌های مقابل بیمارستان داد. دست‌ها و پاهایش می‌لرزید

و تنش گویی یخ زده بود. ولی او که دیگه نیلوفرِ سابق نبود.

نیلوفرِ سابق را دریده و کشته بودند و دیگه چیزی برای از

دست دادن نمانده بود جز مادرش.

با پای خودش به مسلخ می‌رفت و تحت تجاوز قرار می‌گرفت.

وقتی مقابل پیرمرد محکم و پر از نفرت ایستاد و او

لباس‌هایش را درآورد مثل مُرده بی‌حس بود. دیگه نه گریه

می کرد نه می ترسید. فقط نفرت در سلولهایش بصورت تصاعدی در حال تکثیر بود و تسلیم شد. چند بار حین رابطه عوق زد و در پایان به توالت رفت و استفراغ کرد. برخورد بدن آن گفتار پیر با بدنش تهوع آورترین چیز دنیا بود و با هر لمسش شکنجه میشد. نمی توانست تحمل کند، نمی توانست... کاش می مرد... مردن در این شرایط چقدر راحت تر بود.

از چیزی که به ذهنش رسید چشمهایش پر از اشک شد و خودش را در آینه‌ی روشویی نگاه کرد. مرگ! تصمیمش را گرفت و به سرعت از سرویس اتاقِ عبدی خارج شد. بدون حرفی و بدون اینکه از او پول بگیرد با عجله از خانه بیرون رفت.

وقتی به بیمارستان برگشت، دو عدد قرص برنجی را که خریده بود در جیبش می فشرد. یکی برای مادرش و یکی برای خودش!

بهترین راه نجات همین بود. باورش نمی شد که به نقطه‌ی

خودکشی رسیده است. بارها از دوستانش در دوران مدرسه و دانشگاه حرفِ خودکشی شنیده و درکشان نکرده بود. کلی حرف زده و منصرفشان کرده بود. همیشه از اینکه نوجوانان و جوانان نسل جدید اینقدر تمایل به خودکشی دارند متعجب و متاسف میشد. و در کمال ناباوری خودش دو بار به آن نقطه رسیده بود.

از پرستار آی.سی.یو اجازه خواست و پیش مادرش رفت. کمی بعد شیفت عوض میشد و در وقفه‌ای که ایجاد میشد کسی حالِ بدِ مادر و دختر را نمی‌فهمید و قرص برنج سریع کار خودش را می‌کرد.

به شدت می‌ترسید و می‌دانست که این نوع خودکشی دردناک‌ترین روش است و جان دادنِ وحشتناکی در پی دارد. از استرسِ خیسِ عرق شده بود ولی وقتی یادِ لمس‌ها و کاری که پیرمرد با محرم‌ترین نقاط تنش می‌کرد افتاد قرص‌ها را از جیبش بیرون آورد.

مادرش خوابیده بود و بخاطر اکسیژن و داروهایی که از شب گذشته دریافت کرده بود آرام بود.

نگاهش کرد، دستش را بوسید و گریه کرد. چطور می‌خواست این کار را بکند!

با گریه مادرش را بیدار کرد و گفت

_مامان پاشو یه دارویی هست اینو باید بخوری

مادرش چشمانش را باز کرد و با عشق عمیقی که به دخترش داشت نگاهش کرد.

_باشه مادر، آب بده بخورم

وقتی لیوان آب را به دست مادرش می‌داد دستش از شدت لرزش توانایی نگهداشتن لیوان را نداشت.

_قرصو بده نیلو

قرص برنج را به او داد و آرزو کرد که مادرش متوجه ماهیت قرص نشود. وقتی خواست قرص را به دهان بگذارد دستش را

روی دست نیلوفر گذاشت و آرام فشار داد. نگاه مهربانش با آن چشم‌هایی که زمانی مانند چشم‌های نیلوفر زیبا بودند بر جان و روح دختر نشست. آه از گرما و فشار مهربان دستش... تا دقیقه‌ی دیگر آن چشم‌ها و آن دست چه زجری را متحمل میشد! قلبش منفجر میشد!

با تجسمِ اینکه مادرش با بلعیدن قرص به چه حال وحشتناکی خواهد افتاد دچار ترس و پنیک ناگهانی شد و قرص را از دست مادرش گرفت.

چه کار داشت می‌کرد! از شدت بدبختی و درد دچار جنون شده بود!

_نخور مامان، داروی اشتباه دادم

سرش را روی تخت مادر گذاشت و های های گریه کرد. زن بیچاره از حال نیلوفر متعجب شد، نوازشش کرد و هرگز

تصمیمِ جنون آمیز دخترش را نفهمید.

_مامان من باید برم آمپولاتو بخرم

سریع از بخش خارج شد و خیسِ عرق بود. مردمی که در

رفت و آمد بودند حالِ آشفته و غریبش را نگاه می کردند.

به عبدی زنگ زد و گفت که پول را سریع به کارتش بزند.

حسِ فاحشگی داشت و از اینکه چنین بلایی سرش آمده، از

خدا، از خودش، از تمامِ عالم و آدم متنفر شد.

روحش مرده بود.

قلبش سنگ شده بود.

تن فروشی آغاز شده بود.

هونر کلید را در قفل چرخاند و در واحد را باز کرد. آپارتمانی
در طبقه‌ی دوم یک ساختمان چهار طبقه بود.

_بفرمایید لطفا

سیمین خانم معذب قدم به داخل خانه گذاشت و پشت سرش
نیلوفر خجالت‌زده و معذب‌تر از او به هونر نگاه کرد.

_مطمئنی دوستت ناراحت نمیشه که ما اومدیم تو خونه‌ش؟

در حالیکه چراغ را روشن می‌کرد گفت

_گفتم که ناراحت نمیشه. خونه‌شو چند ماهه سپرده به من و

این حرفا رو با هم نداریم

مادر نیلوفر نگاهی به اطراف کرد و گفت

_اگه فردا پس فردا برگرده چی؟

_برای یه ماموریت کاری رفته، به این زودی‌ها برنمیگرده.

شما راحت باشین فعلا تا بعدا فکری بکنیم

نیلوفر چمدان را زمین گذاشت و محکم گفت
_ شما کاری نمیکنی، من خودم خونه پیدا می کنم

هونر با گوشه چشم نگاهش کرد و اندیشید که این دختر در
عین ظرافت و شکنندگی، ابهت و شخصیت قدرتمندی دارد و
اصلا نمی خواهد به او آویزان شود.

مادر و دختر در حال جابجا کردن وسایل شخصی شان در یک
اتاق بودند که هونر از خانه به قصد خرید بیرون رفت. یخچال
سهراب خالی بود و باید چیزهایی می خرید. وقتی با دستهای
پر از کیسه های خرید برگشت نیلوفر رنگ به رنگ شد،
دستش را محکم به صندلی گرفت و هونر فشاری را که
تحمل می کرد حس کرد.

_ من پول همه ی اینها رو بهت پس میدم. یکم زمان نیاز دارم
فقط

و هونر ناخودآگاه اندیشید که شاید برای پس دادن پولش یک
بار تن فروشی کند. کیسه‌های خرید را روی کانتیر کوبید و با
عصبانیت ولی آهسته گفت

پولت رو برای خودت نگه دار. اون مدل پول‌ها از گلوی من
پایین نمیره

رنگ نیلوفر مثل گچ سفید شد و چشمهای درشتش را که به
سرعت پر از اشک شده بود از نگاه هونر دزدید.

مادرش از اتاق سمت آشپزخانه آمد و بی‌خبر از دیالوگی که
بین مرد جوان و دخترش گذشته بود با لبخند محزونی گفت
پسرم کاش یه زنگی می‌زدی از دوستت اجازه می‌گرفتی

برای ما. نمی‌تونم به هیچ وسیله‌ی خونه‌شون دست بزنم

هونر از اینکه این مادر و دختر اینقدر معذب بودند و با پررویی
در خانه جاگیر نشده بودند خوشش آمده بود و رو به زن
ناخوش احوالِ مقابلش گفت

اگه با زنگ خیالتون راحت میشه همین الان زنگ میزنم

نیلوفر گوشه‌ی ناخن‌هایش را جوید و به هونر که مشغول سرچ مخاطبینش بود نگاه کرد.

_الو سلام... خواب بودی؟... چطوری؟... خوبم قربونت... خبری

نیست. یه مسئله‌ای بود خواستم بهت بگم. برای دو نفر از آشناهام واسه چند روز خونه لازم بود آوردمشون خونه‌ی تو.

ولی راحت نیستن و خواستن ازت کسب اجازه کنم

با حرفی که سهراب از آنطرف خط گفت هونر با لبخند نگاهی به مادر نیلوفر کرد و گفت

_مخلصم، بهشون گفتم با تو این حرفا رو نداریم ولی حالا به

گمانم خیالشون راحت‌تر شد... قربانت روزت خوش

نگاهی به آنها که منتظر جوابش بودند کرد و گفت

_بفرمایید، می‌گه اختیار خودمم دست توئه چه برسه به خونه‌م

هر دو لبخندی زدند و مادرش گفت

_دستشون درد نکنه. خدا عوضتون بده

با صدای زنگ گوشیِ سیمین خانم، نیلوفر سریع بلند شد. گویا منتظر تماسی بود.

_سلام خانم فخاری... بله مهرزاد هستم گوشیم گم شده، شماره مادرمه... وقت من فعلا آزاد هست هر وقت بگید میام خدمتون

بعد از قطع تماس مادرش پرسید

_کی بود نیلو؟

_برای تدریس خصوصی زنگ زده بود. از مریم خواهش کردم

برام چند تا شاگرد جدید پیدا کنه. شماره تو رو دادم

هونر با چشمان باریک شده نگاهش کرد و بعد از اینکه

سیمین خانم برای دم کردن چای به آشپزخانه رفت به نیلوفر

نزدیک شد و گفت

_نمی‌دونستم دنبال کار میگردی

نیلوفر با دلخوری نگاهش کرد و گفت

_تو فکر کردی من با فاحشگی خرج زندگیمون رو درمیارم؟

هونر با کلافگی دستی به موهایش کشید و گفت

_هیچی ازت نمی‌دونم جز اتفاقات اون شب. چطوره برام از

زندگیت تعریف کنی، هوم؟

نیلوفر به سردی نگاهش را از او گرفت و در حالیکه قدمی به

سوی آشپزخانه برمی‌داشت گفت

_لازم نیست بدونی

و با صدای بلندتر خطاب به مادرش گفت

_مامان بیا بشین من انجام میدم

هونر دست‌هایش را در جیب‌هایش گذاشت و او را که قوری

کوچکِ گرد و خاک گرفته را می‌شست نگاه کرد. آن هونرِ

بی تفاوت رفته و هونری که بسیار کنجکاو دانستن رازهای این

دختر شده آمده بود.

_ فردا صبح گفتم کامیون حمل بار بیاد وسایل خونه تون رو

بزنن ببریم تو انبار من

_ پس منم صبح میام

_ نه تو نیا. جلو چشم نباشی بهتره

_ ولی آخه همیشه که من بشینم خونه، تو واسه ما اسباب کشی

کنی

_ من کاری نمی کنم، خودشون بسته بندی میکنن من فقط

نظارت می کنم

_ مطمئنم ته دلت بهم بد و بیراه میگی که جلوی راهت سبز

شدم و دردمر شدم برات

هونر لبخند محوی زد و گفت

_ انکار نمی کنم

با شرمندگی لبخند تلخی به مزاح هونر زد و مثل اکثر اوقات

نگاهش را از نگاه او دزدید.

((رعشه))

نیلوفر بعد از تجاوز، سفت و سخت و کینه‌توز شده بود و لبخندش گویی برای همیشه لبانش را ترک کرده بود. عبدی دست از گلوگاهش برنمی‌داشت و مدام تهدیدش می‌کرد تا در خانه و یا دفتر کارخانه ببیندش و با او باشد. هر بار که برای خریدن آمپول‌های مادرش پول کم می‌آورد با نفرت و کینه به سوی عبدی می‌رفت و هر بار با روحی شکسته‌تر، از تختِ شکنجه‌گاهِ او بلند می‌شد. ساعاتِ تدریسِ خصوصی‌اش را خیلی بیشتر کرده بود و به نوعی خودش را آزار می‌داد. درونش چندین نیلوفر زندگی می‌کرد. زنی درونش خشمگین بود و به جبرِ تقدیر عصیان می‌کرد. زنِ دیگری ناامید و غمگین بود و مدام گذشته‌ی پاکش را می‌جست. زنی دیگر

بی‌روح و مثل یک ماشین زندگی را پیش می‌برد. زنی سوگوار،
 درونش هر روز لباس‌های سیاه می‌شست و روی طنابی به
 بلندای آسمان پهن می‌کرد.

ولی هیچ زنی درونش عاشق نبود. هیچ زنی درونش آواز
 نمی‌خواند و مقابل نورِ طلافاغِ خورشید، دامنِ گلدارش را به
 دست نمی‌گرفت و با ساق پاهای لخت نمی‌رقصید.

ماه‌ها گذشته بود و چهارمین باری بود که نیلوفر به عذابِ
 بودن با آن پیرمرد تن می‌داد. مثل همیشه زنِ بیچاره‌اش را به
 سفر فرستاده و در اتاق خوابشان مثل زالو به جان نیلوفر افتاده
 بود که صدای فریادهای خانم عبدی به گوششان رسید.

بازم این بی‌ناموس زن آورده تو خونه‌ی من؟

و صدای فریده که با دستپاچگی می‌گفت

بخدا من خبر ندارم خانم. بشینین یکم آب بیارم بخورین

دارین سخته می‌کنین

_برو کنار ببینم فریده. سخته کنم و بمیرم راحت میشم از

دست این مرد

نیلوفر از خدا خواسته سریع مانتویش را برداشت و در حالیکه

عبدی را لعن و نفرین می کرد از بالکن خارج شد.

از صدای زن بیچاره معلوم بود که حالش خوش نیست و دل

نیلوفر برایش سوخت. اگر آنها را در اتاق می دید! اگر باعث

مرگ و سخته‌ی آن زن میشد هرگز خودش را نمی بخشید.

تصمیم گرفت دیگر هرگز با عبدی نباشد و برای تهدیدهایش

هم فکری بکند.

دو روز بعد بود که عبدی زنگ زد و گفت زنش چیزی

نفهمیده و راضی شده به سفر کنسل شده‌اش برود.

_امروز بیا کوچولو

_دیگه تسلیم تو نمیشم کثافت. نه پولت رو میخوام نه از

تهدیدت می ترسم. اگه زنت اونروز سخته می کرد و میمرد من

هم مثل تو قاتلش می‌شدم. توی بی‌شرف زندگیمو همه‌جوره
 نابود کردی

_من خیلی کثافت‌تر از اون‌ام که فکر میکنی دختر، شک
 نکن فیلمتو همه جا پخش می‌کنم

_لعنت بهتتت هر غلطی می‌خواهی بکن

و چند روز بعد وقتی از خانه‌ی یکی از شاگردانش برمی‌گشت
 عبدی را دید که در محله‌شان با چند نفر از مغازه‌داران حرف
 می‌زد. از دیدن او و فهمیدن اینکه برای چه کاری آمده است
 رعشه بر اندامش افتاد و در حالیکه از ترس و ناراحتی قلبش
 روی هزار می‌زد به سمت خانه دوید.

آخرین لحظه گوشی را دست عبدی، و نگاههای هرزه و
 کثیف مردان محله را به خودش دید.

گویی نفسش داشت بند می‌آمد، سریع در را پشت سرش بست
 و دستش را روی دهانش گذاشت و به تلخی گریه کرد.

چرا بدبختی‌اش تمام نمیشد؟! چرا در عرض چند ماه زندگی

آبرومند و آرامش تبدیل به جهنم شده بود؟!
 با رنگ و روی پریده به مادرش سلام کرد و با دست‌های
 لرزان مانتویش را درمی‌آورد که در خانه محکم کوبیده شد.
 قلبش از ترس به دهانش آمد و در جواب مادرش که متعجب
 نگاهش می‌کرد و می‌گفت در را باز کن، گفت
 _ نه مامان باز نکنیم، یه مردی افتاده دنبالم تا اینجا مزاحمم
 شد، اونه احتمالاً

مادرش عصبانی و با قدرتِ غریزی و حمایتگرِ مادرانه چند
 قدم سمت حیاط رفت و گفت
 _ غلط کرده، مزاحمت شده بس نیست در خونه رو هم داره از
 جاش درمیاره، برو کنار بینم
 نیلوفر از ترس اینکه مادرش در را به روی عبدی باز کند و آن
 فیلم وحشتناک را ببیند داشت قالب تهی می‌کرد. مقابل
 مادرش محکم ایستاد و گفت
 _ آدم عادی نبود مامان، شبیه دیوونه‌ها بود باز نکن تو رو خدا

مادرش با این حرف کمی ترسید و در را باز نکرد. ولی چند روز بعد موقع خرید، از طعن و کنایه‌های اهل محل فهمید که مردی عکس‌های ناجوری از دخترش در دست داشته و به نیلوفر تهمت فاحشگی زده است. زن بیچاره با تندى و عصبانیت جواب تهمت آنها را داده و به سرفه‌ی شدیدی افتاده بود که عاقبتش آن شب به بیمارستان و بستری شدن کشید.

بعد از آن رفت و آمدش در آن محل خیلی سخت شد و سعی می‌کرد در ساعات خلوت روز و شب رفت و آمد کند تا زیاد جلوی چشم نباشد. خدا خدا می‌کرد که شوهر و پسر مرضیه خانم، همسایه‌ی طبقه بالا، فیلم را ندیده باشند و به گوش مادرش نرسد.

عبدی دست بردار نبود و به زنگ زدن و تهدیدش ادامه می‌داد ولی نیلوفر با تمام نفرت و خشمش گفت که مادرش قضیه فیلم را فهمیده و حالا که دیگر چیزی برای تهدید نمانده، اگر

باز هم تماس بگیرد پیش خانم عبدی رفته و همه چیز را به او خواهد گفت. عبدی از آن تهدیدِ جدی ترسید و بالاخره نیلوفر را رها کرد.

نگاهِ هونر همراه با کامیون حمل اثاثیه تا سرِ کوچه رفت و از مرضیه خانم و پسرش که برای کمک آمده بودند تشکر کرد. کارگرها به سرعت لوازم ریز و درشت خانه را بسته‌بندی کرده بودند و مرضیه خانم مواد غذایی داخل یخچال و کابینت‌ها را در پلاستیک‌هایی ریخته و به دست او داده بود. از دیدن دو بسته مرغ و چند بسته سبزی و کمی برنج و لوبیا و ماکارونی فهمید که نیلوفر توانِ خرید مواد غذایی کافی ندارد و به فکر فرو رفت. اگر این دختر تن‌فروشی می‌کرد پس چرا آهی در بساطش نبود و در فقر به سر می‌بردند. شب گذشته به او گفته بود که از راه فاحشگی خرج زندگیشان را در نمی‌آورد. پس واقعیت را گفته بود.

مردِ صاحبخانه بعد از چک کردن وضعیت خانه بیرون آمد و
در حالی که غر میزد گفت

_خونه رو داغون کردن، از پول پیش کسر می کنم

هونر در حالیکه در صندوق عقب ماشینش را می بست گفت
_این خونه مگه جای سالمی داره که این بنده خداها داغونش
کنن؟ خونه کلنگی رو چه به این حرفا؟

_بهر حال من نمی تونم پول پیش رو به این زودی ها پس بدم
و اجاره ی ماه بعد رو هم میخوام. همیشه که یک شبه مستاجر
خونه رو خالی کنه

_اشکالی نداره پرداخت میشه

کمی بعد هونر با شاهین تماس گرفت و از جابجایی اثاثیه در
انبار مطمئن شد و به سمت خانه ی سهراب رفت.

نیلوفر در را برایش باز کرد و هنگامی که کیف دستی حاوی
مواد غذایی را از او می گرفت بخاطر کم بودنش معذب شد و

نگاهش را به پلاستیک دوخت.

_سلام، چطوری؟

_سلام خوبم، خسته نباشی

_دیشب راحت بودید تو خونه؟

_بله. خونه رو تحویل دادی؟

_آره وسایلتون رو فرستادم انبار. کلید رو هم دادم به

صاحبخونه پول پشتون رو گرفتم

_پول رو داد؟! فکر میکردم حالا حالاها نده، وای مرسی واقعا

از برق چشمان نیلوفر و خوشحالی اش فهمید که به این پول

نیاز داشته و از اینکه دروغی مصلحتی گفته بود راضی شد.

_می‌زنم به حسابت

_خیلی زحمت کشیدی هونر. خیلی. مقابل محبت‌های تو

حرف کم میارم برای تشکر

سیمین خانم از اتاق بیرون آمد و به هونر خوشامد گفت و مثل
هر بار که او را می‌دید شروع به دعای خیر برایش کرد.

_بفرما یه چایی بخور

_نه ممنون باید برم مغازه

رو به نیلوفر که از آشپزخانه به سمت در برمی‌گشت گفت

_شماره کارتت رو اس ام اس کن برام

_باشه ولی لطفا پول خرید دیشب و هزینه اسباب کشی امروز

رو کسر کن ازش

_نمی‌خواد بعدا ازت می‌گیرم

نگاه نیلوفر جدی شد و گفت

_نه باید از همین پول برداری، بعدا همیشه

می‌دانست که این دختر لجباز است و تا وقتی قبول نکرده

رهایش نخواهد کرد.

_باشه برمیدارم

موقع خداحافظی نگاهش به دندان شکسته‌ی نیلوفر افتاد و
گفت

_امروز فردا برو دندونپزشک این دندونت رو درست کن
نیلوفر دستش را مقابل دهانش گرفت و ته دلش گفت "با
پول پیشِ خونه همینکه بتونم آمپول‌های دو ماه مامانو بگیرم.
نمیرسه به دندون گذاشتن"
ولی آهسته جواب داد
_باشه میرم

هونر از ساختمان خارج شد و در اولین خودپرداز پول را از
حساب خودش به حساب نیلوفر واریز کرد.
نمی‌خواست تا یک ماه بعد که مرد صاحبخانه وعده داده بود،
نیلوفر منتظر آن پول بماند.
تمایزش برای کمک به این دختر برای خودش هم عجیب بود

ولی شرایط طوری بود که گزینه‌ی دیگری جز کمک به این دختر و مادر بی‌پناه برایش وجود نداشت.

گذشته

((سگ‌ها به کسی که ترسیده باشد حمله می‌کنند))

_ آقا ازتون خواهش می‌کنم، من باید این دارو رو پیدا کنم

_ خانم گفتم که، این دارو دیگه نیامد. تو هیچ داروخونه‌ای

نیست

این شاید چهلمین داروخانه‌ای بود که ناامید و دست خالی از در خروجی‌اش بیرون می‌رفت. مثل بیشتر داروهای خارجی، داروی مادرش هم نایاب شده بود و این بدترین درد بود. در یکی از داروخانه‌ها پول را به فروشنده نشان داده و تاکید کرده بود که پولش را دارد، و جوابی که مسئول تحویل دارو به او داده بود تلخ بود.

_اینکه پول یه داروی گرونقیمت رو جور کنی ولی نتونی دارو رو پیدا کنی، اینروزا توی این مملکت یه درد بزرگ و همگانی شده

مقابل چشمان آخرین مسؤل داروخانه که جواب منفی به او داد، زیر گریه زد و خسته و کوفته روی صندلی نشست. همه با دلسوزی نگاهش می کردند و وقتی با شانه‌های افتاده و چشم‌های گریان از داروخانه خارج شد فروشنده دنبالش بیرون رفت و گفت

_خانم... برو ناصر خسرو، اونجا پیدا میکنی

نیلوفر غمگین نگاهش کرد و گفت

_من وارد نیستم به این چیزا، می ترسم داروی تقلبی یا تاریخ گذشته بدن

مرد جوان اطراف را نگاهی کرد و آهسته گفت
 _سراغ آقای منفرد رو بگیر، همه میشناسنش. اون داروی
 درست بهت میده

نیلوفر که از پا افتاده بود با شنیدن این حرف گویی جان دوباره
 به کالبدش دمیده شد و پشت سر هم چند بار از مرد تشکر
 کرد و به سرعت سمت ایستگاه اتوبوس رفت. سه روز بود که
 بدون استراحت تهران را زیر پا گذاشته بود و رمقی نداشت.
 ولی امید، این قوی‌ترین محرک، می‌توانست هر جاندار از پا
 افتاده‌ای را دوباره سرپا و زنده کند.

در خیابان ناصرخسرو اولین فروشنده‌ای که نام منفرد را شنید
 آدرسش را به نیلوفر داد. کمی بالاتر داخل کوچه‌ای ساختمان
 قدیمی را نگاه کرد و پلاک مورد نظر را پیدا کرد. کیفش را
 محکمتر گرفت و به آن سمت قدم برداشت. خوشحال بود و
 ناخودآگاه لبش به خنده کش می‌آمد.

وقتی وارد ساختمان نیمه تاریک شد کمی ترسید. از هر گوشه

و کنار مردی نگاهش می کرد و اثری از زن نبود. ولی چاره‌ای نداشت و بخاطر دارو باید شجاع می بود.

سعی کرد کمرش را صاف و قدم‌هایش را محکم کند تا کسی متوجه ترسش نشود. می دانست سگ‌ها به کسی که ترسیده باشد حمله می کنند.

تا رسیدن به اتاق منفرد دو مرد که تیپ غلط‌اندازی داشتند جلویش را گرفته و کارش را پرسیدند. بالاخره وقتی قدم به اتاق منفرد گذاشت نفسی گرفت و اطراف را نگاه کرد. مردی حدوداً ۵۰ ساله پشت میزی نشسته بود و دود سیگاری که دستش بود فضای اتاق کوچک را مه‌آلود کرده بود.

نگاهی به نیلوفر کرد و گفت

چی میخوای؟

پمتر کسد میخوام

نیست. مشابه ایرانیشو بخر

_تاثیرش مثل خارجی نیست. فقط این حال مادرمو خوب
میکنه

منفرد از روی صندلی بلند شد و مقابل نیلوفر ایستاد. نگاه
خریدارانه‌ای به صورت و اندامش انداخت و گفت
_گرونه... پولشو داری؟

_بله، اگه نداشتم نمی‌اومدم اینجا

منفرد اشاره‌ای به مرد جوانی که گوشه‌ای ایستاده بود کرد و
او از اتاق خارج شد.

_مصمم بنظر میرسی... انگار میخوای به هر قیمتی که شده
دارو رو بخری

لحنش بودار بود و نیلوفر احساس خطر کرد. ناخن‌هایش را به
کف دستش فشرد و با اخم گفت
_فقط به قیمت پولش

منفرد لبخند مودیانهای زد و دور نیلوفر چرخید و گفت

_فروشنده منم. بها رو من تعیین می کنم

_چقدر گرون تر از داروخونه ها؟

کاملاً به دختر نزدیک شد و درست مقابل صورتش خم شد و گفت

_از تو پول نمیخوام

قلب نیلوفر مثل یک گنجشک ترسان شروع به تپیدن کرد و رنگش پرید. نگاههای هیز عبدی و صحنه‌ی تجاوز جلوی چشمهایش جان گرفت و با ترس چند قدم از منفرد دور شد.

_چرا ترسیدی؟ من فقط پیشنهاد میدم میل خودته قبول کنی

یا نکنی و بری از اینجا

از اینکه درجه‌ی کثیفی این مرد کمتر از عبدی بود و لااقل به او تجاوز نمی کرد کمی از وحشتش کاسته شد و نفس حبس شده‌اش را رها کرد.

با عصبانیت گفت

_ شما تاجر دارو هستید یا شکارچی دختران؟

_ تاجر دارو هستم ولی اینبار مشترییم خیلی جذابه

نیلوفر با کلافگی دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت

_ آقا خواهش می‌کنم این آمپول رو به من بفروشید و من برم.

مرگ و زندگی مادرم به این دارو بسته‌ست

و اندیشید که چرا مردها فقط به لذت جنسی‌شان اهمیت

می‌دهند و ارزشهای انسانی برایشان بی‌اهمیت است؟ چرا

هیچ‌کس کمک نمی‌کند و همه می‌خواهند از کسی که نیاز به

کمک دارد سوءاستفاده کنند؟ بعد از عبدی، رویارویی با منفرد

از تمام مردان منزجرش کرده بود و فکر کرد که جز پدرش

مرد شریف دیگری در زندگی‌اش نشناخته است.

_ من پیغمبر و امام‌زاده و خیر نیستم دختر خانم. دارو رو به تو

میدم و در عوضش دوستی و رابطه می‌خواوم، نه پول

نیلوفر با نفرت و عصبانیت نگاهش کرد و فحشی زیر لب
نثارش کرد و به سمت در قدم برداشت. ولی منفرد مقابل در
ایستاد و گفت

_ غیرممکنه اصل این دارو رو پیدا کنی. قبول کن تا بگم
همین الان برات بیارن

نیلوفر متفکر و عصبی دستگیره در را فشرد ولی باز نکرد. مرد
نزدیکتر شد و گفت

_ خیلی خوشگلی و خوشم اومده ازت. چیز بدی ازت نمی‌خوام.
می‌تونی دوست دختر من باشی و من هر ماه آمپول‌های مادرت
رو بهت بدم. حتی می‌تونیم قبلش مدتی آشنا بشیم اگه
اینطوری راحتی

بین تمام جملات منفرد، فقط یک جمله در ذهن نیلوفر
پررنگ شد. "هر ماه آمپول‌های مادرت رو بهت میدم"
نگاهی به منفرد کرد. تقریباً همسن پدرش بود. کم‌سن‌تر از
عبدی. مدام با او مقایسه‌اش می‌کرد. انسان در مقابله با

بدبختی‌ها بد و بدتر را می‌سنجد و میزان ضرر را تخمین می‌زند. و اگر دچار گزینه‌ی بد شود خود را تسلی می‌دهد که دیگری بدتر بود و من در این حال منتفع شمرده می‌شوم. هر چه که بود به او حمله و تجاوز نکرده بود و به قول خودش به نوعی پیشنهاد آشنایی و رابطه می‌داد. به نظر نیلوفر قبولِ رابطه با منفرد هم نوعی تن‌فروشی محسوب میشد و هیچ توجیهی نداشت. ولی اوایی که توانسته بود خوکی مثل عبدی را تحمل کند منفرد را که به جنتلمنی قلابی و شیاد میمانست راحت‌تر تحمل می‌کرد.

_هر سه هفته یکبار پمترکسد می‌خواوم و برای هر دوره درمان پنج تا آمپول کیتریل خارجی. بدون حتی یک روز تاخیر منفرد لبخند رضایتی زد و نگاهش هیز شد و گفت
_این یعنی قبول کردی؟

نفرت در چشمهای سبز نیلوفر که در تاریکی اتاق تیره شده
بود شعله کشید و گفت

_همه چیزمو ازم گرفتن، اینم روش

در حالیکه دستش را به کمر باریک نیلوفر می کشید زمزمه
کرد

_عجب هیکلی داری

از تماس دست زمخت منفرد با بدنش منزجر شد و
چشمهایش را با نفرت بست.

_باکره‌ای یا نه؟

اگر قبل از تجاوز مردی این سؤال را از او می پرسید از
خجالت می مُرد. ولی کاری که گفتار پیر با او کرده بود نوعی
گستاخی کین دار در او به وجود آورده بود.
با تمام نفرتش گفت

_نیستم. یه کثافتی مثل تو بهم تجاوز کرد

_اوه متاسفم. من هرگز اینکارو نمی کنم. من فقط با رضایت

خودت باهات می خوابم

تحمل نیلوفر تمام شد و با غیظ گفت

_بگو آمپولو بیارن

منفرد آمپول را به نیلوفر داد و او را همراه با یکی از آدمهایش

به خانه فرستاد. نیتش شناختن خانه‌ی نیلوفر بود تا نتواند از

دستش بگریزد.

منفرد طبق قولش هر سه هفته یکبار آمپول گرانقیمت

شیمی درمانی و آمپول‌های ضدتهوع خارجی را به نیلوفر می داد

و نیلوفر بعد از هر دوره درمان وقتی سر بدون موی مادرش را

نوازش می کرد و دستهای استخوانی‌اش را می بوسید خوشحال

بود که تهوع امانش را نمی برد. از زندگی به قدری متنفر و

سیر شده بود که تصمیم گرفته بود روزی که مادرش بمیرد او

هم خودش را بکشد و از رنج سرنوشتش آسوده گردد.

زیر بدن منفرد اذیت میشد و حتی از تماس صورت همیشه

سه تیغ او و استشمامِ عطرش هم حالش بد میشد. هر بار روی تخت و در آغوشِ مردی که سی سال از خودش بزرگتر بود و مثل لاشخوری از نیازِ او سواستفاده کرده بود می‌مُرد و زنده میشد ولی اعتراضی نمی‌کرد. یاد دوستش شیوا می‌افتاد که در دوران دانشگاه با دوست پسرش رابطه‌ی جنسی داشت و نیلوفر چقدر از این کار برحذرش می‌کرد. دنیا و آدم‌های بدش چه بلایی سر آن دختر نجیب آوردند که به این روز افتاد!

منفرد شیفته‌ی بدن و اندام نیلوفر بود و همیشه سعی می‌کرد لذت برنامه را بیشتر کند. ولی نیلوفر مثل یک تکه چوب، خشک و بی‌روح بود و منفرد شاکی میشد و می‌گفت "شبیه عروسک جنسی هستی که هیچ حرکت و واکنشی نداره." همیشه در طول سکس هم سکوت می‌کرد و لبه‌ایش را به هم می‌فشرد تا تمام شود. منفرد بارها از او خواسته بود که با صدای آه و ناله همراهی‌اش کند و لذت بیشتری به او بدهد.

ولی نیلوفری که هرگز طعم لذت را در سکس نچشیده بود و از فعلی که عبدی و منفرد رویش انجام داده بودند زجر کشیده بود، به جای صداهای شهوتناک، گریه می‌کرد.

عبدی که تمایل به تجاوز و سکس ناخواسته داشت از گریه‌های نیلوفر لذت می‌برد ولی منفرد عصبی میشد و می‌گفت "آه ریدی به حسم، چرا زار میزنی؟"

و برای هیچ کدامشان مهم نبود که به خاطر لذت چند دقیقه‌ای‌شان چه تازیانه‌هایی به روح آن دختر می‌زنند.

برای تامین خورد و خوراک و کرایه خانه تدریس خصوصی انگلیسی می‌کرد و به قدری از خودش بیزار بود که حین درس به چشم‌های بچه‌ها نگاه نمی‌کرد. و در آینه نیز. به شدت احساس ناپاکی و کثیفی می‌کرد و مقابل روحش شرمزده بود. منفرد از او تقاضای روابط رمانتیک و صمیمی‌تر می‌کرد و دوست داشت او را به خرید و رستوران و گردش ببرد. ولی نیلوفر از آن مرد و تمام مردهای کثیف متنفر بود و تحمل

همراهی اش را نداشت. ترجیح می داد فقط کاری را که مجبور بود انجام دهد، تختش را پر کند و بدون نگاهی به او، کیفش را بردارد و برود. منفرد به او گفته بود حق ندارد با لباس های ساده و پوشیده شبیه راهبه ها پیش او بیاید و حتما باید لباسهای سکسی و دکلمه بپوشد. در روزهای قرار، لباسهایی را که منفرد برایش خریده بود دور از چشم مادرش و با انزجار می پوشید و هر بار زخم های روحش عمیق تر می شد.

یک سال از رابطه اش با منفرد می گذشت که خواسته های او تغییر کرد و از نیلوفر سکس های پوزیشن های غیرعادی و تریسام و گروهی خواست. چیزی که کاسه ی صبر نیلوفر را لبریز کرد و پایانش همان شبی شد که هونر او را خونین و مالین از کنار خیابان پیدا کرد.

پنج روز بود که از نیلوفر خبر نداشت. چند بار خواسته بود زنگ بزند و خبر بگیرد، ولی حرفی و بهانه ای نداشت و زنگ نزد.

مغازه مشغول چیدن گل‌های لیلیوم بود که تلفنش زنگ خورد. مرد مشاور املاکی محله نیلوفر بود و از هونر خواست که برای دریافت پول پیش و امضای رسید به آنجا برود. مرد صاحبخانه زودتر از انتظارش پول را آماده کرده بود. مغازه را به شاهین سپرد و به محله قدیمی نیلوفر رفت. پس از پایان داد و ستد پول، مرد بنگاهی از هونر خواست تا از برگه‌ی فسخ قرارداد دو کپی برای ماجر و مستاجر تهیه کند. چند مغازه بالاتر مغازه فتوکپی بود و کاغذ را دست پسر جوانی که پشت پیشخوان ایستاده بود داد.

_ دو تا کپی از این میخوام

پسر با توجه به آدرس زیر برگه، حین کپی کردن نگاهی به هونر کرد و گفت

_ اونا از این محله رفتن؟

_بله

_طفلی دختره، خیلی دلم می سوخت براش. حالش خوبه؟

هونر با دقت نگاهش کرد و گفت

_چرا؟

پسر کپی‌ها را از دستگاه درآورد و به هونر داد و با ناراحتی

گفت

_وقتی کاغذ فروشِ کلیه‌ش رو آورد تا کپی کنم کل روز به

هم ریختم

هونر با حیرت او را نگاه کرد و گفت

_از کی حرف میزنی؟ خانم مهرزاد؟

_اسمش رو نمیدونم، ولی خونشون همین آدرسه

_مطمئنی نیلوفر بود؟

_شما فک و فامیلشی؟

_نه، فقط تو کار تحویل این خونه کمکشون کردم

پسر اطراف را نگاهی کرد و با صدای آهسته‌ای گفت
 _گفتم که اسمشو نمی‌دونم. یه بار یه پیرمردی اومد تو محله
 عکس ناجوری از اون دختر نشونمون داد. ولی من باور نکردم
 و فکر می‌کنم فتوشاپ بود

هونر که مطمئن شده بود منظور پسر جوان نیلوفر است گفت
 _چرا باور نکردی؟

_چون خیلی دختر سر به زیری بود. من بهش توجه می‌کردم.
 چند بار خواستم ازش بپرسم کلیه‌ش رو فروخت یا نه و حالش
 چطوره. ولی از بس همیشه اخمو و موقر بود روم نشد
 هونر سیگارش را از جیبش درآورد و با کلافگی گفت
 _منم اطلاع ندارم از این موضوع

پول کپی‌ها را حساب کرد و متفکرانه از مغازه خارج شد. یعنی
 چنین چیزی حقیقت داشت و نیلوفر کلیه‌اش را فروخته و یا
 اقدام به فروش کرده بود؟!

چرا دختری که از راه فحشا به راحتی پول درمی آورد باید

نیازمند فروختن عضوی از بدنش بوده باشد؟!!

دلش می خواست مستقیم به خانه ی سهراب می رفت و قضیه

را از نیلوفر می پرسید. ولی نیلوفر قبلا گفته بود "لازم نیست

زندگی منو بدونی" و هونر اهل فضولی و اصرار نبود.

فکرش درگیر بود و به مغازه برنگشت. به خانه رفت و سعی

کرد نقاشی گربه ها و پسرک را تکمیل کند و به نیلوفر فکر

نکند. سه بچه گربه لبه پنجره خانه ای قدیمی نشسته و کودکی

را که دستش را به سوی آنها دراز کرده بود نگاه می کردند.

تقریبا تمام شده و کمی از جزئیات و سایه ی گربه ها مانده بود.

ولی هر چه کرد نتوانست روی آن تمرکز کند و ناخودآگاه بوم

سفیدی برداشت و طرحی از صورت نیلوفر کشید.

زاویه فک، چانه و گونه هایش را کشید. ابروهای کشیده و

سیاهش، بینی استخوانی و لب هایش. اندیشید که لب هایش زیبا

و بوسیدنی است. موهای سیاهش را خیس کشید. مثل آن

شب در حمام. جای چشم‌های سبزش را خالی گذاشت چون آن دختر و روحش هنوز برایش مجهول بود. به صندلی تکیه داد و به تابلو خیره شد.

نیلوفر بعد از خروج از خانه‌ی شاگردش راهش را به سمت ایستگاه اتوبوس‌های پایین شهر کج کرد. باید سری به بنگاه‌های املاک می‌زد و دنبال خانه می‌گشت. از بودن در خانه‌ی دوست هونر، و اینهمه سربار بودن به شدت معذب بود.

بعد از ساعت‌ها گشتن و سر زدن به مشاور املاکی‌ها دست از پا درازتر به خانه برگشت. اجاره‌ها خیلی گران بود و اگر پول پیشی را که در دست داشت برای خانه‌ی جدید می‌داد پولی برای داروی این دوره‌ی مادرش نمی‌ماند. مجبور بود مدتی دیگر در خانه‌ی دوست هونر بماند. از طرفی هم نگران یافتن دارو بود و دیگر نمی‌توانست از طریق منفرد تهیه کند. از

شدت فشار و ناراحتی سردرد گرفته بود و تصمیم گرفت مثل همیشه قبل از رفتن به خانه کمی در پارکی، جایی نشسته و تخلیه روحی شود. هرگز پیش مادرش مشکلات و ناراحتی‌هایش را بروز نمی‌داد. ناراحتی و استرس برای مادرش سم بود.

روی نیمکتی در پیاده‌رو نشست و سرش را بین دست‌هایش گرفت. گویی سرش را لای منگنه گذاشته و فشار می‌دادند. در طول این سه سال اینهمه چه کنم چه کنم و فشار روحی و جسمی داغانش کرده بود. در بیست و پنج سالگی خودش را هشتاد ساله حس می‌کرد و هیچ امید و شوقی به زندگی نداشت.

زمین زیر پایش را نگاه کرد. باز هم او بود و نیمکت بود و خیابان و زمین و فکر پیدا کردن پول.

بودن با منفرد باعث شده بود مدتی از سگ دو زدن و دنبال پول دویدن راحت شود، ولی بارِ روحی و جسمی رابطه با او و

پذیرفتن پیشنهادهای سکس بیمارگونه‌اش خیلی سنگین‌تر بود.

نمی‌توانست تا آن حد آلوده شود. روحش آنهمه کثیفی را قبول نمی‌کرد.

_کاش با من حرف بزنی دختر

صدای آشنایی بود و کسی کنارش روی نیمکت نشست. هراسان دستهایش را از شقیقه‌هایش برداشت، سرش را بلند کرد و به هونر که کنارش نشسته بود نگاه کرد.

_تو اینجا چیکار میکنی؟

_سلام. یاد بگیر سلام کنی

_سلام

_اومده بودم سری بهتون بزنم از تو ماشین دیدمت که اینجا

نشستی

نگفت که دقیقه‌ها از داخل ماشین او را نگاه کرده و به دلیل لرزش دستها و پریشانی‌اش فکر کرده است.

_ هوا خوب و آفتابی بود کمی نشستم ویتامین D کسب کنم

هونر عمیق نگاهش کرد. هیچ شبیه کسی که به فکر سلامتی‌اش باشد نبود. رنگِ پریده و سفید، ناخن‌هایی که گوشه‌اش از کمبود ویتامین پوست پوست شده بود و زیر چشم‌های زیبایش که گود افتاده بود نشاندهنده‌ی وضعیت بد جسمی او بود.

_ شما اول به فکر دندان شکسته‌ت باش بعد ویتامین کسب کن

نگاهش را مثل همیشه از چشم‌های هونر دزدید و گفت
_ میرم فرصت نشده

و هونر کم‌کم داشت می‌فهمید که این دختر پول ندارد. با اینکه بی‌پولی با شغلش تضاد داشت و می‌توانست با این

زیبایی و این اندام میلیونها پول دریاورد، ولی ظاهر امر
بی پولی را نشان می داد.

_ نیلوفر

اولین بار بود که هونر اسمش را صدا زد و چقدر به قلب دختر
نشست. برگشت نگاهش کرد و گفت

_ بله

_ چند تا کلیه داری؟

چشمهای دختر از تعجب گرد شد و گفت

_ این چه سوالیه؟

_ همینطوری به ذهنم رسید. جواب بده

_ دو تا. مثل همه

_ مطمئن؟

_ بله

_ چرا گوشی نداری؟

_بازجویی میکنی؟

_نه، اگه دوست نداری جواب نده

_اونشب گوشیم گم شد

_پس باید بخری. یک ساعت دم در منتظرت شدم. مادرت

گفت خونه نیستی. کجا بودی اینهمه وقت؟

_رفتم چند تا خونه بینم

هونر با تعجب نگاهش کرد و گفت

_چقدر یکدنده‌ای دختر. گفتم که فعلا سهراب نیامد و

می‌تونید بمونید

رنگ چشمهای دختر سبز تیره شد و با اخم گفت

_من مشکلاتم رو خودم حل می‌کنم. نمی‌دونم قصدت از

اینهمه کمک چیه ولی هر چی که هست نمی‌خوام، خودم

می‌تونم

و هونر اندیشید که موقع عصبانیت چشم‌هایش رنگ زمرد می‌شود.

_چه قصدی می‌تونم داشته باشم؟

نیلوفر کلافه دستی به مقنعه‌اش کشید و گفت

_قصد سواستفاده نداری چون اونشب بهم دست نزدی. قضیه عشقی هم نمی‌تونه باشه چون می‌دونی من کی‌ام و چیکارهم لبش را با ناراحتی گزید و هونر ناراحتی و اضطراب را در دستهای لرزانش دید.

_پاشو بریم خونه، قصدم فقط کمکه. انقدر مشکوک نباش

مادرش در اتاق خوابیده بود و نیلوفر هونر را دعوت به نشستن کرد و خودش بی‌صدا بساط چای را آماده کرد و برای تعویض لباس به اتاقی رفت.

مانتو و مقنعه‌اش را درآورده بود که چند تقه به در خورد و

هونر گفت

_می تونم پیام تو؟

با کشی در دست فرصتی برای جمع کردن موهایش نیافت و

گفت

_بیا

با تی شرت و شلوار جینی که هونر برایش خریده بود وسط

اتاق ایستاده بود و هاج و واج او را نگاه می کرد.

هونر مقابلش ایستاد و گفت

_بلوزت رو بده بالا

نیلوفر با حیرت نگاهش کرد و گفت

_برای چی؟

هونر لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت

_میخوام چشم چرونی کنم

نیلوفر فهمید که حرفش را باور نکرده و دنبال رد عمل کلیه و
 بخیه است. تیشرتش را کمی بالا کشید و گفت
 _از کجا آوردی این قضیه کلیه رو؟

هونر هر دو پهلویش را نگاه کرد. رد جراحی نبود. پوست سفید
 و صافش مثل مرمر بود. و کمری باریک و دلبر که آنشب در
 حمام تا این حد متوجهش نشده بود.

گوشه‌های تیشرت را پایین انداخت و گفت
 _چه کمر باریکی

خنده در لبانش بود و نیلوفر می‌دانست که دارد سربه‌سرش
 می‌گذارد. او هم لبخندی زد و گفت
 _بگو جریان چیه؟

_امروز کسی بهم گفت که تو قصد فروش کلیه‌ت رو داشتی

نیلوفر دستپاچه گفت

_ کی گفته؟

_ صاحب مغازه فتوکپی تو محلتون

نیلوفر آب دهانش را قورت داد و موهایش را بست.

_ تو زندگی من کنجکاوی نکن. چیزی جز تاریکی پیدا

نمیکنی

و از اتاق خارج شد. هونر دنبالش تا آشپزخانه رفت و در حالی

که به کانتر تکیه داده بود گفت

_ گاهی ته چشمت یه دختر شاد و پر از زندگی می بینم،

دختری که تو داری دفنش میکنی

_ من دفنش نمی کنم، دفنش کردن

و سینی چای را برداشت و از آشپزخانه خارج شد.

_ نمیخوای با من حرف بزنی، لااقل با دوستی، روانشناسی

حرف بزنی. کمک بگیر

هر دو روی مبل مقابل هم نشستند و نیلوفر گفت
 _میخواهی کمکم کنی؟ کمک کن داروی مادرمو پیدا کنم
 هونر از اینکه برای اولین بار غرورش را کنار گذاشت و از او
 کمک خواست خوشحال شد و گفت
 _آشنا دارم، پیدا می‌کنم برات

چشم‌های نیلوفر برقی از خوشحالی زد و هونر به چشم‌هایش
 خیره شد و اندیشید که چه اخگرهایی در آن نمی‌جنبند.
 دیگر از او فرار نمی‌کرد. از وقتی که قضیه‌ی فروش کلیه‌اش
 را فهمیده بود نگاهش به او عوض شده بود و دیگر به چشم
 یک فاحشه و دردسر نمی‌دیدش. زیر نظر گرفته بودش و
 می‌خواست واقعیت زندگی‌اش را بداند.

_یه سر به مامان بزنم تا تو چایت رو بخوری
 به اتاقی که بلااستفاده و در حکم اتاق مهمان بود و نیلوفر و
 مادرش هر دو آنجا می‌خوابیدند وارد شد. تختی یکنفره در

اتاق بود که نیلوفر مادرش را راضی کرده بود روی آن بخوابد
و خودش روی زمین تشک پهن می کرد و می خوابید. جلوتر
که رفت صدای نفس های مادرش را که شبیه خرخر بود و این
نشانه ی خوبی نبود شنید و فریاد زد

_مامان

به صدای فریادش هونر سراسیمه به اتاق آمد و نیلوفر را دید
که با دستپاچگی و چهره ی برافروخته ماسک اکسیژن را روی
دهان سیمین خانم می گذارد.

_فدات بشم مامان چشمتو باز کن بینم

_چیشده؟

به گریه افتاد و گفت

_حالش بد شده. نمی دونم، تا حالا اینطوری نشده بود

_آروم باش، زنگ می زنم أمبولانس

در اورژانس بیمارستان مادرش را روی تختی خواباندند و ماسک اکسیژن روی دهانش گذاشتند. نفسش را با پالس اکسیمتر اندازه گرفتند، خیلی کم بود و نیلوفر از ناراحتی آرام و قرار نداشت.

هونر کنارش ایستاده بود و نه کاری برای آن زن بیمار از دستش برمی آمد و نه می توانست نیلوفر را دلداری دهد. حال سیمین خانم واقعا بد بود و هونر دعا کرد که اتفاق بدی نیفتد. می دانست که نیلوفر تحمل مرگ مادرش را ندارد.

_چرا دکتر نمیاد پس؟ اکسیژنش داره کمتر میشه هی هونر با کلافگی اطراف را که پر از مریض و همراهانشان بود نگاهی کرد و گفت

_این بیمارستانهای دولتی همینطورن. از بس شلوغه دکتر و پرستار نمیرسن بیان بالا سر مریض

_ همیشه می بردمش بیمارستان خصوصی. حواسم نبود

آمبولانس آورد اینجا

وقتی دستگاهِ علائم حیاتی، هشدارِ خطر داد رنگ از روی

نیلوفر پرید و به سمت استیشن پرستارها دوید و فریاد زد

_ نفسش رفت، دکتر کوووو؟

پرستاری با اخم جواب داد

_ خانم می بینید که شلوغه، الان صداش میزنم

نیلوفر که از خونسردی و اخم پرستار عصبی شده بود دو

دستش را روی میز مقابل پرستار کوبید و گفت

_ من بخاطر نفسِ مادرم همه چیزمو از دست دادم، اونوقت تو

با خونسردی میگی شلوغه؟

هونر از پشت بازوی نیلوفر را آرام گرفت و عقب کشید و با

تحکم به پرستار گفت

_بالای سر بیمار بدحال باید چند تا دکتر باشه، این چه
وضعشه خانم؟

پرستار گویی فرشته‌ی نجاتش را دیده باشد اشاره به ورودی
اورژانس کرد و گفت
_اوناهش دکتر اومد

نیلوفر و هونر و پشت سرشان پرستار به سرعت سمت دکتر
رفتند و به سوی تخت سیمین خانم هدایتش کردند.

دکتر با عجله اقداماتی انجام داد و به پرستارها و انترن‌هایی
که سریع دورش جمع شده بودند دستوراتی داد.

نیلوفر پریشان بود و با گریه به کارهایی که برای مادرش
می‌کردند سرک می‌کشید.

وقتی نفس سیمین خانم عادی و خطر رفع شد با دستور دکتر
به آی.سی.یو منتقلش کردند.

نیلوفر خسته و وارفته روی صندلی‌های مقابل آی.سی.یو

نشست و سرش را به دیوار تکیه داد. هونر کنارش نشست و گفت

_به خیر گذشت، آرام باش دیگه

_اینبار هم به خیر گذشت، از روزی می ترسم که...

هونر دستش را گرفت انگشتانش را با مهربانی فشرد و گفت

_خوب میشه. داری از پا میفتی انقدر به خودت فشار نیار

نیلوفر نگاهش کرد و گفت

_پدر و مادر و خواهر برادر داری؟

هونر با تکان سر تأیید کرد و نیلوفر ادامه داد

_خانوادهت، شرفت، ناموست، شغلت، خونهت، ماشینت، اینها

دارایی های تو هستن و خیلی دوستشون داری، نه؟ من

هیچ کدوم از اینها رو ندارم. هیچ کدوم. به جز یه مادر

هونر عمیق و ناراحت نگاهش کرد و حرفی برای جواب به او

پیدا نکرد. به درهای آی.سی.یو که گاهی باز و بسته میشد

چشم دوختند و نیلوفر به بدبختی‌اش اندیشید و هونر به اینکه
چگونه باید به این دختر کمک کند.

عصر بود که مادر هونر زنگ زد و گفت خانواده‌ی دایی‌اش به
تهران آمده‌اند و برای دیدنشان به خانه برود. می‌دانست نیا
هم آمده و خانواده‌اش به او به چشم عروس نگاه می‌کنند.
ولی این مشکل او نبود. او هرگز قولی یا تعهدی در مورد
ازدواج با نیا به کسی نداده بود.

وقتی وارد خانه‌ی پدری شد اول چشمش به دایی و پدرش
خورد که در صدر مجلس نشسته بودند و دایی با خوشحالی به
استقبال هونر آمد.

_ای مرد فراری تهرانی، بیا ببینم

همدیگر را در آغوش گرفتند و روبوسی کردند و چشم هونر به
برق نگاهِ چشمان سیاهِ نیا خورد که با شوق او را نگاه

می کرد. دختر زیبا و موفق که خیلی از فامیل و آشنا خواستگارش بودند. مادر و مادربزرگ با قربان صدقه او را نزد خود خواندند و زن دایی مثل همیشه شروع به تعریف و تمجید از او کرد.

_هونر هزار ماشاالله به قد و بالات پسر، بیا بشین دلمون تنگ شده بود براتون

با آنها هم دست داد و خوشامد گفت و نیان در حالیکه نگاهش را از چشمان هونر جدا نمی کرد دستش را فشرد و گفت
_سلام پسر عمه. اگر ما نیاییم شما یادی از ما نمی کنید؟

هونر در حالیکه کنار مادربزرگش می نشست گفت
_تمام فامیل عزیز ما هستند و همیشه به یادشون هستیم

نیان از جوابِ مثل همیشه محتاطانه اش قانع نشد و با نارضایتی سر جایش نشست. مادر که متوجه اوضاع شده بود با تعارف میوه و شیرینی سعی کرد فضا را تلطیف کند و با زن

برادرش شروع به صحبت کرد. مادر بزرگ زیر گوش هونر حرف‌هایی راجع به نیان و عروسِ او شدنش زد ولی هونر دست او را آرام فشاری داد و گفت
 _چیزی نگو مادر بزرگ، میشنون داستان درست میشه

((در چشمانت پروانه‌ی معصومی گریه می‌کند))

سیمین خانم مرخص شده بود و حالش بهتر بود. مدت کمی تا زمان شیمی‌درمانی‌اش مانده بود و برای اولین بار نیلوفر استرس و اضطراب پیدا کردن دارو نداشت. چون هونر قول داده بود پیدا کند. برای اولین بار کسی، مردی، بدون چشمداشت و سوءاستفاده داشت کمکش می‌کرد.
 دو روز طول کشید تا هونر توانست به سختی آمپول را تهیه کند و از قیمت بالای دارو تعجب کرد. این دختر چطور می‌توانست هر سه هفته یکبار اینقدر خرج درمان مادرش کند!

کم کم داشت دلیل آشفتگی و همیشه در فکر بودن نیلوفر را می فهمید.

در گلفروشی بود و فرصت نمی کرد به خانه ی سهراب برود. شماره ی خانه را گرفت و سیمین خانم جواب داد.

نیلوفر خانه نبود و مجبور شد تا برگشتنش صبر کند چون موبایل نداشت. خودکاری را که دستش بود چند بار روی کاغذ فاکتور زد و از جایش بلند شد. چند مغازه بالاتر موبایل فروشی بود و تصمیم گرفت برای نیلوفر گوشی بخرد.

یک ساعتی گذشته بود که تلفنش زنگ خورد. نیلوفر بود.

_سلام، روزت بخیر

_سلام، خوبی؟

_خوبم مرسی، مامان گفت زنگ زده بودی

_آمپول رو خریدم، ولی کار دارم نمی تونم بیارم. خودت بیا

مغازه بگیر

تن صدای دختر شاد شد و با خوشی گفت

_باورم نمیشه، وای مرسی هونر، مرسی مرسییییی

هونر لبخندی به شادی قشنگش زد و نیلوفر وقتی وارد گلفروشی شد، درخشش چشمهایش و صورت زیبایش مثل درخشش ماه در شب بود. هونر از پشت میز دقیق نگاهش کرد. این دختر وقتی شاد بود گویی یک منبع نور و روشنایی بود و از خندههایش شکوفه می‌رویید. کاش بیشتر می‌خندید.

_خوش اومدی

_ممنون. فکر نمی‌کردم قسمت بشه دوباره پیام تو این بهشت

_یانی این انرژی قشنگ و نوری که ازت ساطع میشه از شوق

گلهاست؟

لپ‌های دختر صورتی شد و ریز خندید و گفت

_هم بخاطر آمپوله که پیدا کردی هم بخاطر دیدن گل‌های

خوشگلت

او را که با لذت به گل‌ها نگاه می‌کرد و هوای عطراگین
 گلفروشی را عمیق بو می‌کشید نگاه کرد و حس کرد که روح
 او را دوست دارد. گفته بود در زندگی من چیزی جز تاریکی
 پیدا نمی‌کنی، ولی این دختر نوری در خود پنهان داشت. باید
 بیشتر میشناختش.

_ بیا بشین یه قهوه بخور

_ مرسی. آمپول رو به سختی پیدا کردی؟

_ اوهوم، گفتن دیگه نمیداد

_ بازم مدیونت شدم. ایشالا همه این خوبی‌هات به پدر و

مادرت، خانواده‌ت، به خودت چند برابر برگرده

_ دعای قشنگیه، ممنونم ازت

_ پولش رو الان از عابر بانک روبه‌رو برات کارت به کارت

می‌کنم

_ نمیخواد بزنی، بزار آمپول این دوره هدیه از من باشه برای

مادرت

_وای نه مرسی، همینکه پیدا کردی برامون کلی محبت

کردی

می دانست هر طور شده پول دارو را خواهد داد و اصرار نکرد.

حتی گوشی را هم شک داشت که قبول کند.

جعبه را مقابلش روی میز گذاشت و گفت

_این برای توعه

نیلوفر با تعجب جعبه را برداشت و گفت

_گوشیه؟

_اوهوم

_چرا خریدی؟ من خودم اگه لازم داشتم می خریدم

_بخاطر خودم خریدم، وقتی کارت دارم لنگ می مونم

_تو با من کاری نداری آخه. اگه چیزی هم پیش اومد زنگ

بزن به خونه یا شماره مامان

_تو اکثرا خارج از این دو محدوده هستی

جعبه را مقابل هونر گذاشت و گفت

_بهرحال مرسی که به فکر بودی ولی نمیخوامش

هونر با اخم گوشی را از جعبه درآورد مقابل او گذاشت و گفت

_انقدر غد بازی درنیار دختر. پولش رو ازت می‌گیرم بعدا

_کی میگیری؟ من نمی‌تونم به این زودی پولش رو بدم

_نیلوفر... تو مشکل مالی داری؟ هزینه درمان مادرت سنگینه،

طبیعیه که دچار مشکل بشی

نگاهش را از هونر دزدید و گفت

_حلش می‌کنم یه جوری

گفتنش برایش سخت بود. حالا که فهمیده بود این دختر درد

دارد، نمی‌توانست مثل قبل رک و بیرحمانه به تن فروشی‌اش

اشاره کند. ولی چاره‌ای نبود باید می‌پرسید، باید می‌فهمید.

دستی به ریش کوتاهش کشید و کلافه گفت

_با اون روشی که اونشب پیدات کردم حلش میکنی؟

نیلوفر ناخنهایش را به کف دستش فشار داد و هیچ نگفت.

_یه سوال... تو با رضایت خودت این کار رو انجام میدی؟

نگاه نیلوفر همچنان به دستهایش بود. سرش را تکان داد و

کمی بعد گفت

_دیگه انجام نمیدم

هونر به صندلی تکیه داد و حس کرد توده‌ای سنگین از روی سینه‌اش کنار رفت. رهایی نیلوفر از باتلاق بهترین خبر ممکن بود.

هنوز خیره به او در فکر بود که نیلوفر بلند شد و بدون اینکه

نگاهش کند با صدای گرفته و ناراحتی گفت

_میرم پول رو بزنم به کارتت. بازم ممنون

راه افتاد تا سمت در برود که هونر دستش را از عقب گرفت.
به خودش کشید و دستش را از پشت دور کمر او حلقه کرد و
گفت

_فرار نکن دختر... حرف بزن باهام

نیلوفر از حرکتِ آنی و لمس تن هونر چشمهایش را بست و
گفت

_چی بگم؟ چی می‌خوای بشنوی آخه؟

هونر چانه‌اش را به سر نیلوفر چسباند و آهسته گفت

_اینکه چرا تن‌فروشی کردی، اینکه چرا شبیه فاحشه‌ها
نیستی، اینکه چرا همیشه ته چشمات یه پروانه‌ی معصوم داره
گریه میکنه، اینکه چرا اینقدر آشفته و غمگینی

از اینکه هونر سرش را با چانه و ریشش نرم نوازش می کرد
 قلبش لرزید و به خودش نهیب زد "دور شو از این آدم"
 از همان شبی که مردانگی و خوبی هونر را دیده بود، از همان
 شبی که او را شست و موهایش را خشک کرد، از همان روزی
 که از دست سگ‌های منفرد نجاتش داد و به سینه فشردش،
 می‌ترسید عاشقِ او شود. این عشق ترس داشت چرا که
 خودش را لایقِ هونر نمی‌دانست. هرگز به وصالِ او نمی‌رسید
 و دردِ این عشقِ او را می‌گُشت. باید از او فرار می‌کرد. باید از
 او فرار می‌کرد.

سعی کرد لحنش سرد باشد و با بی‌تفاوتی گفت
 _منم مثل بقیه زنهای هرزه. آسونترین راه رو برای پول
 درآوردن انتخاب کردم. حالا ولهم کن

و دست هونر را از دور کمرش باز کرد و به سرعت از مغازه خارج شد.

ولی هونر اینبار کوتاه نمی‌آمد و تصمیم گرفته بود راز زندگی دختری را که ناگهان وسط زندگی‌اش افتاده بود بداند.

دنبالش رفت و مقابل عابر بانک کنارش ایستاد.

_بیا سوار ماشین شو باید بریم جایی

نیلوفر با اخم نگاهش کرد، کارتش و رسید را از دستگاه گرفت و گفت

_کجا بریم؟ من نمیام

_میای

مچ دستش را گرفت و به سمت ماشین برد. نیلوفر تا جایی که هونر را شناخته بود می دانست که موقر و آبرومند است و مسلماً دوست ندارد مقابل مغازه دارانِ همسایه با زنی در حال کشمکش دیده شود. بنابراین برخلاف خوی وحشی اش آرام کنار هونر راه افتاد و سوار ماشین شد.

_زورگو، اگه محل کارت نبود ممکن نبود کوتاه پیام

هونر لبخند کوچکی زد و در حالیکه ماشین را روشن می کرد گفت

_کولی وحشی. باید تو رو رام کرد

برقی از چشمهای دختر جهید و گفت

_ همیشه فکر می‌کنم من اگه حیوان بودم یک ماده اسب
وحشی می‌شدم. و کسی نمی‌تونه منو رام کنه

عمیق نگاهش کرد و گفت

_ چه خوب بود این. مادیان... تو یک مادیان وحشی ماه زده
میشدی

دختر خندید و گفت

_ ماه زده یعنی دیوانه؟

_ خودت گفتی وحشی و دیوانه هستی. ماه زده یانی
افسارگسیخته

_ نخند، تو از من هم دیوانه‌تری

هر دو می‌خندیدند و هونر چال گونه‌ی نیلوفر را که تابحال
 ندیده بود نگاه می‌کرد و چقدر خنده‌اش را دوست داشت.
 چشم‌هایش را نگاه کرد و گفت
 _از تو و حرف‌ها می‌ترسم

_چرا؟

هونر از خوبی‌هایی که در او می‌دید می‌ترسید. می‌ترسید
 گرفتار خوبی‌ها و زیبایی‌های او شود. جوابی نداد و نیلوفر فکر
 کرد که یعنی ممکن است هونر هم به او حسی داشته باشد و
 از عاشقش شدن بترسد؟!

ضربان قلبش شدت گرفت و بیرون را نگاه کرد و با خودش
 گفت "خیال نباف، اون زنی مثل تو رو هرگز دوست نخواهد
 داشت"

((سرباز زخمی به خانه بازگشته))

تا مقصد حرفی نزدند و وقتی هونر ماشین را مقابل خانه‌اش

پارک کرد نیلوفر گفت

_چرا اومدیم خونه‌ت؟

_میخوام چیزی نشونت بدم

نیلوفر دنبال او سوار آسانسور شد و اندیشید که هونر تنها

مردیست که هیچ ترسی از تنها بودن با او ندارد و کنارش

احساس امنیت می‌کند.

هونر او را به اتاقی که نقاشی‌هایش قرار داشت برد. قبل از هر

چیزی توجه نیلوفر به تابلوی دختری که سر و موهایش را

شکوفه‌های سفید احاطه کرده بود جلب شد و با ذوق زدگی
نگاهش کرد و گفت

_چقدر رر قشنگه... خوشبختی که میتونی اینقدر زیبا نقاشی
کنی

هونر لبخندی زد و گفت

_تو بلد نیستی؟

خندید و گفت

_سبک من اکسپرسیونیسم هست

_واقعا؟

_نه بابا، دارم شوخی می‌کنم. من فقط عاشق بازی با رنگ‌هام.

زمانی بوم رو به رنگها آغشته می‌کردم و از تصاویر مبهم

رنگارنگی که ایجاد می‌کردم لذت می‌بردم. مثل تو بلد نیستم
پرتره یا حیوانات یا چیزهای واقعی بکشم

_ آمیختنِ رنگها هم نقاشی محسوب میشه و حس داره

مقابل تابلوی گربه‌ها و پسر بچه ایستاد و به هونر که به میز
تکیه داده و او را می‌نگریست نگاه کرد و گفت

_ سیلویا پلات می‌گه «من به آنهایی که عمیق‌تر می‌اندیشند،
بهتر می‌نویسند، بهتر نقاشی می‌کشند، بهتر اسکی می‌کنند،
دوست داشتن را بهتر بلدند و بهتر از من زندگی می‌کنند،
غبطه می‌خورم!» و من به شما غبطه می‌خورم که اینقدر زیبا
نقاشی می‌کنید هونر عزیز

هونر او را عمیق نگاه کرد و اندیشید که می‌توانست عاشق
این دختر شود اگر... آه، حیف. چرا چنین دختری که قطعا اهل

مطالعه و روشنفکر است، خود را به چنین کثافتی آلوده کرده
است؟!

_بیا بشین اینجا

به صندلی کنار میز اشاره کرد و طرحی را که از نیلوفر کشیده
بود از میان تابلوها بیرون کشید و روی سه پایه گذاشت.

نیلوفر با تعجب گفت

_نقاشی منه؟

_اهوم

_چرا چشمامو نکشیدی؟

_مودیلیانی نقاش تصویری از معشوقه‌ش ژان میکشه و میگه
"نظرت چیه؟"

ژان می‌پرسه "پس چشم‌هام کجان؟"

نقاش میگه "وقتی با اعماق روح آشنا بشم، چشم‌هات رو
نقاشی می‌کنم"

نیلوفر منظور هونر را به خوبی فهمید و مثل همیشه که سعی
می‌کرد او رازهای درونش را نفهمد نگاهش را از او گرفت.
هونر مقابلش ایستاد و گفت

_امروز آوردمت اینجا که بفهمم پشت این چشم‌های زمردیت
که همیشه از من میدزدی چه سرگذشتی هست

نیلوفر آب دهانش را قورت داد و از صندلی بلند شد تا برود.
ولی هونر در اتاق را قفل کرد و کلید را در جیبش گذاشت و
گفت

_انقدر اینجا می‌مونیم تا حرف بزنی

نیلوفر با چشم‌های حیرت‌زده نگاهش کرد و گفت
_نمی‌تونی اینکار رو بکنی. باز کن درو میخوام برم
_باز نخواهم کرد. خودت رو خسته نکن

کلافه روی صندلی نشست و شالش را که روی شانه‌اش
افتاده بود از دور گردنش کشید، در مشتش فشرد و گفت
_دونستن زندگی من به چه دردت میخوره؟

هونر مقابلش ایستاد و گفت

_از وقتی شناختمت چیزهایی در تو هست که متناقضه. هر بار
به خودم گفتم این خانم معلوم‌الحاله، اون شب وضعش رو
دیدم و می‌دونم کارش رو، ولش کن. ولی چیزهایی ازت
دیدم که فکر من و... فاحشه بودن تو رو نقض میکنه

چشم‌های نیلوفر پر از اشک شد و سقف را نگاه کرد تا از
ریزش اشک‌ها جلوگیری کند.

_باشه، میگم. چیزی که تو نمیدونی اینه که من با خواسته‌ی
خودم تنم رو نفروختم

چشم‌های هونر را شادی و نگرانی توامانی پر کرد و روی
صندلی پشت میز نشست و گفت

پس... کسی مجبورت کرد؟

چقدر سخت بود از قضیه‌ی تجاوز حرف بزند. تا به حال به کسی این موضوع را نگفته بود. با درماندگی دست‌هایش را به چشم‌های اشک‌آلودش کشید و گفت

یه شغال پیر بهم تجاوز کرد. جسم و روحم رو درید

خون در رگهای هونر یخ بست و با چشم‌های از حدقه درآمده نیلوفر را نگاه کرد. هرگز این احتمالِ وحشتناک به ذهنش نرسیده بود. از ناراحتی توان حرف زدن نداشت و با صدایی خفه و چشمانی پر از اندوه گفت

خدای من

دختر دستمالی از جیب مانتویش درآورد اشک چشمها و آب
بینی‌اش را گرفت و گفت

_تا وقتی بابام زنده بود زندگی‌م قشنگ و آروم بود. یه دختر
عادی بودم که می‌رفتم دانشگاه، با دوستانم می‌رفتم بیرون،
پدر و مادرم روی چشمشون نگه‌م می‌داشتن و هیچی از
سختی‌های زندگی نمی‌دونستم. تا اینکه بابام مُرد و چند ماه
بعدش مامانم مبتلا به سرطان ریه شد. پول چندانی ازش
برامون نمود و من مجبور شدم برای هزینه‌ی درمانش سخت
کار کنم. تدریس خصوصی، پایان‌نامه، ولی کافی نبود. تا جایی
که تصمیم گرفتم برم خونه‌ی مردم برای کار

به اینجا که رسید دستهایش شروع به لرزیدن کرد و هونر
مطمئن شد که در یکی از این خانه‌ها به او تجاوز شده است.

نیلوفر قضیه‌ی عبدی و تجاوز و بعد منفرد را برایش تعریف کرد و هونر سیگار را به سیگار گره زد و نیلوفر اشک ریخت. وقتی به شبی رسید که هونر کنار خیابان پیدایش کرد دیگر نفس نداشت که حرف بزند.

_ الان فهمیدی که چرا رفتارم و ذاتم با فاحشگی متناقضه

هونر انگشتانش را لای موهایش کشید و پک عمیقی به سیگارش زد. حجم اندوهش غیرقابل وصف بود.

_ چون من یک دختر خیلی پاک بودم که حتی دستم به دست پسری نخورده بود. وقتی اون مردها لمس می‌کردن، حس می‌کردم خار به تنم فرو میره. یا حسی مثل شلاق خوردن...

الان دیگه پاک نیستم و وجودم از لمس هاشون کثیف شده و
روحم سه سه ساله که در عذابه

یک ساعتی میشد که نیلوفر تعریف می کرد و اشک هایش بند
نیامده بود. هونر صندلی اش را کنار صندلی نیلوفر کشید و خم
شد و محکم بغلش کرد.

_هیس... دیگه اون چشم های زیبات رو پر از اشک نکن

سر او را به سینه ی فراخش چسباند و دستهای مردانه و
بزرگش را دور بدن ظریف دختر حلقه کرد.

_با اون سر و وضعی که کنار خیابون پیدات کردم فکر کردم
فاحشه ای هستی که هر شب با یکی میری. متاسفم که در
موردت اینطور فکر کردم، من رو ببخش

نیلوفر هق زد و هونر او را بیشتر در آغوش فشرد و گفت
 _تو هنوزم پاکی. بالاخره روح تو رو دیدم و خوشحالم که
 حدسم اشتباه نبوده و تو خودِ روشنایی هستی

صورت نیلوفر را بین دستهایش گرفت و در حالی که با نگاه به
 چشم‌های سبز زیبایش لبخند میزد، اشکهایش را با
 سرانگشتش پاک کرد.

_تو قوی‌ترین موجودی هستی که توی عمرم دیدم. به من
 میگی مردِ جنگجو ولی خودت یه جنگجوی بزرگ و واقعی
 هستی

دختر میان اندوهش لبخندی زد و اندیشید که آغوشش چقدر لذتبخش است. دلش خواست تا ابد در حصار آن بازوها و دست‌ها بماند. به جز پدر و مادرش، هیچ‌کس اینقدر مهربانانه بغلش نکرده بود. چقدر دوست‌داشتنی بود این آدم. چقدر خوب بود. و چه عالمی بود آغوشش.

در خلسه‌ی آغوشِ هونر، چشم‌هایش را بسته بود و گویی سربازی زخمی، بعد از چند سال جنگِ سخت در خط مقدم، به خانه برگشته است. بوی خوشِ عطر هونر را که با سیگار آمیخته شده بود، نفس کشید و حسی مثل عشق در رگ‌هایش جوشید. این مردِ کوردِ شریف را مگر میشد عاشق نشد؟

با نفسی که کشید هونر معذب عقب رفت و گفت

_آه متاسفم بوی سیگار میدم. در واقع هیچوقت اینقدر سیگار
نمی کشم

نیلوفر با خجالت سری تکان داد و گفت
_نه بوی بدی نیست

دلش خواست بگوید عقب نرو... بگذار تمام نفس‌هایی را که
در این سالها کم داشتم، از تنِ تو بکشم. عقب نرو درمان،
پناه، خانه...

ولی لحظاتی بعد به خودش آمد و به یاد آورد که او سهمی از
عشق در زندگی ندارد. نباید عنان اختیارش را از دست می‌داد
و عاشق هونر میشد. وگرنه عذاب می‌کشید.

شالش را روی موهایش انداخت و سراسیمه گفت

_من برم دیگه. مامان تنهاست

هونر که مشغول باز کردن پنجره بود نگاهش کرد و گفت

_باشه بریم

_نه خودم میرم

_من می برمت. نیاز دارم برم توی هوای آزاد

قبل از رفتن مقابل سه پایه ایستاد، نقاشی نیلوفر را نگاه کرد و

گفت

_الان می تونم چشمهات رو بکشم

دختر غمگین لبخند زد و از اتاق خارج شد.

((فرشته‌ای کشته شده))

هونر بعد از رساندن او به خانه‌اش، کمی در خیابان‌ها ناراحت و اندوهگین گشت و به جمله‌ی صادق هدایت در بوف کور اندیشید که به نظرش وصف حال نیلوفر بود. «در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را آهسته میخورد و میتراشد»

اندیشید که روح این دختر هم زخمی است. زخم جسمش شاید خوب شده، ولی جراحات روحش، ابدی خواهد بود.

حالا که به راز نیلوفر پی برده بود، برای درد او رنج می کشید.
 کلا دانستن رنج است. کودکان چرا شادند؟ چون نمی دانند.
 دیوانه ها چرا شادند؟ چون نمی دانند. فهمیدن رنج است. آگاه
 شدن از عمق و کُنه دنیای پیرامون، رنج است.

«جهان به مجلسِ مستانِ بی خرد ماند

که در شکنجه بُود هر کسی که هوشیار است»

صائب تبریزی

نگاهش به نیلوفر صد و هشتاد درجه عوض شده بود و
 برخلاف قبل که او را فاحشه می دانست اکنون با فهمیدن راز
 زندگی اش فرشته ای زخمی و مورد ظلم واقع شده می دیدش.
 فرشته ای تجاوز شده، کشته شده.

نیلوفر برایش سری تکان داد و داخل ساختمان رفت و هونر اندیشید که باید برای او فکری بکند. اینهمه فشار و عذابِ زندگی روی شانه‌های ظریفش بس است.

به خانه‌ی پدری رفت و از پدرش خواست که با دوستش که رئیس یکی از شعب بانک‌ها بود شبانه حرف بزند. می‌دانست که حرفِ اردلان خان بابان به زمین نمی‌افتد و به چیزی که در ذهنش بود، به واسطه‌ی اعتبار و محبوبیت پدرش امید داشت.

وقتی به خانه رسید دیروقت بود ولی شوقِ کشیدنِ چشم‌های نیلوفر خوابش را زایل کرده بود و مقابل بوم نشست. حالا دیگر روحِ آن چشم‌های اثیری را می‌شناخت.

فکر کرد چشمهایی را که شبها سیاه میشد، صبحها سبز و
 عسلی و هنگام هیجان و عصبانیت سبز زمردی، چگونه باید
 می کشید!

لبخندی زد و اندیشید که او اکثر اوقات عصبانی است و
 چشمانش دو تکه زمرد.

وقتی نقاشی تمام شد کمی عقب رفت و عمیق نگاهش کرد.
 یاد شعری که چند وقت پیش خوانده بود افتاد و زمزمه کرد
 _خاورمیانه را به تقلید از چشمانِ تو ساخته‌اند

پر آشوب

محزون

خسته

زیبا

بعد از تحویل گرفتن گل‌های مریم و قرار دادنشان در گلدانهای مخصوص، ساعت را نگاه کرد. ده و نیم بود و باید دنبال نیلوفر می‌رفت تا برای کارهای بانکی دیر نشود. وقتی آیفون را زد از اینکه سیمین خانم جواب داد تعجب کرد. می‌دانست اگر نیلوفر خانه باشد اجازه‌ی برخاستن به مادرش نمی‌دهد. پس این موقع صبح کجا بود؟

_سلام خانم. صحبتون بخیر. نیلوفر نیست؟

_سلام پسر، رفته کپسول اکسیژن رو شارژ کنه. بفرما داخل

فکر کرد که این دختر چقدر مشغله دارد و همه را به تنهایی به دوش می‌کشد.

شماره‌اش را گرفت ولی جواب نداد و پنج شش دقیقه بعد او را دید که از سر خیابان در حالیکه کپسول بزرگی را می‌کشید پیدایش شد.

سرش را با تاسف تکان داد و جلو رفت تا کمکش کند. نگاهش که می‌کرد گویی پروانه‌ای در حال کشیدن سنگی بود. پروانه‌ای ظریف و شکننده، ولی قوی و مصمم.

__بدش به من، چرا با ماشین نیومدی؟

دسته‌ی کیف چرخداری را که برای خرید بود ولی نیلوفر انگار برای حمل کپسول مدلش را تغییر داده بود از دست او گرفت. __با اتوبوس اومدم. با این مکانیزم پیشرفته‌ای که برایش درست کردم آوردنش زیاد سخت نیست

در عین خستگی شوخی می کرد و لبخند می زد و هونر با
شیفتگی خنده‌ی زیبایش را نگاه کرد. دختری که در اوج
گرفتاری و اندوهش می توانست شادی انتقال دهد و زیبا
بخندد، قطعا زندگی را زیبا می کرد.

_ کمر تعبیه کردی دور کپسول. آفرین، عاقلانه‌ست

_ آدم وقتی مجبور به انجام کار سختی میشه، یه راهی پیدا
میکنه که آسونش بکنه

به خانه‌ی سهراب رسیدند و هونر کپسول اکسیژن را در
آسانسور گذاشت و گفت

بعد از این هر وقت رفتی برای شارژ کپسول به من میگی
می برمت

نخیر چنین کاری نمی کنم. کاری رو که خودم از عهدهش
برمیام چرا بندازم گردن تو؟

آدم گاهی از عهده‌ی خیلی کارها برمیاد خانم مهرزاد، ولی
فشاری که تحمل میکنه به تدریج جسم و روانش رو تضعیف
میکنه

در حالیکه کلید را از کیفش درمی آورد گفت

جسم و روان من خیلی بدترهاش رو تحمل کرده. این برام
هیچ

هونر دستش را روی دستِ او که می‌خواست در را باز کند
گذاشت و گفت

_زیبای مغرور... غرورت رو دوست دارم، ولی بذار کمکت کنم.
داری غرق میشی توی دریای مشکلات. میخوام دستت رو
بگیرم بیای بالای آب نفس بگیری. کمی به من تکیه کن.
مثل یک دوست. باشه؟

زبانِ این آدم و حرف‌هایش طوری بود که انگار او را مسخ
می‌کرد. وادارش می‌کرد بپذیرد.

با قدردانی به چشم‌های دانه انگورش نگاه کرد و گفت
_شنیده بودم مردهای کورد باغیرتن، ولی ندیده بودم. چه
ثوابی کردم که تو مثل یک نور وارد زندگیم شدی؟

_ شاید خدا نخواسته بیشتر از این زجر بکشی

پوزخندی زد و گفت

_ خدا؟!... خیلی وقته که حذفش کردم

و میان نگاه اندوهگین هونر درِ واحد را باز کرد و وارد خانه شد. یاد پاراگرافی در کتاب "بیگانه" آلبر کامو افتاد
 «می‌خواست دوباره از خدا با من حرف بزند. اما من رفتم
 طرفش و آخرین تلاشم را کردم که برایش روشن کنم که من
 دیگر فرصت کمی برایم مانده و نمی‌خواهم این فرصتم را
 صرف خدا کنم»

مادرش با رنگ و روی پریده و حالِ نزار روی مبل دراز
کشیده بود و وقتی آن دو را دید خواست برخیزد که نیلوفر
مانع شد و سریع جلو رفت و گفت

_بلند نشو فدات بشم. خوبی مامان؟

_زشته پیش آقای بابان، بذار بشینم

هونر خواهش کرد که راحت باشد و گفت

_با من راحت باشین سیمین خانم. بعد از این بیشتر مزاحمتون

خواهم شد. میخوام کمی به این دختر خانم کمک کنم اگر

اجازه بده

برقِ نگاهِ زنِ بیچاره شبیه دخترش بود و چند ثانیه بعد پر از

اشک شد.

_اگه بدونی چقدر دعوات میکنم، اگه دعام بگیره تا آخر عمرت
سختی نمیبینی پسر جان

_دعای مادرها حتما می گیره، زنده باشین

نیلوفر کپسول اکسیژن را کنار مبل گذاشت، داخل محفظه
کمی آب ریخت و روشنش کرد. سری شیلنگ را داخل بینی
مادرش گذاشت و گفت

_دراز بکش استراحت کن، تلویزیونم بین که حوصلت سر نره
قربون تو برم من

مادرش دستش را گرفت و بوسید و گفت
_خدا نکنه فرشته‌ی من... خدا نکنه

نیلوفر به آشپزخانه رفت و به هونر که دنبالش رفته بود گفت

_راستی زنگ زدی دستم بند بود جواب ندادم میبخشی

_اشکال نداره. اومدم دنبالت که بریم جایی

_بازم میخوای منو ببری اعتراف بگیری ازم؟

لبخندی زد و گفت

_نه، میریم بانک

_برای چی؟

_گرفتنِ وام برای تو

نیلوفر کامل به سمتش برگشت و گفت

_چه وامی؟

_بریم توی ماشین میگم بهت. دیر میشه

_اول باید بدونم شرایطش چیه و آیا می‌تونم قسط‌هاش رو پرداخت کنم یا نه. در ضمن قبلا اقدام کردم ندادن بهم، چون کسی ضامنم نشد

_دختر چرا اینقدر سفت و سختی؟ میگم بریم توضیح میدم
بهت

_نه، ولش کن، من نمی‌تونم وام بگیرم

_باشه بشین توضیح بدم برات

مقابل هم روی صندلی‌های میز شش نفره نشستند و هونر
گفت

_بین نیلوفر، اولین قدم برای راحت شدن زندگی تو اینه که یک مبلغ زیادی دستت بیاد و چند ماه فکرت از هزینه‌ی دارو

آسوده باشه. این پول میتونه وام باشه. دوستِ پدرم با وام
موافقت کرده و من خودم ضامنت میشم

خواست مخالفت کند که هونر گفت

_بذار حرفام تموم بشه بعد تو حرفات رو بزن. دومین قدم اینه
که باید یک کار ثابت پیدا کنی و با درآمدش بتونی اقساط
بانک رو بدی. من می‌تونم یک کار مناسب برات پیدا کنم.
اینها راهکارهایی بوده که به ذهن من اومده. بهر حال باید از
یه راهی پول دربیاری و من نمی‌خوام کلیه‌ت رو بفروشی و یا
پیرمرد فرصت‌طلب و کثیفِ دیگه‌ای پیدا بشه و در ازای
شکنجه جنسی بهت پول بده. حالا اگر خودت پیشنهاد
دیگه‌ای داری یا هر حرفی بگو

نیلوفر دستهایش را به هم فشرد و گفت

_اینا که گفتی خیلی خوبه. ولی من نمی‌ذارم تو بخاطر من
زیر بار چنین چیزی بری. تو و من غریبه‌ایم و چه تضمینی
هست که وام رو بگیرم و گم و گور نشم؟ چطور به من اعتماد
میکنی؟ این درست نیست

_خب این هم ریسکِ منه. من بر مبنای آدم‌شناسی و زرنگی
خودم به تو اعتماد می‌کنم و هفتاد درصد مطمئنم که تو
می‌مونی و قرضت رو پرداخت می‌کنی
_اون سی درصد بقیه چی؟

_اون پای خودمه. اگر کلک زدی بهم و رفتی اون سی درصد
میشه بهای خوش‌باوری و اشتباه من و خودم قسطها رو میدم

نیلوفر با دودلی به صندلی تکیه داد و گفت

_از من به تو نصیحت مردِ جنگجو، هرگز به هیچ‌کس هفتاد
درصد اعتماد نکن. هر کسی میتونه کلاه بذاره سرت

_من ۳۵ سالمه نیلوفر، و تو این مسائل تابحال اشتباه نکردم
 _برابر مبلغ وام چک امضا میکنم برات. فقط اینطوری قبول
 میکنم وام رو

هونر خندید و دست لای موهایش کشید و گفت
 _دختر خاصی هستی. خیلی خاص. باشه قبوله پاشو بریم
 _عجله نکن. اول باید کار پیدا کنم ببینم می تونم اقساط رو
 بدم یا نه. فعلا پول پیش خونه هست و خیالم راحت
 _امروز باید بریم. رئیس بانک منتظر مونه. قضیه ی کار هم
 ردیفه

نیلوفر از این همه خوبیِ هونر دلش خواست بغلش کند و چند دقیقه‌ای همانطور بماند. ولی حق نداشت اینقدر به او نزدیک شود. خودش را لایقِ نزدیکی به او نمی‌دانست.

فقط نگاهش کرد و گفت

_امیدوارم انقدر نمیرم تا بتونم خوبی‌های تو رو جبران کنم

_پاشو دختر دیره

نیلوفر با احساسات ضد و نقیضی به بانک رفت. از طرفی از شدت خوشحالی کم مانده بود پرواز کند، و از طرفی استرس داشت و نمی‌دانست این کاری که دارد می‌کند درست است یا نه.

ولی در مدت کمی که هونر را شناخته بود او را درستکار دیده بود و ناخودآگاه به او اعتماد داشت. از خودش هم که مطمئن

بود و امکان نداشت از زیر اقساط بانک در برود و به محبت
هونر خیانت کند.

رئیس بانک با احترام و خوشرویی از هونر استقبال کرد و بعد
از انجام مراحل و پر کردن فرم‌ها و امضاها از بانک خارج
شدند.

گونه‌های نیلوفر از خوشحالی گل انداخته بود و هونر به رویش
لبخندی زد و گفت
_دخترِ پنبه‌ای

نیلوفر هیجانزده دستش را به دهانش فشرد و گفت
_باورم همیشه دویست میلیون پول دارم، ینی بیشتر از یکسال
نگرانِ درمانِ مامانِ نیستم

و از خوشحالی گریه کرد. هونر با محبت عمیقی نگاهش کرد.
 این دختر سراسر درد و اضطراب بود و به خاطر مادرش هر
 بلایی که سرش آمده بود سرپا ایستاده بود. دیدنِ آسودگی و
 اشکِ خوشحالی‌اش ارزشمند بود. او هم هونر را نگاه کرد. در
 حالیکه اشک از چشمانش فرو می‌ریخت گفت

_ تو از کجا افتادی وسط زندگی من؟ انقدر خوبی که گاهی
 فکر می‌کنم واقعی نیستی و رویایی. اونوقت خیلی می‌ترسم
 که بیدار بشم و باز هم تنها و بیچاره باشم

هونر دستش را گرفت و انگشتان ظریف و کشیده‌اش را بین
 انگشتان بلند خودش فشرد و گفت

_ من کنارت هستم و تو خودِ زندگی و زیستن هستی. دیگه
 نمی‌خوام هیچ‌وقت گریه کنی و غمگین باشی

چقدر حرفهایش را دوست داشت. سبک حرف زدنش متفاوت بود و شبیه آدم‌های دیگر نبود. چقدر مسحورِ کلامش میشد. اختیارِ قلبش را که محکم گرفته بود، داشت کم‌کم از دست می‌داد و به این مرد دل می‌باخت. مگر میشد او را دوست نداشت! هونر عاشق شدنی‌ترین مردِ دنیا بود.

از اینکه هنوز دستش در دستِ او بود ضربانِ قلبش بالا رفت. حرفی از جورج اورول در کتاب ۱۹۸۴ یادش آمد که می‌گفت «بی‌حالت گرفتنِ چهره دشوار نبود، می‌توانست نفس کشیدن را هم در اختیار بگیرد، اما در اختیار گرفتن تپش دل امکان نداشت»

نفس عمیقی کشید و سعی کرد دستش را از دست هونر بکشد که او گفت

دستهات زیباست، دوست ندارم هیچوقت بلرزه این دست‌ها

در قلبِ دختر هزاران پروانه پرواز کردند. چشم‌هایش را مشتاقانه به هونر دوخت ولی اندیشید که از چشم‌هایش عشق می‌تراود و هونر خواهد فهمید. طبق عادت سر به زیر انداخت و نگاهش را از او مخفی کرد.

_در ضمن، دیگه هیچ‌وقت چشم‌هات رو از من ندزد. خورشید چشم‌هات انسان را به تقلا میندازه

قلبِ بیتابش بیشتر لرزید و نگاهش کرد. دلش خواست انگشتش را روی لبهای قشنگ هونر بگذارد و بگوید "دیگه نگو. داری عاشقم میکنی و این عشق من رو نابود خواهد کرد"

صدای بوق هر دو را متوجه موقعیت کرد. سوار ماشین شدند و
هونر گفت

_می‌تونیم ناهار رو با هم بخوریم و در مورد کاری که بهت
گفتم حرف بزنیم؟

_آره به شرطی که سریع بخوریم چون باید برم به مامان ناهار
بدم

وقتی پشت میز نشستند و منتظر سفارش‌هایشان بودند هونر
گفت

_چه ساعت‌هایی از روز بیکار هستی؟

_فعلا فقط سه تا شاگرد دارم و زمان زیادی بیکارم. پایان‌نامه
هم که شبها کار می‌کنم

_یک شرکتی هست که اونجا باید کارهای ترجمه‌شون رو انجام بدی، اگر بتونی هشت صبح تا یک بری اونجا عالی میشه

_شرکت چی هست؟ انگلیسی من شاید در حدی که اونا میخوان نباشه و توی بعضی مفاهیم تخصصی کم بیارم
_شرکت واردکننده‌ی گل هست. من کمکت می‌کنم. هر جا کم آوردی از من بپرس

_چه شغل خوبییی، گل هم میبینم توی شرکت یا فقط قسمت اداریه؟

_میبینی. در ضمن تو که اینقدر مشتاق گل هستی گاهی بیا گلفروشی کمک من
_واقعا پیام؟ من از خدومه

هونر عمیق نگاهش کرد و حس کرد دلش می‌خواهد این
دختر را هر روز ببیند.

_هر وقت تونستی بیا

نیلوفر دستهای ظریف سفیدش را زیر چانه‌اش قفل کرد و با
چشمانی که به وضوح می‌خندید هونر را نگاه کرد. دلش
می‌خواست این آدم را بغل کند. و حتی ببوسد.

در عمرش مردی را نبوسیده بود و نخواسته بود هم ببوسد.
هرگز به عبدی و منفرد اجازه‌ی بوسیدن لب‌هایش را نداده و با
اکراه صورتش را برگردانده بود. عبدی اهمیتی نمی‌داد ولی
منفرد خیلی طالب بوسیدن لب‌هایش بود. چیزی که نیلوفر
هرگز اجازه نداد و رک گفت که از بوسیدنش چندشش
می‌شود و می‌خواهد لااقل لب‌هایش دست‌نخورده بماند.

ولی جذابیت و زیبایی لبهای هونر امیالِ درونی‌اش را بیدار
می‌کرد.

هونر نگاهش را که دید با خنده پرسید

— چیه؟

و نیلوفر با لبخند و خجالت سری تکان داد

— هیچی... چرا تا حالا ازدواج نکردی؟ پسری به خوبی و

کمالاتِ تو چطور از دست دخترها در امان مونده؟

— لطف داری. و خب خودم تنهایی رو ترجیح دادم. سالهاست

که دختری توجهم رو جلب نکرده و به قلبم راه نیافته

از اینکه عشقی در قلب او نبود خوشحال شد ولی از طرفی هم

اندیشید که مردی به این سخت‌پسندی صد البته که او را

دوست نخواهد داشت.

به صندلی تکیه داد و شادی از چشم‌هایش پر کشید. فکر کرد که باید موقعیتشان را فراموش نکند و احساساتی نشود. با بی‌میلی چنگالش را در تکه‌ای جوجه کباب فرو کرد و سعی کرد مردِ مقابلش را فقط به چشم دوستی نگاه کند. موقع خروج از رستوران هونر یک پرس غذای دیگر هم گرفت و به نیلوفر گفت که برای مادرش ببرد.

_چرا زحمت کشیدی من سریع غذا درست می‌کردم برایش

_مثلاً چی درست می‌کردی؟

به شیطنتِ چشمان او خندید و گفت

_میخواهی بدونی چیا بلدم؟

_میخوام ببینم کدبانو هستی یا نه

_خب فردا برای شام بیا و دستپختم رو ببین

_با کمال میل

مقابل خانهای سهراب از ماشین پیاده شد و هونر گفت

_از فردا برو شرکت کارت رو شروع کن

_چشم

هر بار که چشم می‌گفت نیلوفری روی دریاچه‌ی قلب هونر
چرخ می‌زد. این دختر داشت در قلبش جای بزرگی باز می‌کرد.

با مهر نگاهش کرد و گفت

_تا فردا بدرود

رفت و نگاه نیلوفر به دنبال ماشین سفیدی که راننده‌اش داشت قلب و روح او را تصاحب می‌کرد خیره ماند.

فضای شرکتی که هونر برایش کار مترجمی جور کرده بود خیلی خوب و سطح بالا بود. همه محترم بودند و با او طوری رفتار کردند که خیلی زود تمام ترس‌ها و نگرانی‌هایش از برخورد با مردها و رئیس روسا از بین رفت. کار سختی نبود و نیلوفر خواهش کرد که کارش را در عرض چند ساعت انجام داده و قبل از وقت اداری برود. نمی‌توانست فقط با این کار اقساط بانک را بپردازد. باید ساعات تدریسش را بیشتر می‌کرد و چند ساعتی هم برای عصرها خالی می‌گذاشت، برای رفتن به گل‌فروشی هونر و کمک به او. چند ساعتی برای دلش.

با فکر هونر و اندیشیدن به او گرمایی در درونش حس می‌کرد. گویی جان تازه‌ای می‌گرفت. فکر کردن به هونر مانند باز کردن پنجره‌ای رو به شکوفه‌ها و ایستادن مقابل نور گرم و دلپذیر خورشید بود. لذتی که از گرمای مطبوع آفتاب در سلول به سلول تن رخنه می‌کند و ناخودآگاه چشمهایت را از خوشی و رخوت می‌بندی.

برای اولین بار بعد از سه سال و چند ماه، استرس نداشت و فکر چه کنم چه کنم گریبانش را نگرفته بود. بعد از سالها در خیابان مردم راه، درختها و زیباییها را می‌دید و ذهنش آرام بود.

این حال خوب را مدیون هونر بود و تمام ساعات تدریس را به او فکر کرد و ناخودآگاه لبخند زد. کیان، یکی از شاگردانش

که تخس بود و به نیلوفر علاقه داشت سربه سرش گذاشت و
گفت

_خانم مهرزاد چه خوشگل تر میشین وقتی خوشحالین و الکی
می خندین

نیلوفر به او چشم غره رفت و گفت

_به درست توجه کن بچه

بعد از ده ساعت کار بی وقفه، ساعت شش عصر به گلفروشی
هونر رفت. حتی ناهار هم نخورده بود ولی شوق دیدن هونر و
گل‌ها خستگی را از تنش زدوده بود و با لبی خندان وارد مغازه
شد.

_سلااام

هونر مشغول درست کردن باکس گل رز زیبایی بود و با شنیدن سلام پرانرژی نیلوفر نگاهش کرد. از دیدن گونه‌ها و پوستِ پنبه‌ای‌اش که شکوفه‌های گیلاس و هلو را به یاد هونر می‌آورد خنده بر لبانش نشست و گفت

_سلام به روشنایی وجودت

چقدر طرز خاص حرف زدن این آدم را دوست داشت.

_مثل شعر حرف میزنی

_شعر دوست دارید خانم مهرزاد؟

_بله، خیلی. زمانی که دختر عادی و خوشبختی بودم زیاد شعر

و کتاب می‌خوندم و گاهی می‌نوشتم

_چقدر عالی. الان هم باید بخونی و بنویسی. بشین

_چه قشنگ درست کردی باکس رو

_تو تمومش کن

_نه می ترسم خرابش کنم. من مثل تو هنرمند نیستم

باکس را مقابل نیلوفر گذاشت و گفت

_تو سرشار از زیبایی هستی و هر کاری که بکنی زیبا میشه

چقدر نرم و به تدریج و نوازش گونه قلب و روح دختر را لمس می کرد. نیلوفر راهی جز عاشق او شدن نداشت.

آخرین رزها را با همان نظمی که هونر چیده بود در باکس قرار داد و روبان آبی را دور باکس مشکی بست.

_قشنگ شد. بزارش روی میز میاد میبره

_اومدم یکم کمکت کنم بعد برم شام درست کنم، مهمون دارم

با شیطنت چشمش را گرداند و هونر گفت

_مهمونت ناهار هم نخورده که جای زیادی داشته باشه واسه غذای تو

_پس زودتر برم یه غذایی درست کنم. خودمم ناهار نخوردم

نگاهِ هونر جدی شد و گفت

_تا الان غذا نخوردی؟ چرا؟ بعد از این باید درست غذا

بخوری. هر روز ازت می‌پرسم

_چشم. فردا میخوام برم چند جا خونه ببینم

_ وقتش که شد با هم می‌گردیم پیدا می‌کنیم. فعلا کمی به
خودت برس

_ پس برم دندونمو درست کنم

_ میخوای باهات پیام؟

_ نه مرسی خودم میرم

_ برای دلت هم کاری بکن. گفתי شعر دوست داری

_ دلم میخواد یه کانال شعر داشته باشم. سالهاست تو مجازی

فعال نبودم

_ خوبه. دنبال علایقت برو. لذت‌های زندگیت رو خیلی

سرکوب کردی

آهی کشید و فکر کرد که هونر درست می‌گوید. آخرین باری

که برای دل خودش کاری کرده بود را به یاد نمی‌آورد.

پس چند تا هم گلدون بخرم. کلی گل داشتم تو خونمون.

ولی زن برادرم همه رو برد

با تعجب پرسید

برادر داری؟

برادر که چه عرض کنم. ناتنی هست و از من و مادرم بدش

میاد. وقتی بابام مُرد منو از در خونه‌ش روند

هونر دستش را که روی میز بود آرام فشرد و گفت

فکرشو نکن. قرار شد دیگه غصه نخوری

به خودش جرات داد و او هم انگشتانِ هونر را لمس کرد و با

تمامِ مهرش در عمقِ چشمانش نگاه کرد.

قلبش حتی با این تماسِ کوچک هم به تالاپ تولوپ افتاد و
گونه‌هایش قرمز شد.

هونر دست‌های سفید و ظریف او را که رگهای آبی‌اش زیر
پوست نازکش دیده میشد نگاه کرد و دلش خواست ساعت‌ها
آن دست‌ها را میان دستانش گرفته و نگه دارد. ولی خجالت
کشید و فقط به لمس نوک انگشتانش ادامه داد.

_ونگوگ در مورد دست‌ها می‌گه «من به دست‌ها خیلی نگاه
می‌کنم. دست‌ها عجیب. همه چی رو زود لو میدن. پیری اول
از همه روی دست‌ها میشینه. ترس روی دست‌ها میشینه.
وقتی عاشق میشی، دست‌ها اول از همه عاشق میشن»

نیلوفر از حرفی که هونر زد، نگران از اینکه دست‌هایش
عشقتش را لو داده باشند و هونر فهمیده باشد، سریع دستش را
عقب کشید و به او نگاه کرد.

هونر نگرانی اش را فهمید و خندید. حدس زده بود که این دختر حس‌هایی به او پیدا کرده است. عینکش را درآورد دستی به ابروهایش کشید و گفت
_چی میپزی برای شام؟

نیلوفر با حواس پرتی گفت

_یادمه گفتی گوشت نمیخوری. غذای وگان بلد نیستم راستش. سیب‌زمینی پنیری و قارچ سوخاری با سالاد بروکلی و انار و گردو خوبه؟

_خیلی خوبه، ولی فقط یکیشو درست کن. خودتو خسته نکن

سیب زمینی‌ها را به شکل توپ‌های کوچکی شکل داد و داخلش پنیر موزارلا و به جای ژامبون، کالباس گیاهی گذاشت و با آرد سوخاری و پاپریکا سرخشان کرد. قارچ‌های سوخاری را هم در دیس چیده بود که زنگ در زده شد و مادرش برای چندمین بار گفت

_بخدا این غذاها برای دعوت شام زشته

_غذای گیاهی بلد نیستم چیکار کنم

هونر با دسته گل ژیسوفیلای صورتی که نیلوفر گفته بود عاشقش است وارد شد و مادر و دختر به استقبالش رفتند. نیلوفر با لذت دسته گل را بغل کرد و هونر دلش خواست می‌توانست آن صحنه را با دوربین ثبت کند.

با اشتها غذاهای نیلوفر را خورد و در پایان رسپی سیب زمینی و سالاد بروکلی را از او خواست تا برای خودش درست کند.

_پسرم خیلی باید ببخشی، نیلوفر گفت از غذاهای ما
نمیخوری و گرنه من برات سفره رنگینی آماده می‌کردم.
شرمنده شدیم

_دشمنتون شرمنده، خیلی هم خوشمزه و لذیذ بود

بعد از شام سیمین خانم به اتاقش برای استراحت رفت و هونر
و نیلوفر مقابل تلویزیون نشستند و نیلوفر برایش ژله‌ی پر از
تکه‌های میوه و بستنی توت‌فرنگی آورد.

_کی وقت کردی اینهمه چیز درست کنی دختر؟

_اینو صبح درست کردم. امیدوارم دوست داشته باشی

_من عاشق بستنی‌ام. تقریباً هر روز بستنی میخورم

به لحن تخسش که مثل پسر بچه‌ی شیرین و شکمویی از بستنی حرف می‌زد خندید و فکر کرد که چقدر به سرعت عشقِ او در قلبش گسترده می‌شود.

عکسی از ۱۲ سالگی‌اش که لباسِ کُردی دوستش را پوشیده و عکس گرفته بود پیدا کرده و روی میز گذاشته بود تا به هونر نشان بدهد.

— بیا عکسمو ببین. از بچگی کُردها رو دوست داشتم

هونر از دیدن نیلوفرِ کوچک با لباسِ کُردی زیبا واقعا لذت برد و گفت

— چقدر خوشگل و خواستنی هستی با لباسِ کوردی. چند سالته اینجا؟

— یازده دوازده سال

_ میتونم عکسی از روش بگیرم و به مادرم نشونش بدم؟ خیلی
قشنگه

نیلوفر خجالتزده خندید و گفت

_ البته که میتونی، ولی میخوای بگی کیه؟

_ میگم عکس کودکی‌های دوستم هست

بعد از عکس، نیلوفر میوه تعارفش کرد. می دانست هونر زیاد
میوه می خورد و مجبورش کرد بشقابش را پر کند.

_ شرکت خوب بود؟

_ آره خیلی. آقای محبی کلی راهنماییم کرد. کارکنان و

فضاش خیلی خوبه. واقعا ممنونم ازت

_خواهش میکنم. خوشحالم که چشمهات می‌خنده، نیلوفر

گیان

_به لطفِ تو. تو مثل یه گرمای حیاتبخش، یخبندانِ اطرافم

رو آب کردی و از انقراضِ زندگی، درونم جلوگیری کردی

هونر لبخندی به او زد و به چشم‌های سبزش که می‌درخشید

نگاه کرد و گفت

_طبعِ نویسندگی داری. باید به نوشتن ادامه بدی

_باشه، خواهم نوشت

_عالی. دوست دارم نوشته‌هات رو بخونم

_چطوره الان با هم کانال رو بزنی و نوشته‌هام و شعرهایی رو

که دوست دارم اونجا بذارم، هوم؟

_چرا که نه، گوشیت رو بیار

نیلوفر با شوق بلند شد و گوشی‌اش را آورد و کنار هونر روی
 مبل دو نفره نشست. هونر عاشقِ روحِ حیات و طراوت در او
 بود. برای کوچکترین چیزی از ته دل ذوق می‌کرد و به
 اطرافش روشنایی می‌بخشید. بنظرش بهترین کار در طول
 عمرش برگرداندن این دختر به زندگی بود.

اول تلگرام را دانلود کرد و بعد کانال را ساختند.

_آیدیت چیه هونر؟ یه پیام بده بهم

_باشه

اولین پیام از اکانت هونر را دریافت کرد که نوشته بود

-سلام سلام سلام

به جفت برگِ سبز چشمهااااات

لبخندی تمام صورتش را پر کرد. به هونر خیره شد و نگاهشان در هم گره خورد. چند ثانیه به عمقِ چشمان هم زل زدند و گویی هر دو می‌خواستند سرزمین چشمان دیگری را فتح کنند.

نیلوفر بود که تاب نیاورد و اتصالِ ملتهبِ نگاهشان را قطع کرد و به گوشی چشمِ دوخت. عاشقِ هونر شده بود و با همین آخرین نگاه، تمامِ سنگرهای مقاومتش در هم شکست.

در جوابش تایپ کرد

-سلام به انگورِ چشمهات

هونر خواند و لبخندی زد و گفت

_ کوردی بهش میگن: چاو قله تریّ یانی چشمانی مثل دونه
انگور

_ واقعا هم شبیه دو تا دونه انگور سیاهه چشمت

هونر برایش تایپ کرد

-تو خودِ زندگی هستی، فرولاین

با محبت نگاهش کرد و گفت

_ فرولاین چیه؟

_ فرولاین زندگی دوباره هست. یانی دوباره شکوفه زدن

به مبل تکیه داد و گفت

_تو یه آدم متفاوت هستی هونر. هیچ کس رو توی زندگیم
 نشناختم که مثل تو حرف بزنه. چیزهایی که میگی انقدر
 خاصه که دوست دارم ساعتها تو حرف بزنی من گوش کنم
 _و تو انقدر زیبایی که دوست دارم روزها نگاهت کنم. زیبا
 مانند ابهامی رازآلود، روان مانند رویا و بی دوام مانند شادی

قلبش از حرفهای هونر به تپش افتاد و دستش را روی
 گونه‌هایش گذاشت و گفت

_خجالتم میدی

_برای زیبایی خودت رو سرزنش نکن

خجالت زده خندید و هونر اندیشید که این دختر را دوست دارد.
 موقع خداحافظی مقابل در تشکر کرد و گفت

_شب قشنگی بود ممنونم. و شما همیشه باید بخندید

وقتی هونر رفت نیلوفر گوشه‌اش را برداشت و اکانتِ تلگرام او را نگاه کرد. عکس سیاه و سفید جذابی در پروفایلش بود و نیلوفر چند دقیقه با عشق نگاهش کرد. انگشتش را به اجزای صورتِ او کشید و زمزمه کرد

_من عاشقت شدم مردِ جنگجو... حتی اگه حق این رو نداشته باشم

تولد عشق در قلبش چقدر زیبا و باشکوه بود. اولین شعر کانالش را که فعلاً تنها عضوش هونر بود تایپ کرد.

_أیها البعید کذکری طفولهُ

أیها القریب کأنفاسی وأفکاری

أحبک

أح ب ك...

ای چون خاطراتِ کودکی، دور

ای چون نفس‌ها و فکرها، نزدیک

دوستت دارم

دوستت دارم...

#غاده_السمان

ساعت حدود دوازده بود که هونر آنلاین شد و نیلوفر از تپش و انقلابِ شدید قلبش متعجب شد. آن چراغ سبز کوچک کنار عکسش که نشانگر آنلاین شدن و حضورش بود چه قدرتی داشت که قلب دختر را کن فیکون می‌کرد!

کمی بعد هونر به شعرِ نیلوفر ری اکت قلب زد و در کامنت‌هایش نوشت

_ فقط چشمان تو خلق شد، دورش که جمع شدند برای تماشا،
جهان شکل گرفت.

دختر دستش را روی دهانش گذاشت و قلبش از خوشی غنج
زد. هونر چقدر خوب بود و فکر کرد که شاید فرشته‌ای است
که آمده تا او را با خدا آشتی بدهد.

در جواب پیامش نوشت

_ كل الحُبِّ لِلذِّينِ مِنْ فِرطِ احسانِهِمْ لَنَا شَعَرْنَا انَّ اللّٰهَ يَحِبُّنَا.

تمام عشق تقدیم به کسانی که از شدتِ خوب بودنشان
احساس کردیم خدا دوستان دارد.

هونر پیام نیلوفر را خواند، قلبی رویش زد و وقتی به خواب
می‌رفت راحت‌تر و راضی‌تر از هر زمانی بود.

معتقدم همه برای ماموریتی به این دنیا فرستاده شده‌ایم و هر انسانی در طول عمرش دانسته و ندانسته تاثیراتی بر زندگی انسان‌های دیگر می‌گذارد. یک روح حامل نیکی و نور ایزدی، کم یا زیاد به طریقی نجات‌دهنده‌ی هموعانش از قهقرا و هبوط خواهد بود. متعالی‌ترین ماموریت وجود هنر بی‌شک نجات نیلوفر از متلاشی شدن بود. عواقب پودر شدن از درد و فشار در یک انسان، باطل شدن باورهای روشن، کشیده شدن به پوچ‌گرایی و منسوخ شدن روح است. هنر با خوبی‌هایش باور خشکیده‌ی دختری ظلم‌دیده و دردمند به خدایش را دوباره همچون گیاهی جان بخشیده و دریچه‌ی خورشید را نشان داد. اندوه و سختی را از زندگی او برداشته و به جایش فوج فوج پروانه‌های رنگارنگ رها کرده بود.

هنر عکسی را که چند دقیقه پیش نیلوفر در پروفایلش گذاشته و فقط برای هنر باز بود نگاه کرد. آه از چشم‌هایش.

چقدر چشمهای زمردی این دختر را دوست داشت. روی تخت
غلتی زد و منظره‌ی پیکر عریان و نفسگیر نیلوفر آن شب در
حمام جلوی چشمانش جان گرفت.

آنشب حسی به او نداشت و فقط تحت تاثیر زیبایی بدنش قرار
گرفته بود. ولی چند روزی می‌شد که با اندیشیدن به او
هیجان و حرارتی تمام قلبش را فرا می‌گرفت. دلش
می‌خواست لمسش کند و در آغوش بفشارد. همه چیز این
دختر را دوست داشت. چشمانش، زیبایی‌اش، پیکرش،
مهربانی‌اش، مسئولیت‌پذیری و فداکاری برای مادرش، قدرت
و ایستادگی‌اش، خنده‌اش، همه را دوست داشت. این دختر بعد
از سالها مثل نوری به قلبش تابیده و عشق را برایش به
ارمغان آورده بود.

از شرکت خارج شده بود و با مادر یکی از شاگردانش تلفنی حرف می‌زد که صدای بوق ماشینی توجهش را جلب کرد. به سوی صدا چرخید و هونر را دید که از شیشه‌ی ماشین سفیدش با لبخند او را نگاه می‌کرد.

رشته‌ی سخنش با آن خانم از دستش در رفت و روحش به سوی مردی که این روزها فکر و ذکرش شده بود پر کشید.

_الو... خانم مهرزاد

کنار ماشینِ هونر رسیده بود که یادش آمد کسی پشت خط است و با دستپاچگی گفت

_الو، ببخشید آنتن رفت چند لحظه

هونر متوجه قضیه شد و با چشمان سیاه جذابش که پر از
شیطنت شده بود دختر را نگاه کرد و خندید.
نیلوفر اشاره کرد که حواسش را پرت نکند و به مادر شاگردش
گفت

_بله من امروز ساعت ۳ میام، موردی نداره. روزتون بخیر

تماس را قطع کرد و به هونر که از پشت فرمان نگاهش
میکرد گفت

_چرا حواسمو پرت میکنی؟

_من که کاری نکردم

راست می گفت، کاری نکرده بود. فقط حضورش کافی بود تا
حواس نیلوفر از کل دنیا پرت شود.

دستپاچه گفت

_منظورم بوق ماشین بود

هونر از پیچاندنش بلند خندید و گفت

_مطمئنی از بوق ماشین بود؟

دختر محجوب خندید و زیر لب آهسته گفت

_مارمولک

فهمید که هونر متوجه احوالاتِ عاشق و حواسِ پرتش شده و

شیطنتِ نگاهش بخاطر آن است.

_چی گفتی؟

_هیچی

_شنیدم گفتی مارمولک

نیلوفر با محبت نگاهش کرد و ته دلش گفت "به قول نزار
قبانی تو بین همه‌ی چیزای تلخ، یه حبه قندی"

_سوار شو

_برای چی اومدی؟

برای چه آمده بود! هیچ بهانه‌ای نداشت. فقط صبح که بیدار
شده بود دلش خواسته بود نیلوفر را ببیند.

_|||... اومدم بریم دندونپزشک

تابلو بود که همان لحظه آن بهانه را جور کرد. نیلوفر خندید و
با لحن خودِ هونر گفت

_ مطمئنی؟

_ شیطون شدی دختر

شادی اش را، شیطنت کردنش را دوست داشت. نیلوفر سوار
ماشین شد و گفت

_ دو ساعت بعد درس دارم نمیرسم برم دندونپزشکی

_ میریم دکتر بینه و وقت بده برای بعد

_ باشه. هونر

از صدا زدن اسمش قلبش گرم شد و دلش خواست بگوید
 "جان" ولی زود بود و هونر هر چیزی را کم کم و به وقتش
 دوست داشت.

_بله؟

_تو کار نداری؟ چرا اینقدر خودت رو به زحمتِ کارهای من
 میندازی؟

_صبح کلی کار داشتم الان بیکارم

هونر او را پیش دکتر دندانپزشک خودش برد و دکتر از
 ریشه‌ی شکسته‌ی دندانش قالب گرفت و برای سه روز بعد
 وقت پرو داد.

وقتی در ماشین نشستند نیلوفر گفت

_ راستییی، چرا به آقای محبی سپردی به من ناهار بدن؟

گفت آقای بابان سفارش کرده بدون ناهار نداریم برید از

شرکت

_ چون بیشتر روزها ناهار نمیخوری و چند روزه لاغرتر شدی

و نگاهی به نیلوفر کرد و گفت

_ البته هر چه لاغرتر بهترتر، ولی برای سلامتیت باید مرتب

غذا بخوری

به بهترتر گفتن هونر خندید. همه‌ی ویژگی‌های کلامی و

رفتاری او را دوست داشت.

_ لاغر دوست داری؟

هونر لبخند محجوبی زد و گفت

_آره، مثل تو، بوو که شووشه

با محبت و تحسین دختر را نگاه کرد و نیلوفر گفت

_اینکه گفتم ینی چی؟

_بوو که شووشه یانی عروسکِ چینیِ ظریف

قلبِ دختر لبریز از عشق شد و طوری هونر را نگاه کرد که چشم‌هایش تمام احساسش را بازگو کرد.

وقتی مقابل خانه‌ی شاگردش از ماشینِ هونر پیاده شد جای قلبش در سینه‌اش کاملاً خالی بود و می‌دانست که تا آخر عمرش قلبش را به دستانِ این مردِ کوردِ آویخته است.

_بدرود هونر گیان

هونر عمیق و لبخند بر لب نگاهش کرد و گفت

__ بدرود زیباترین نیلوفر

زندگی برای هردویشان زیبا شده بود. وقتی عشق در قلبت متولد می‌شود مثل این است که آوازِ دلنشین بلبل‌ها روح‌ت را احاطه کرده است.

نیلوفر با گیجی ناشی از سرخوشی به خانه‌ی شاگردش رفت و هونر در تمام مسیر تا خانه لبخند به لب داشت و جادوی یک جفت چشمِ زیبای سبز مسحورش کرده بود.

شب که هر دو روی تخت‌هایشان دراز کشیده بودند نیلوفر گوشی‌اش را برداشت و وارد تلگرام شد.

اپلیکیشنی که او را به هونر متصل می‌کرد و مدام حواسش به آن لوگوی آبی رنگِ عزیز بود.

طبق معمول همیشه اول از هر چیزی اکانت هونر را چک کرد. آنلاین نبود و پیامی هم نه در کانال و نه در پی‌وی نفرستاده بود. کمی به عکس سیاه و سفید او که به نظرش خوشقیافه‌ترین مرد دنیا بود نگاه کرد و جزء به جزء صورتش را عاشقانه اسکن کرد.

در خلسه‌ی نگاه کردن به عکس هونر بود که ناگهان پیامی از او دریافت کرد. قلبش هری ریخت و با خوشحالی وارد پی‌وی‌شان شد و پیام را سین کرد.

_سلام نیلو

از طرز صدا زدن اسمش دلش ضعف می‌رفت.

_سلام هونر 😊 خوبی؟

_خوبم 😊 تو خوبی؟ چیکار میکردی؟

_منم خوبم. می خواستم سری به کانال بزدم. چند نفر جوین شدن

_از نوشته های خودت هم بذار بخونم

_چشم. راستی ادمینت کردم. دوست دارم تو هم شعر بذاری
توی کانال

_باشه خواهی گذاشت

چند ثانیه بعد هونر شعری در کانال گذاشت و نیلوفر با شوق
به خواندنش شتافت.

_چیزی درون من

چنان نهری که به سمت دریا

مایل باشد

به سوی تو جاریست.

#سعیت_فائق

حاضر بود چند سال از عمرش بدهد و در قبالش بفهمد که آیا
هونر این شعر را برای او گذاشته یا نه. قلبش در تلاطم بود و
چند بار شعر را خواند.

قلبی برای شعر زد و در کامنت‌هایش نوشت

_من از شش جهت خودم هستم

اما

از سمتی که تو صدایم می‌زنی

پرنده‌ام.

هونر رویش ریپ زد و نوشت

-تو زیبایی، تو زیادی زیبایی و این درد توست. و من از تو

می ترسم. یه سوال

مولانا برات مهمتره یا شمس تبریزی؟

دختر نفسش را که با حرفهای هونر در سینه‌اش حبس شده

بود رها کرد و نوشت

_و تو هم از شدت خوبی باعث ترسم میشی.

شمس

_امروز داشتم به این فکر می کردم که اگر مولانا در شمس

غرق نمیشد، آیا اصلاً چیزی بر روحش نازل میشد؟

_به نظرم نمیشد، شمس پیغمبر روشنایی و تحول برای

مولانا شدنِ جلال‌الدین محمد بود

_بله، یه نمایشنامه بود فکر کنم با اجرای همایون شجریان.

شمعی، شمع دگر را بوسید و جان گرفت

دقیقاً بدون روشنایی شمس ما چراغی به نام مولانا

نداشتیم 😊

_به به چه تعبیر قشنگی 😍

_تعبیرهای تو بهتر هست. و خوشحالم کسی مثل تو رو

شناختم که بیشتر با زندگی رقصیده ☑

_تانگو با زندگی، و گاهی هم اسپنیش و سالسای نفسگیر

😊 رقص با زندگی... دیدی گفتم تعبیرهاات محشره

هونر 😍


_داری عاشقم میکنی با رقص‌هاات 😍 😊


فلامینگو و والس و جاز، یعنی تمامی رقص‌ها، هر لبخندی هر
لرزشی، حتا واژه‌های رقص زندگی همش همش برای توست




ضربان قلب دختر از حرفی که هونر زد روی هزار رفت.
"داری عاشقم میکنی" و در حریم سینه‌اش گویی هزاران
چکاوک به یکباره بال زده و برخاستند. متفاوت حرف زدن این
آدم را دوست داشت. هر کلامش را می‌پرستید.

_و تو با حرف‌ها و تعبیرها  الان کسانی که توی

کانال هستن ممکنه بد و بیراه بگن بهمون 

_نه دوستان از اینی که فکر می‌کنیم فهمیده‌تر هستند 

خوب دیگه قبل از اینکه به روحم دست بزنی من برم 

وقت، شبت آرام و به کام و خوابهای خوب و رنگی رنگی



_مرسی 🥰 شب تو هم آرام هونر گیان

وقتی آفلاین شدند برای نیلوفر مثل این بود که از یک مارا تنِ دلچسب خارج شده است. از خوشی روی رختخوابش رها شد و به سقف چشم دوخت. چقدر خوب بود که هونر وارد زندگی اش شده بود. باورش نمیشد زندگی تلخش اینقدر شیرین شده است. حتی اگر امیدِ وصال هم نداشت، همین فرآیند رویایی دوست داشتن برایش کافی بود.

چند روز بود که هونر را ندیده و دلتنگش بود. در تلگرام هم آنلاین نشده بود و حدس زد که ممکن است کاری دارد و گرفتار است. دلش برای زنگ زدن به او و یا به گلفروشی رفتن و دیدنش پر می کشید ولی نمی خواست مزاحمش شود و باید منتظر میشد تا خودش سر فرصت بیاید.

موقع برگشت از شرکت مردی را که بسیار شبیه منفرد بود دید و آه از نهادش برآمد. سریع خودش را میان جمعیت مخفی کرد و وقتی فهمید که او نیست نفس راحتی کشید و در ایستگاه اتوبوس نشست.

این شباهت طوری حالش را بد کرده بود که ناخودآگاه بغض کرد و اشک از چشمش فرو ریخت. به این اندیشید که چند ماه قبل چقدر بدبخت بود. عبدی و منفرد عذاب محض بودند و هونر آرامش محض.

با یادِ هونرِ اخمش باز شد و در حالِ گریه لبخند زد. به آسمان
نگاهی کرد. ابرها قشنگ‌تر، آسمان قشنگ‌تر، خورشید
قشنگ‌تر به نظرش آمد.

انگار هونر در هر عنصرِ حیاتِ رخنه کرده و قشنگ‌ترش کرده
بود.

تصمیم گرفته بود به چند مشاور املاک سر بزند و منتظر
برگشتن دوستِ هونر نشود. به نظرش کار درستی نبود حالا
که پول داشت در خانه‌ی مردم لنگر بیندازد و از موقعیت
سوءاستفاده کند.

خیلی دوست داشت جایی نزدیک به گل‌فروشی هونر خانه‌ای
اجاره کند و بدین وسیله هر روز او را بدون بهانه ببیند. ولی
فکر کرد که شاید هونر از آنهمه نزدیکی خوشش نیاید و از
دیدار هر روزه با او کلافه شود.

متنفر بود از اینکه مثل گنه به کسی بچسبد و یا آویزان شود.
 تصمیم گرفت اطراف شرکت به چند مشاور املاکی سر بزند تا
 مسیر رفت و آمدش نزدیک تر شده و زمان زیادی از دست
 ندهد.

مقابل درب سومین املاکی بود که موبایلش زنگ خورد و با
 دیدن اسم هونر لبخندی از شادی زد.

_سلام آقای بابان

_سلام خانم مهرزاد، خوبید؟

_خوبم ممنون، شما چطورید؟

_منم خوبم، کجا هستید؟

گاهی همدیگر را شما خطاب می کردند و عاشق این لحنش
 بود.

_اومدم خونه ببینم

_نیلوفرررر

_تو گفتی عجله نکن ولی من راحت نیستم. پلاس شدیم

توی خونه مردم

_آه دختر چی بگم به تو. کجا هستی؟

_یه خیابون پایین تر از شرکت. ولی تو نیا

و ته دلش کسی فریاد می زد "بیاااا" دلش برای او لک زده بود.

_همونجا منتظرم باش زیاد دور نیستم

وقتی آمد چند خانهای دیگر را هم با هم دیدند و نیلوفر یک خانهای خیلی نقلی ولی شیک و نوساخت را پسندید و گفت
_همین عالیه. هم قیمتش هم مسیرش

_ولی خیلی کوچیکه. قبلی بهتر بود

_نه نمی‌خوام اونقدر اجاره بدم. نباید ولخرجی کنم

_خونه باید بزرگ باشه، اینجا فقط یک اتاق داره دختر

_منم خونهای بزرگ دوست دارم ولی باید با صرفه‌جویی پول
رو خرج کنم

به مرد املاکی گفت که خانه را می‌خواهد و کارهای لازم را انجام دادند. نیلوفر گفت که پس فردا اسباب‌کشی می‌کند و هونر به او چشم‌غره رفت که عجله نکند.

_واقعا زشته از دوستت، میگن در دیزی بازه حیای گربه
کجاست

در ماشین هونر با محبت نگاهش کرد و گفت
_خصلت‌های قشنگی داری که آدم رو شیفته میکنه

گونه‌های دختر گل انداخت و گفت
_شما بیشترتر

از شبیه او حرف زدن لذت می‌برد. هونر به "بیشترتر" گفتنش
خندید و بدون حرف کمی نگاهش کرد.

اینکه بتوانی در چشم‌های کسی که دوستش داری رو در رو
خیره شوی، نعمت بزرگیست.

نگاه، پایه و اساس عشق است و عاشقی که قسمت نشود در
 آتشکده‌ی چشم معشوق بنگرد؛ قسمت نشود طولانی به
 چشمانی که عاشقش است خیره شود؛ وای به حال دلش...
 وای به حال دلش...

قلبِ نیلوفر از نگاهِ گرمِ هونر تپید و یاد شعری از شمس
 لنگرودی افتاد و شب در کانال نوشت
 _وقتی در من نگاه می‌کنی،
 زخم‌های من آرام می‌گیرند.

و هونر این شعر را در جوابش نوشت
 _در تو؛

آسمان به خلوتی لطیف خفته است.

عشق، گویی در طواف چشمان تو است
 آن جنون معتکفِ قعر چشمانت
 که با کودتایی عقل را ساقط می کند.

تا به حال با خوبی‌هایش او را عاشقِ خود کرده بود و اکنون با
 زبان شعر باقیمانده‌ی قلب و روحش را هم تسخیر می کرد.
 نگاهش و چشمهای انگورش در ماشین را به یاد آورد و این
 شعر را نوشت:

_و چه شراب‌هایی که میشد از انگورِ چشمانش نوشید...

دستِ هر دو با این مشاعره‌ها برای هم رو شده بود ولی
 هیچ کدام به دوست داشتن اعتراف نمی کرد.
 گویا از این عشقبازی با شعر لذت می بردند.

روزِ اسباب‌کشی، هونر وسایل را از انبار با کامیون حمل بار به خانه‌ی جدید فرستاد و به سختی همه‌ی اثاث را در خانه‌ی کوچک جا دادند.

وقتی کارگران رفتند هونر باز هم از کوچکی خانه غر زد.

_خیلی کوچیکه نیلو. خفه میشی اینجا

نیلوفر در حالیکه تمامِ خستگی‌اش از نیلو گفتن هونر در رفته بود گفت

_عوضش شیک و روشنه. بین شومینه هم داره چه بامزه‌ست.
زمستون جلوی شومینه بهت بستنی میدم

خندید و هونر به صورت زیبایش که با درست کردن دندان
شکسته‌ی جلو زیباتر هم شده بود نگاه کرد و گفت
_ خوب شناختی من رو، تو چله زمستون هم بستنی میخورم

نیلوفر خندید پنجره را باز کرد و گفت

_ می‌دونی چی مهمتر از متر از خونه‌ست؟ اینکه من توی این
خونه حالم خوبه. اگه تو نبودی و من هنوز زندگی قبل رو
داشتم، حتی توی قصر هم دلگیر بودم

هونر دست دراز کرد و طره‌ای از موی سیاه او را که کنار
گوشش رها شده بود پشت گوشش داد و با مهربانی گفت
_ بعد از این من همیشه هستم، نمی‌ذارم پنجره‌ی روشن قلبت
تاریک بشه

نیلوفر خواست بگوید "چطوری همیشه هستی؟ بالاخره که باید بری دنبال زندگیت، ازدواج و زن و بچه"

از این فکر قلبش تیر کشید و ناخودآگاه مردمک چشمانش و دستانش لرزید.

هونر متوجه تغییر حالش شد و دستش را گرفت و گفت
_چیشد یهو؟ نیلو...

آه از نامش را صدا زدنهایش... به چشمهای هونر نگاه کرد و اندیشید "به پایان فکر نخواهم کرد. تا وقتی هست باید از بودنش لذت ببرم و برای روزهای آینده که ندارمش ذخیره‌اش کنم"

لبخندی زد و گفت

هیچی کمی خسته شدم. بریم مامانمو بیاریم؟

تقریباً تموم شده، بریم

به بودنش عادت کرده بود. دیگر مثل اوایل آشنایی‌شان مدام نمی‌گفت برو به کار و زندگی‌ات برس. دلش می‌خواست هونر همیشه باشد.

سومین روزی بود که به خانه جدید رفته بودند و نیلوفر مشغول جابجایی آخرین خرده ریزها در کابینت‌های آشپزخانه بود که زنگ آیفون به صدا درآمد.

از همانجا توانست صورت هونر را در آیفون تشخیص بدهد و ته دلش قربان صدقه‌اش رفت.

در را باز کرد و گفت

_سلااام بفرمایید

_شما بفرمایید پایین

با خنده گفت

_چرا؟

_بیا میبینی

با کنجکاوی پایین رفت و وقتی از در ساختمان خارج شد و صندوق عقب ماشین هونر را که پر از گلدان‌های گل سرسبز و زیبا بود دید جیغ کوتاهی کشید.

هونر به شادی‌اش خندید و گفت

__بیا کمک کن دختر

نیلوفر در حالیکه شادی از چشم‌هایش سرریز میشد به گل‌ها و به هونر نگاه کرد و گفت

__اینارو برای من خریدی؟

هونر که همیشه از شادیِ او به وجد می‌آمد و قلبش روشن میشد، با لذت رقص نی‌نی سبزِ چشم‌هایش را نگاه کرد و گفت

_یادم بود گفتی گل و گیاه دوست داری

نیلوفر خیره نگاهش کرد، دلش می‌خواست بغلش کند. دلش
می‌خواست لمسش کند و به قلبش بفشارد.

_بغلت کنم؟

هونر با لبخند گرمی گفت

_بکن

دستها و بازوهای ظریفش را دور بدن و بازوهای مردانه‌ی
هونر پیچید و وقتی گرمای سینه‌شان به همدیگر سرایت کرد
دختر سرش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت

_چقدر خوب و خاص هستی. هیچ‌کس تا بحال هدیه‌ای بهم

نداده بود که روحم رو لمس کنه

هونر دستش را به کمر باریک و موهای او کشید. فکر کرد که این دختر ظریف که بوی خوش و ملایم شامپو می داد، چقدر بغلی است و در آغوش کشیدنش چه لذتبخش است. تن لطیف و استخوان های ظریفش را روی عضلات بدنش حس می کرد.

_و من توی عمرم دختری قانع و زلال مثل تو ندیدم

نیلوفر از آغوش او جدا شد و گفت

_منو میشه با گل ها و رنگ ها گول زد. من از زنهایی که

دوست دارن طلا و جواهر هدیه بگیرن نیستم

_چقدر کم مصرف هستی دختر. تولدت کی هست برات مداد

رنگی بگیرم

نیلوفر خندید و گفت

_تولدم بهاره، گذشته. یه بسته مداد رنگی صدتایی برام بگیر.

از اونا که هررر رنگی داره

از هیجانِ چند گلدان و چند مداد رنگی از چشمان سبزش
زندگی می جوشید و هونر دلش خواست این چشمها تا ابد مال
او باشد.

در گلفروشی مشغول صحبت با نماینده‌ی شرکتی در هلند بود
که آرش وارد مغازه شد.

هونر به کسی که پشت خط بود به امید دیداری گفت و بعد از قطع تماس به آرش اشاره کرد که بنشیند.

_ون درانت اصرار میکنه که تا زمان جلسه‌ش با سیمونز اونجا بمونم

آرش روی صندلی مقابل هونر نشست، پاهایش را روی هم انداخت و گفت

_به هوش و اطلاعات تو اعتماد داره، میدونه که اگه تو پیشش باشی سیمونز نمیتونه سرش کلاه بذاره

_از نمایشگاه تا جلسه زمان زیادی هست، نمیدونم اونهمه وقت میتونم تو آمستردام بمونم یا نه

_تو که ماهها میری می‌مونی اینور اونور، کاری نداری اینجا

و هونر اندیشید که این بار چیزی هست که مانع رفتنِ طولانی‌اش است. نیلوفر... دلش نمی‌خواست سه ماه از او دور بماند. کی و چگونه اینقدر به آن دختر دلبسته شده بود خودش هم نمی‌دانست.

_خوب نیست حرف ون درانت رو زمین بندازی. پیرمرد غول صادرات گل هلنده


_من که منفعتی ازش ندارم ولی به احترامش و به خاطر محبت‌هایی که زمانی که آمستردام بودم در حقم کرده باید بمونم

در حال صحبت، با گوشی ور میرفت و دید که نیلوفر شعری در کانال پست کرد.

لبخندی روی لبش نشست و وارد کانال شد.

من دربارهی تو به آن‌ها نگفتم
 اما تو را دیده‌اند که در چشمانم شنا می‌کنی
 من دربارهی تو به آن‌ها نگفتم
 اما تو را در کلماتم دیده‌اند.
 عطرِ عشق نمی‌تواند پنهان بماند.
 #نزار_قبانی

شاعر عرب، نزار قبانی از شاعران مورد علاقه‌اش بود. قلبی
 روی شعر نیلوفر زد و دختر از پی‌وی پیام داد.

_خوش اومدی غایب از نظر 

_مرسی مرسی، مهربانی روز و شب، مهربانی زندگی

گونه‌هایش از جوابِ هونر گل انداخت و قلبی روی پیامش زد.
هونر در کانال پست کرد:

لکن قلبی و الفوءاد و مُهجتی اسری لدیکِ
فاکرمی اسرآک...

نیلوفر در کامنت‌هایش نوشت

-ترجمه کن نتونستم معنیشو کامل بفهمم 😊

-قلب و خرد و روح و روانم نزد تو اسیرند! اسیرانت را گرامی

دار 😊

-چقدررر قشنگه ☒ عربی بلدی؟

-بله. شش زبان بلدم

-واو 😍 چیا بلدی؟

-کوردی، عربی، فارسی، ترکی، انگلیسی، فرانسوی

این آدم همه چیز تمام بود و نیلوفر از هر ویژگی‌اش لذت می‌برد.

-شما قابل تحسین هستید هونر گیان 😊 من عاشق زبان فرانسوی‌ام، باید برام حرف بزنی
_چشم خانم مهرزاد، حتما

زندگی فراز و نشیب‌های عجیبی دارد. گاهی وقتی در اوج تنهایی و اندوه، از زیستن بیزاری؛ امیدی جرقه می‌زند و دستی چراغ می‌افروزد.

آهنگ شادِ "تیر مژگان" با صدای همایون شجریان در فضای
خانه در حال پخش بود و نیلوفر با آبپاش کوچکی که در
دست داشت، در حال رقص گلدان‌ها را آب می‌داد.

دستی به برگهای سبز و براق زاموفیلیا کشید و هنگام آب
ریختن به خاکش همراه با همایون با شوق خواند:

با تیر مژگان میزنی تیرم چند

تیرم چند

تیرم چند

غم عشقت منو از پای افکند

پای افکند

پای افکند

با هر آهنگ و موزیکی تصویر هونر مقابل چشمانش می آمد و
قلبش را مملو از عشقِ او می کرد. اطراف گل ها می رقصید،
دامن گلدارش را تکان می داد و همراه همایون از ته دل
شادان می خواند. عشق زنده اش کرده بود و مادرش یواشکی
نگاهش می کرد و می خندید. سالها بود که دخترش نخندیده
بود، چه برسد به رقص. و سیمین خانم می دانست که مسبب
این تولدِ دوباره و شادیِ دخترش هونر است.

تو با تیرِ نگاهت

همه خلق جهان را

چرا میزنی میزنی میزنی میزنی یار

مستانه و عاشق گوشه‌ی دامنش را بلند کرده قر می‌داد و
می‌رقصید.

با صدای خنده‌ی مادرش برگشت و دید که به چهارچوب در
اتاق تکیه داده و نگاهش می‌کند.

صدای موزیک را کم کرد و با لپ‌های گل انداخته گفت
_صدای موزیک اذیتت کرد؟

_نه خیلی قشنگه داشتم گوش می‌کردم. ولی تو و رقص
قشنگترین

با شیطنت لبش را گاز گرفت و به گلها اشاره کرد و گفت
_تقصیر ایناست، وقتی آب میدم بهشون و موزیک میدارم
می‌رقصن شیطونا

سیمین خانم خندید، از ته دل برای خوبی و سلامتی هونر و عزیزانش دعا کرد و داخل اتاقش رفت.

نیلوفر به بونسای و دراسنا و آدنیوم و دیفن باخیا نگاه کرد و گفت

_خوشگلائی من، امروز گفتم دوستتون دارم؟

به ارکیده و پتوس هم نگاهی کرد و آهسته گفت

_به نظرتون روزی میرسه که به اونم بگم دوستش دارم؟

چهار روز بعد بود که از دلتنگی هونر تاب نیاورد و به بهانه‌ی کمک به گل‌فروشی رفت. شاهین در حال درست کردن گل رومیزی بزرگی بود و نیلوفر سلامی کرد و سمت هونر به انتهای مغازه رفت.

_سلام خسته نباشین

_سلام سلام حال شما؟

نیلوفر روی صندلی مقابل میز هونر نشست و با لبخند نگاهش کرد. اینکه می‌توانست خودش را کنترل کند و او را بغل نکند معجزه بود. درونش آتشفشان بود و ظاهرش ساکت و آرام.

_چند روزه نیومدی، قرار بود بیای به من کمک کنی ها

_منکه از خدومه هر روز پیام، ولی نمیخوام مزاحمت بشم

_تو مزاحم نیستی. گل‌هات چطورن؟

_عالی. یکیشو نمی‌شناسم نه اسمش رو نه طریقه نگهداریش

رو. باید یادم بدی

_کدوم؟

_اون که برگای خوشگل بنفش داره، عاشق رنگ و قیافشم

_زیپلین. یادت میدم. خودت خوبی؟ مادر خوبه؟

_سلامتی، خوبه خدا روشکر. منم خیلی خوبم

هونر عمیق و با لبخند نگاهش کرد و گفت

_این خیلی خوبم گفتنت رو دوست داشتم. همیشه میخوام

چشمات اینطوری بدرخشه

_چشم

_بگو بینم امروز رقصیدی؟

نیلوفر در حالیکه با تعجب و خنده نگاهش می کرد گفت

_تو از کجا می دونی؟

_پس رقصیدی. حس کردم از شادی وجودت

_موقع آب دادن به گلها

_چه لباسی تنت بود؟

_یه دامن گل گلی و یه تاپ

_کاش می دیدمت کولی، که دامنت رو توی دست گرفتی و

میرقصی

ریز خندید و گفت

_مثل کولی اره. رقص دوست داری؟

_رقصِ تو رو دوست دارم

گاهی هونر انقدر رک و صریح حرف میزد که قلب دختر از جایش کنده میشد و نمی دانست چه جوابی بدهد.

درونش گرم شد، سرخ و سفید شد و با خجالت فقط نگاهش کرد. هونر خندید و گفت

_وقتی خجالت میکشی...

_چی؟

_هیچی

_بگو خب، کنجکاو شدم

_بعدا میگم

_ای مارمولک

_مارمولک گفتناتو دوست دارم

ته دلش از حرفهایش غنچ زد و نگاهش کرد و اندیشید "ینی
توام منو دوست داری؟ ینی ممکنه؟ حاضرم نصف عمرم رو
بدم و در مقابلش تو یک روز عاشق من باشی"

هونر خیره و با لبخند نگاهش می کرد و نیلوفر در فکر او بود.
پرسید

_به چی فکر میکنی که چشمت داره مثل زمرد می درخشه؟

ترسید که ذهنش را بخواند و نگاهش را دزدید و محجوب
گفت

_هیچی

هونر چانه‌اش را با دو انگشت گرفت و سرش را بلند کرد. این دختر سراپا ناز بود و دلش برای اینهمه ظرافت و ناز و زنانگی او بی‌تاب میشد.

_مگه نگفته بودم حق نداری چشمتو از من بدزدی؟

باز هم فوج پروانه‌ها را در سینه‌اش به پرواز درآورد. آه امان از حرف‌ها و نگاه‌ها و حرکتهای این آدم!
با چشمانش که عشق را فریاد میزد به هونر نگاه کرد و حرفی برای جواب پیدا نکرد. عشق را ای کاش زبان سخن بود.

وقتی نیلوفر مشغول دسته کردن گلایل‌ها بود، هونر گوش‌اش را برداشت و در کانال تایپ کرد:

دخترک شکارچی است

ابرویش کمان

و نگاهش خدنگِ وی

و غزالی که سر در پیاش دارد، دلِ من است.

#شرینگا_راتیلاکا

نیلوفر که به خاطرِ هونرِ جانس به گوشه بند شده بود و همیشه حواسش آنجا بود، متوجه نوتیف تلگرام شد و کانال را نگاه کرد.

ضربان قلبش از خواندن چیزی که هونر نوشت تندتر شد. یعنی دلِ هونر در پی او بود؟ آب دهانش را مستاصلانه قورت داد و نگاهش کرد. هونر خیره نگاهش می کرد و هر دو چند ثانیه به هم چشم دوختند. شاهین بود که این سکوتِ پر از

حرف را شکست و از هونر در مورد گلی که درست کرده بود
نظر خواست.

هونر بلند شد و آنطرف تر رفت و گفت از چهار شاخه لیلیوم
نارنجی هم در وسط کار استفاده کند و سمت نیلوفر برگشت.
وقتی روی صندلی می نشست گفت

_چند روز بعد میرم هلند

نیلوفر نتوانست اندوهی را که ناگهان بر قلب و جانش نشست،
پنهان کند. هونر متوجه تیره تر شدن سبزی چشمانش شد و
گفت

_دعوت شدم به فستیوال. یانی یک سفر کاری. سه ماه باید
بمونم اونجا

تُن صدای او هم غم داشت و قلب نیلوفر فشرده شد.

به سختی لبخندی زد و گفت

_خوشبختی داری میری به سرزمین گل‌ها

هونر هم لبخند محوی زد و گفت

_بله Keukenhof Festival بسیار زیباست. کاش می‌تونستی با

من بیای

_میدونی که نمی‌تونم مامانم رو تنها بزارم. در ضمن ویزا

نمیدن به من

تلخ خندید و به این فکر کرد که چقدر با هونر فرق دارند.

خجالت کشید بگوید که حتی پاسپورت هم ندارد.

_ کارهای مربوط به ویزا رو من حل می‌کردم توی سفارت
 آشنا دارم. ولی بخاطر مادرت می‌دونم که نمی‌تونستی بیای در
 هر صورت
 _ کی میری؟

_ پنج روز بعد بلیط دارم. فستیوال تا ۱۲ می، یانی ۲۳
 اردیبهشت ادامه داره، بعدشم برای یک جلسه‌ای باید بمونم

سه ماه! سه ماه هونر را نمی‌دید و اندیشید که این دوری او و
 گل‌ها را پزمرده خواهد کرد.

شب در خانه زیر آخرین پست هونر نوشت:

بخوان به معراجِ آغوش مرا

که سرزمین این کولی

از مرز نفس‌های تو آغاز می‌شود.

#یغما_گلرویی

نصف شب آشفته از خوابی که دیده بود بیدار شد. قلبش تند میزد و عرق کرده بود. موهایش را که به گردن خیشش چسبیده بود عقب زد و روی تختش نشست. با مادرش تنها اتاق خانه را که خوشبختانه بزرگ بود شریک شده بودند و هر کدام تختشان را گوشه‌ای از اتاق گذاشته بودند.

ریه مادرش در خواب خس خس می کرد ولی با آن مریضی سختی که داشت طبیعی بود و نیلوفر سعی کرد آرام، طوری که او بیدار نشود به آشپزخانه برود. کمی آب خورد و پریشان روی صندلی نشست.

در خواب عبدی را دیده بود که فیلمش را به خانواده‌ی هونر نشان می‌دهد. هونر بی‌حرف نگاهش می‌کند و در تاریکی مطلق فرو رفته و از نیلوفر دور می‌شود.

اندیشید که احتمالاً چنین نگرانی‌ای در ضمیر ناخودآگاهش بوده که خوابش را دیده است. خواب‌ها قدرت عجیبی دارند و تاثیر عمیقی رویمان می‌گذارند. وقتی نیمه‌های شب از خواب بیدار می‌شویم از تاثیر خوابِ بدی که دیده‌ایم ذهن و جسممان آشفته است و ممکن است روزها این حالتِ ناخوش ادامه پیدا کند. و برعکس زمانی که خواب خوشی می‌بینیم بقدری رویمان تاثیر خوبی می‌گذارد که تمامِ روز شاد هستیم و با یادش لبخند می‌زنیم.

دسته‌هایش را روی شقیقه‌هایش گذاشت و فشرد. پیرمرد بی‌شرف با زندگیِ او چه کرده بود که گیاهِ سمیِ رونده‌اش پیچیدن به دور گلایش را رها نمی‌کرد.

صبح هونر با بهانه‌ی آموزش نگهداری گل زیپلین به نیلوفر زنگ زد. در روزهای آخر قبل از سفرش، می‌خواست بیشتر با او باشد. از صدای گرفته و بی‌حوصله‌اش فهمید که چیزی شده و سوال کرد. ولی نیلوفر گفت شب خوب نخوابیده و چیزی نیست.

ظهر وقتی از شرکت خارج میشد ماشین هونر را آن طرف خیابان دید. عینک آفتابی به چشم داشت و نیلوفر را نگاه می‌کرد.

چرا وقتی ازت می‌پرسم چی شده جوابِ درست نمیدی و من رو مجبور میکنی تا اینجا پیام؟

نیلوفر در ماشین کنارش نشست، نگاهش کرد و گفت

واقعا چیزی نشده. فقط خواب بدی دیدم یکم به هم ریختم

_میخواهی بهم بگی چی بوده؟

نیلوفر با کلافگی بیرون را نگاه کرد و گفت

_عبدی

_کابوس تجاوز میبینی؟

دختر ناخن‌هایش را به کف دست‌هایش فشرد و گفت

_خیلی وقتاً، آره. اوایل اون کابوس رو هر شب می‌دیدم. ولی

دیشب چیز دیگه‌ای بود

هونر دست‌هایش را روی فرمان گذاشت و گفت

_چی بود؟ چی آزارت میده؟

_فیلمی که دست عبدی دارم همیشه باعث نگرانیمه. کاش
میشد یه جوری نابودش کنم

هونر شیشه ماشین را تا آخر پایین کشید و با ناراحتی خیابان
را نگاه کرد. دلش می‌خواست آن پیرمرد را بکشد و زمین را از
وجود یک انگل پاک کند.

_فیلم توی گوشیشه؟

_توی گوشیش و لپ‌تاپش. خیلی فکر کردم که برم
بدزدمشون و پاک کنم. ولی می‌ترسم گیر بیفتم و اگه بازم
دستش بهم بخوره میمیرم

_با هم می‌ریزم

با تعجب به هونر نگاه کرد و گفت

_جدی میگی؟ چند روز بعد داری میری سفر، دردسر درست
 نشه برات؟

_مهم نیست. نیلوفر، میخوام رنجت تموم بشه

عشق مگر چیزی جز این است؟ عاشق آن است که رنج
 معشوق را برطرف کند. عاشقی که باعث رنج معشوق شود،
 نشاید عاشقش گفتن.

_لپتاپش رو توی دفترش نگه میداره نمی بره خونه. باید صبر
 کنیم بره، بعد بریم تو
 _پس موبایلش چی؟

_اونو نمی‌دونم. بنظرت چطور میشه به دست بیاریمش؟

_قبل از اومدنش به شرکت، باید بریم لپتاپ رو حل کنیم، بعد

بیرون شرکت منتظرش بشیم وقتی اومد من گوشی رو ازش

می‌گیرم

_به همین راحتی؟

_نه به زور. تنها می‌گرده یا راننده داره؟

_گاهی تنهاست نمی‌دونم

هونر عزمش را جزم کرده بود و هر طور که بود می‌خواست

آن فیلم را از بین ببرد و خیال نیلوفر را راحت کند. به هر

قیمتی انجامش می‌داد. ابایی از آسیب زدن به یک پیرمرد

متجاوز و کثیف نداشت.

از داخل ماشین ساختمان شرکت را نگاه می کردند و تصمیم گرفتند به بهانه‌ی ملاقات با آقای رئیس وارد دفتر شوند.

از نگهبان و کارکنان گذشتند، سوار آسانسور شده و در طبقه سوم وارد دفتر عبدی شدند. نیلوفر به شدت استرس داشت و دستهایش می لرزید. هونر خونسرد بود، جلو رفت و به دخترِ منشی گفت

_سلام خانم، با آقای عبدی کار مهمی داریم. کی میان؟

_تا نیم ساعت میان. بفرمایید بشینید

روی مبلهای راحتی آبی رنگ نشستند و هونر دست نیلوفر را فشرد و زمزمه کرد

_آرام. بسپرش به من

نیلوفر از حس اعتماد شدیدی که به هونر داشت کمی آرام گرفت و منتظر ماند تا ببیند او چه می کند.

چند دقیقه بعد منشی وارد اتاق عبدی شد و کاغذی برداشت و خارج شد. چند برگه‌ی دیگر از روی میز خودش برداشت و به مرد آبدارچی گفت

_ دو تا چای برای آقا و خانم بیار تا من اینارو بدم به موسوی و برگردم

وقتی از کنارشان رد میشد، لبخندی به آنها زد و بیرون رفت. هونر بدون اتلاف وقت به سرعت برق برخاست، دست نیلوفر را گرفت و طوری وارد دفتر عبدی شده و در را بستند که سر نیلوفر از آن سرعت گیج رفت. وقتی آبدارچی با چای‌ها برگشت از دیدن جای خالی مراجعین و رفتنشان تعجب کرد و سر کارش برگشت.

داخل اتاق اطراف را نگاه کردند، لپ‌تاپ روی میز بود و نیلوفر سریع سراغش رفت.

می‌خواست فایلی را که مد نظرش بود پیدا کرده و پاک کند. در حالیکه با استرس لپ‌تاپ را روشن می‌کرد رو به هونر آهسته گفت

— چطوری می‌خواهم بریم بیرون جلو چشم منشی؟

— فعلا کارتو بکن، به اونجاش فکر نکردم

نیلوفر بیشتر فایل‌ها را نگاه کرد ولی فیلم خودش را پیدا نکرد. مطمئن شد که پیرمرد روی فایل پسورد گذاشته و دست‌هایش را روی سرش گذاشت و فشرد. نمی‌توانست در آن شرایط و با عجله و اضطراب رمزگشایی کند. ناامید به هونر نگاه کرد و گفت

— پسورد داره، نمی‌تونم

_لپ تاپ رو می بریم. به منشی هم میگیریم عبدی رو دیدیم و اون فکر میکنه زمانی که رفته بیرون عبدی اومده توی دفتر. ولی خیلی سریع باید دنبالم بیای و از ساختمون خارج بشیم

ضربان قلب نیلوفر بالا رفت و آهسته گفت

_باشه

هنوز لپ تاپ را برنداشته بود که صدای صحبت چند مرد را شنید و صدای نکبت عبدی را تشخیص داد. چشمهایش از ترس گرد شد و رو به هونر گفت

_اومد

هونر با دستپاچگی دور و برش را نگاه کرد و گفت

_پشت پرده، بجنب

پرده‌ی ضخیم مخملی گوشه‌ی دیوار جمع شده بود و می‌توانستند پشت آن مخفی شوند.

نیلوفر شوکه شده بود و وسط اتاق به هونر نگاه می‌کرد که او مچ دستش را محکم گرفت و به پشت پرده کشید.

همان لحظه عبدی در را باز کرد و با دو مرد دیگر وارد شدند. نیلوفر در حال احتضار بود و قلبش داشت از حرکت می‌ایستاد. پشت پرده به سختی جا برای دو نفر بود و نیلوفر هاج و واج به هونر با آن قد بلند و چهارشانه نگاه می‌کرد که چطور می‌خواهد آنجا پنهان بماند.

عبدی پشت میزش نشست، نگاه مشکوکی به لپ‌تاپش انداخت و به حرفهایش با مردها ادامه داد. از وارد کردن مواد اولیه و گران شدن قیمتش حرف می‌زدند و هونر و نیلوفر

بدون حرکت سینه به سینه‌ی هم پشت پرده ایستاده بودند.
 نیلوفر حتی به راحتی نفس هم نمی‌کشید و می‌ترسید لو
 بروند. بینشان دو سه انگشت فاصله بود و نیلوفر که با صد و
 هفتاد سانت قد، بیست سانت از هونر کوتاه‌تر بود سرش را بالا
 گرفته و با چشمهای مضطرب او را نگاه می‌کرد.
 هونر چشمهایش را آرام بست و باز کرد به معنی اینکه آرام
 باش و چیزی نیست. ولی رنگ نیلوفر از ترس پریده بود و
 دستهایش می‌لرزید.

هونر دستش را آرام پشت کمر او گذاشت و دختر گرمای کف
 دست بزرگش را روی تن خود حس کرد. نیلوفر را آرام به
 سمت خود کشید و سه انگشت فاصله بینشان را به صفر
 رساند. حس بدن هونر روی پیکرش باعث شد حواسش از
 فضا و عبادی پرت شود و غرق گرمای آغوش هونر شد.
 سینه‌شان چسبیده به هم بود و ضربان قلب یکدیگر را به
 خوبی حس می‌کردند. بوی خوشِ عطر مردانه‌ی هونر در بینی

نیلوفر می‌پیچید و تمام هستی و کائنات را فراموش کرد چه
برسد به عبدی.

دلش می‌خواست سرش را روی شانه‌ی پهن او بگذارد و در
آغوشش مچاله شود. دلش می‌خواست در آن چند وجب جای
تنگ میان پرده و دیوار ساعت‌ها بماند و در نزدیکترین حالت
به هونر بماند.

ولی صدای خنده‌ی ناگهانی عبدی که در گوش نیلوفر مثل
ناقوس مرگ بود دوباره ترس را به جان دختر انداخت. هونر
زیر لب فحشی به عبدی داد و سعی کرد از این وسوسه که
می‌تواند همین الان از پشت پرده خارج شده و او را بکشد رها
شود. ولی نفس عمیقی کشید و اندیشید که حتما باید آرام
شوند و از روی عصبانیت تصمیم غلط و عجولانه‌ای نگیرد.
دختر مثل یک پرنده‌ی کوچک میان بازوانش می‌لرزید و هونر
دستانش را دور تن او محکم‌تر کرد و پیشانی‌اش را به پیشانی
او چسباند. هر دو چشمانشان را بستند و نیلوفر از آرامش

عجیبی که از این حرکت هونر در جانش جریان یافت نشئه شد.

لمسِ او، حسِ جانِ او چقدر لذتبخش بود. پشت پرده در آغوش هونر پناه گرفته بود و هونر از بغل کردن آن پروانه‌ی ظریف و زیبا غرق لذت بود. دوستش داشت و دلش می‌خواست تمامِ عمر او را در آغوشش داشته باشد. نیم ساعتی گذشت و در همانحال چسبیده به هم ایستاده بودند. هونر چانه‌اش را روی سر نیلوفر گذاشته بود و به حرف‌های مردها گوش می‌کرد. ناگهان یاد گوش‌اش افتاد و آرام از جیبش درآورد و میوت کرد. نیلوفر هم همان کار را کرد و هونر با نفسش گفت

_ عطسه نکنیا

نیلوفر ریز خندید و دستش را روی دهانش گذاشت. با بغل کردنش خواسته بود دختر را آرام کند ولی قلب خودش متلاطم شده بود. از آن فاصله‌ی خیلی نزدیک به چشم‌های

سبزش که در تاریکی پشت پرده تیره‌تر شده بود خیره شد و
بدون صدا لب زد

_چشمات خیلی خوشگله

نیلوفر لب‌خوانی کرد و وقتی فهمید چه گفته دلش هری
ریخت. هونر تند شدن ضربان قلب او را حس کرد و سرش را
بلند کرد و خندید. نگاه نیلوفر به سیب گلویش افتاد. به سیب
گلوی هونر ضعف داشت و هر بار که می‌دید دلش برای
لمسش می‌رفت.

به چشمهایش خیره شد و بدون صدا گفت

_سیبِ گلوت

هونر سعی کرد حرفش را بفهمد ولی نفهمید و زمزمه کرد
_چی؟

نیلوفر خندید و گفت

_هیچی

_بااااید بگی

چسبیده به هم، نفسشان روی صورتِ هم پخش میشد و
 تمنای بوسیدن لبها در قلبشان شعله کشید. به اندازه‌ی یک
 نفس فاصله بود بین لب‌هایشان. هونر نگاهی به لب‌های
 بوسیدنی او انداخت و قلبش تندتر از همیشه تپید. بعد از
 چشم‌هایش لب‌هایش را دوست داشت و فکرِ بوسیدنش آتش به
 جانس انداخت.

با صدای خداحافظی مردها گوش‌هایشان را تیز کردند. باید
 منتظر می‌شدند که عبدی هم خارج شود. ولی کمی بعد دختر
 منشی وارد شد و با عبدی شروع به لاس زدن کردند.
 چشم‌های هونر و نیلوفر از تعجب گرد شد و هونر با انزجار
 سرش را تکان داد.

وقتی به جایی رسید که عبدی به منشی گفت "بیا بشین

اینجا که وقتشه " صبر هونر تمام شد و ناگهان از پشت پرده بیرون رفت. یقه‌ی عبدی را گرفت و نیلوفر و منشی از ترس جیغ زدند. هونر عبدی را با صندلی گردانش به دیوار کوبید و گردنش را فشار داد.

_حرومزاده

عبدی با چشمان وقزده رو به منشی به سختی گفت

_نگهبانو خبر کن

نیلوفر داد زد

_کسی رو خبر نمیکنی بی شرف

عبدی با دیدن نیلوفر موضوع را فهمید و سریع به منشی گفت

_خبر نکن، خودتم برو بیرون

از اینکه قضیه نیلوفر آشکار شود ترس داشت و هونر که این

را حس کرد یقه پیراهنش را رها کرد و لپ‌تاپ را محکم

مقابلش روی میز گذاشت و گفت

_فیلم این دختر رو پاک کن تا نفس کثیف رو قطع نکردم
و به نیلوفر اشاره کرد که پشت میز برود و لپ‌تاپ را نگاه کند.
عبدی با ترس و لرز پسورد را زد و نگاهی به نیلوفر کرد و
گفت

_ب... بین پاکش کردم

نیلوفر با نفرت نگاهش می‌کرد و لرزش عصبی دستانش هونر
را ناراحت می‌کرد.

_از گوشیت هم پاک کن

با حرف نیلوفر موبایلش را از جیب کتش درآورد. بقدری
ترسیده بود که موبایل از دستش افتاد و با عجله برداشت و
فیلم را از گوشی هم پاک کرد.

_همین دو تا بود

هونر در حالیکه از خشم سرخ شده بود دوباره پشت میز رفت و
گردن عبدی را در چنگش فشرد. رنگ پیرمرد کبود شد و
نیلوفر از ترس اینکه هونر قاتل او شود بازویش را محکم
کشید و گفت

_تو رو خدا ولش کن، میمیره خون کثیفش میفته گردن تو
هونر گلویش را رها کرد و مشت محکمی به صورتش زد که
خون از بینی اش جاری شد و نالید.

_حقته بکشمت بی ناموسِ نجس

چند فحش غلیظ کُردی به او داد و گوشی عبدی را برداشت و
در مخاطبین واتساپش روی اسم حاج خانم تماس تصویری
زد.

عبدی که نفس نفس میزد، آب دهانش را قورت داد و به
نیلوفر نگاه کرد و با ناله گفت

_چیکار داره میکنه؟

خانم عبدی جواب داد و با تعجب دفتر کار شوهرش را نگاه
کرد و گفت
_حاجی؟

هونر گوشی را سمت خودش گرفت و گفت
_ببین حاج خانم، شوهرت یه حرومزادست که به دخترای
همسن نوهش تجاوز میکنه و با عکس و فیلم تهدیدشون
میکنه که سکوت کنن

گوشی را سمت نیلوفر که رنگ به چهره نداشت گرفت و گفت
_ببین اینم نمونه‌ش. خوب می‌شناسیش. شوهرت روح و جسم
این دختر رو نابود کرده

خانم عبدی نالید
_یا خدا... نیلوفر

نیلوفر بغضش را همراه با نفرت فرو خورد و رویش را از
دوربین گوشی برگرداند. عبدی حس کرد دارد سخته می‌کند و

یقه‌ی پیراهنش را پایین کشید.

هونر ادامه داد

_ الان هم توی شرکت با منشیش مشغول کثافت کاری بود.

اینارو گفتم که شوهرتو بشناسی

صدای شیون و نفرین خانم عبدی مثل آب داغی بود که روی

سر عبدی ریخته شد.

_ بیچاره‌ش می‌کنم، بیرونش می‌کنم مثل قبل به گدایی بیفته،

آبروشو می‌برم، بی‌ناموس کثیف

هونر تماس را قطع کرد و رو به عبدی گفت

_ گاهی زنده موندن بدتر از مردنه. حالا زنده بمون و عذاب

بکش پفیوز

و به نیلوفر نگاه کرد و گفت

_ بریم

نیلوفر با دستپاچگی دنبال هونر رفت و حتی نیم نگاهی هم به
عبدی که در حال سنکوپ بود نکرد.

منشی بیرون اتاق ناخنهایش را می‌جوید و آنها را که از دفتر
خارج شدند نگاه کرد و سریع به اتاق رئیسش دوید.

از ساختمان خارج شدند و وقتی در ماشین نشستند هنوز
برافروخته بودند. هونر دست دختر را گرفت و نگاهش کرد.
مثل گچ سفید بود و حتی لبهایش هم می‌لرزید.

_تموم شد، آروم باش دیگه

هونر برای او مانند مُسکَن بود. بودنش و حرفهایش او را بهتر
از هر داروی آرامبخشی آرام می‌کرد.

_هنوز توی شوکم. اتفاق‌هایی که افتاد باورم نمیشه

هونر در حالیکه هنوز از خشم و تنش دقایقی قبل نفس‌نفس
می‌زد گفت

_خیلی بهتر از نقشه پیش رفت، تمیز و بی‌زحمت

نیلوفر هرگز نمی‌توانست ذره‌ای از محبت‌های این آدم را
جبران کند. غمگین نگاهش کرد

_نمی‌دونم چطور ازت تشکر کنم هونر، واقعا نمی‌دونم

دستش را جلو برد و موی رها شده روی گونه‌اش را کنار زد و
گفت

_تو فقط بخند، این بهترین تشکر هست برای من

شبِ آخر قبل از سفر را هونر باید با خانواده‌اش می‌گذراند و
یک شب قبلش نیلوفر به خود جرات داد و به شام دعوتش
کرد. می‌خواست چند ساعتی سیر ببیندش و برای این سه ماه
ذخیره‌اش کند.

گفته بود ماهی می‌خورد و نیلوفر برایش ماهی سفید کبابی که
شکمش را با گردو و سبزیجات و رب آلو پر کرده بود، در فر
درست کرد. و بستنی پلمبیر پسته‌ای که امیدوار بود خوب از

آب دربیاید و هونر بیسندد.

وقتی هونر آمد سیمین خانم مثل همه‌ی مادرها با مهربانی و نگرانی از او خواست تا گوشت بخورد و قوت بگیرد. نیلوفر به دلسوزیِ مادرش خندید و گفت

_این حرف‌ها توی گوش گیاهخوارها نمیره مادر من

هونر هم خندید و از روی ادب به سیمین خانم چشم گفت.

_ماهی خیلی خوشمزه شده. دستت درد نکنه

_نوش جان. باید از خودت چند تا غذای گیاهی یاد بگیرم

هونر لبخندی زد و گفت

_چند تا غذای مورد علاقه‌م رو یادت میدم، در آینده لازمت

میشه

و قلبِ نیلوفر در آن کلمه‌ی "آینده" گیر کرد و جا ماند.

نمی‌توانست منظور هونر را از این حرف بفهمد. یعنی برای

خودش و نیلوفر آینده‌ای تصور می‌کرد؟! هاج و واج بشقاب‌ها

را به آشپزخانه برد و به این فکر کرد که ممکن نیست و هونر او را لایقِ خود نخواهد دانست.

بستنی پلمبیر را به هال برد و مادرش و هونر غمی را که در چشمانش لانه کرده بود دیدند.

سیمین خانم احساساتِ دخترش را به این مردِ جوان حدس زده بود و به او حق می‌داد عاشقِ این مردی شود که ناگهان مثل یک فرشته‌ی نجات میان زندگیشان فرود آمده بود. مگر می‌شد به هونر دل نداد؟! آنهمه خوبی، محبت، مردانگی، جذابیت. از ته دل دعا می‌کرد که احساسِ نیلوفر یکطرفه نباشد و این جوانمردِ کورد هم حسی به دخترش داشته باشد.

پسرم با اجازه‌ت من میرم استراحت کنم. امیدوارم به سلامت بری و برگردی

هونر دست سیمین خانم را فشرد و از او تشکر کرد. روی مبل نشست و نگاهی به چشمان اندوهگین نیلوفر که در

مبل کناری اش نشسته بود کرد و گفت

_ابتسامتک جمیله لطفاً لاتحزنی

(خندهت زیباست لطفاً غمگین نباش)

دختر حرفش را فهمید و لبخندی زد. آه از زبانِ هونر که
برایش مثل مثل عسل شیرین بود. دلش خواست دهانش را وقتی
آنقدر دوست داشتنی عربی حرف زد ببوسد.

_چرا غمگین شدی؟

_نه خوبم، خوشحالم

نباید این ساعت‌های آخری را که با هونر بود با اندوه سپری
می‌کرد. سه ماه او را نمی‌دید و نمی‌دانست چطور می‌خواست
از پسِ نبودنش برآید.

تا آخرِ شب از هر دری سخن گفتند، خندیدند، شعر خواندند،
بستنی خوردند و زمانی که موعدِ رفتن رسید نیلوفر گفت
_پروازت ساعت چنده؟

_چهار و نیم شب. چطور مگه؟

_می خواستم پیام فرودگاه بدرقهت کنم

_نه اون ساعت همیشه تنها برگردی اونهمه راه رو

با خجالت گفت

_دوست داشتم قبل از رفتن ببینمت

هونر با مهربانی به عمق چشمان زیبایش نگاه کرد، می دانست

که این دختر دوستش دارد.

_فردا بیا مغازه

_باشه

لبخندش اندوه داشت و هونر فکر کرد که دلش برای هوای

گاهی ابری و گاهی آفتابی این چشمها تنگ خواهد شد.

وسط گلفروشی بین گل‌های زیبا و رنگارنگ ایستاده بودند تا خداحافظی کند و نیلوفر تابِ وداع با او را نداشت. بسیار غمگین بود و هر لحظه ممکن بود بزند زیر گریه.

_خیلی مواظب خودت و مادر باش. می‌دونم که زیاد مراقب مادرت هستی پس بیشتر سفارش می‌کنم که مراقب خودت باشی

چشم‌های درشت دختر پر از اشک شد و در حالیکه نمی‌خواست آشکارا برای رفتن هونر گریه کند و تلاش می‌کرد اشک‌هایش جاری نشود با خنده گفت
_خب دیگه مدل وداع حرف نزن

دست‌هایش شروع به لرزیدن کرده بود و از تلاشی که برای گریه نکردن و پنهان کردن احساساتش می‌کرد جسمش بیشتر متاثر شده و به رعشه می‌افتاد.

هونر دست سفید و ظریف او را در دست کشیده و بزرگ خود

گرفت و با چشم‌هایی پر از مهر نگاهش کرد و گفت

_الان باید بگم گوزلرین گیله‌سین قاداسین آلیم

(دردِ مردمک چشمت رو به جانم بگیرم)

_اووو تُرکی بلدی

_بله. نذار نارحت برم، بخند و شاد باش تا آسوده برم

نیلوفر لبش را گزید و سقفِ مغازه را نگاه کرد تا مانع فرود

اشک‌هایش شود و با لبخند گفت

_با خیال راحت برو و برام از فستیوال و گل‌ها عکس بفرست

_می‌فرستم. البته که حرف خواهیم زد

دختر نتوانست بیش از آن خودداری کند و بغضش شکست و

اشک از چشم‌هایش جاری شد.

طاقتِ هونر با دیدن گریه‌اش تمام شد و صورتِ او را با دو

دست قاب گرفت و گفت

_عاشقتم عاشق. چشمت رو پر اشک نکن

این چشم‌ها باید بدرخشه بدرخشه

سینه‌ی دختر دشتی شد که ناگهان صدها اسب وحشی در آن

شروع به تاختن کردند. چیزی که شنیده بود را باور نمی‌کرد و

از فرطِ خوشحالی نفسش بند آمد. لب‌ها و چشم‌های

اشک‌آلودش پر از خنده شد و هونر گونه‌اش را نوازش کرد و

گفت

_چشم‌هات میخندن

_خنده با اشک

و هونر گفت

_این یانی عشق

به چشمان هم خیره شدند و دختر گفت

_باورم نمیشه

_چی رو؟

_اینکه... اینکه گفتی عاشقمی

_مگر میشه عاشق تو نشد؟! از گرداب چشمهات نمیشه عبور

کرد

قلب دختر مقابلِ ابرازِ عشقِ هنر آتشفشانی بود که بعد از
قرن‌ها خاموشی غلیان کرده و گدازه‌های عشقش می‌توانست
تمام دنیا را از انجمادِ بی‌مهری نجات دهد. با چشمانِ سبزش
که همچون آتشکده شعله‌ور بود به او خیره شد و گفت

_هنررر

_جااااان

به آغوش هنر فرو رفت و صورتش را به سینه‌ی او فشرد.
دست‌هایشان دور بدنِ هم چفت شد و هنر کنار گوشش زمزمه

کرد

_زیباترینِ من، دوست داشتنی‌ترینِ من

نیلوفر میان گلها، در آغوشِ هونر، و با حرفهایی که از زبانِ محبوبش جاری می‌شد بهشتِ موعود را تجربه کرد. به چشمهای هونر خیره شد و برای اولین بار کلماتِ عشق بر زبانش جاری شد.

_من عاشقتم هونر... خیلی زیاد

_آه گنجشکِ من... چه اعترافِ قشنگی

دقایقی که در آغوش هم ماندند زیباترین دقایقِ عمرشان بود. همدیگر را بوئیدند و سیر بغل کردند و زمانی که موعد خداحافظی رسید دست در دست هم از گلفروشی خارج شدند. هونر او را به خانه رساند و اینک جدایی سخت‌تر شده بود. برای آخرین بار در ماشین او را بغل کرد و گفت
_ بدرود زنِ زیبایِ زندگیِ من... دوستت دارم

دختر گونه‌اش را به صورت و تهریش او کشید. در حالیکه
 اشک‌هایش صورت هونر را هم خیس می‌کرد گفت
 _دوستت دارم... مواظب خودت باش... بدرود جانِ من
 هونر رفت و نیلوفر با گریه‌ای که ترکیبی از شادی و اندوه بود
 مقابل در رفتنش را نگاه کرد. حس می‌کرد دارد از خوشبختی
 برق می‌زند و همه‌ی مردم نگاهش می‌کنند. یاد شعری افتاد
 که وصف حالش بود و در کانال نوشت:
 شادمانم و بی‌دلیل می‌خندم.
 دیگر تمام شهر فهمیده‌اند که گفته‌ای "دوستت دارم"

در نمایشگاه گل آمستردام، گل‌ها مدام نیلوفر را به یاد هونر
 آوردند و در پایان روز وقتی به هتلش رفت برای او نوشت
 _انقدر ظریفی که مثل لغتنامه گل‌ها هستی و اینجا هر گلی
 تو رو یادم میاره

در طول روز عکس‌های زیادی از نمایشگاه و گل‌های
فوق‌العاده زیبا برای نیلوفر فرستاده بود ولی فرصتی برای چت
پیدا نکرده بودند.

نیلوفر که ساعت‌ها بود منتظرش بود سریع قلبی به پیامش زد
و نوشت

_چقدر زر زیباست اونجا. بهشته واقعا

_بله، جات خیلی خالیه. چیکار می‌کردی؟

_تازه رسیدم خونه. اونجا ساعت چنده؟

_دو ساعت و نیم عقب‌تر از ایران

_توی هتل هستی؟

_آره، ون درانت من رو حسابی خسته کرد امروز

_کاش پیشت بودم و برات دمنوش خستگی درست می‌کردم

_و اینکه برام می‌رقصیدی

خندید و نوشت

_رقص دوست داری ها

_تصور اینکه تو وقتی می رقصی چقدر افسونگر و زیبا میشی

باعث میشه رقصت رو دوست بدارم

_تو فقط حرف بزنی و من گوش کنم هونر ☒

_دلَم برات تنگ شده و مثل این نیمروی وا رفته عکست رو

نگاه می کنم 😜 ☒

_نیمروی وا رفته 😂😂😂

_دختر عاشقتم وقتی میخندی ❤️🔥🙄 چشمهات رو

میبوسم

_و من عاشقتم حتی وقتی نفس میکشی 🔥❤️ ☒

ده روز از رفتن هونر گذشت و نیلوفر در شرکت و تدریس
خصوصی سخت کار می کرد. حالِ خوش و عشق، انرژی اش

را مضاعف کرده بود و چیز زیادی از دختر بی چاره و افسرده‌ی
چند ماه قبل نمانده بود.

هونر عکس بسیار زیبایی از زمین پر از گل‌های لاله هلندی
برایش فرستاد و نیلوفر قلبی روی عکس زد و برایش نوشت:

یا لیتنی کُل الناظرین إلیک

کاش من تمام کسانی که نگاهت می‌کنند، بودم

چند ساعت بعد هونر آنلاین شد و نوشت:

نشاط زندگی هونر هستی. بینم اون دختری که توی کانال

بهت ابراز عشق می‌کنه کیه؟

نیلوفر در شرکت مشغول ترجمه بود و سریع آنلاین شد و

نوشت:

دختران لزیبن بهم پیام میدن، نمیدونم چرا زن‌ها رو جذب

می‌کنم 😂 😊!

چون که تو سرشار از زنانگی هستی زن‌ها رو هم جذب

می کنی. فقط لزیبن نشی 🥲💔🥲🥲

_با عشقی که به تو دارم لزیبن نمیشم 🥲🤔

_هرگز نشو، فقط مرد دوست داشته باش. و از بین مردها هم

فقط هونر

_وای نه اصلاااا، چندشم میاد. البته بدن زن زیباست به نظرم.

ولی برای لمس و رابطه نهههههه

_بله بدن زن. بدن خودت تجسم شعره 😊😊

از حرف و ایموچی هونر هم خجالت کشید و هم گونه هایش

گر گرفت. برای اولین بار مردی را می خواست و این پسر

زنانگی خفته و آسیب دیده اش را بیدار و ترمیم می کرد.

موقع برگشت از شرکت برای خودش ادکلنی خرید. سال ها

بود که عطر نمی زد و میان آنهمه یاس و بدبختی، انگیزه ای

نداشت. ولی الان دوست داشت برای هونر خوشبو و جذاب

باشد. دو ماه تا برگشتنش مانده بود و روزشماری می کرد.

شب در خانه بود که هونر زنگ زد و گفت که برای تهیه‌ی
 آمپول مادرش به داروخانه‌ی دوستش برود و هر ماه از او
 تحویل بگیرد.

_خیلی سفارش کردم و قول داده هر ماه توسط رانندگان
 ترانزیت از خارج برامون بیاره. اگه مشکلی پیش اومد بگو بهم
 در حالیکه اشک خوشحالی در چشمان دختر حلقه زده بود با
 بغض تشکر کرد و هونر گفت

_نازناز، چشمهات که بارونی نیست؟

با اسم‌های مختلفی صدایش می‌کرد و هر بار قلبش را بیشتر
 فتح می‌کرد.

_نه عزیزم، برو به کارت برس

_همین الان عکس چشمهات را بفرست. باید بفرستی اگر نه
 نمیرم

عاشق نگرانی و توجهش بود. می دانست کار دارد و اگر عکس
 نفرستد نخواهد رفت. عکسی از چشمهایش گرفت و برایش
 فرستاد.

_هر بار که چشمهات را میبینم یه پروانه توی قلبم از پيله در
 میاد☒

قلبش به نام هونر تپید و برایش نوشت

_هونر

هونر

هونر

دوستت دارم

_جان

جان

جان

اگر تو را یکبار میبوسیدم جهان زیباتر میشد

_و جهان من هم ☒☒

روزهای دلتنگی و دوری به هر دو سخت می گذشت و هر دو برای دیدن یکدیگر بی تاب بودند. هونر قبل از رفتن پیشانی نیلوفر را بوسیده بود و حالا بعد از دو ماه که بی وقفه حرف زده و به هم نزدیک تر شده بودند بیشتر در حسرت آغوش و لمس یکدیگر بودند.

شب بود و نیلوفر در تاریکی اتاق با هونر چت می کرد و حواسش به نفس های مادرش هم بود.

_هونر، توی یک کانالی نوشته یک جمله به معشوق خود بنویسید. بیا بریم یه چیزی برای هم بنویسیم یادگاری

بمونه 😍

_باشه بنویسیم. لینک بفرست

هونر برایش نوشت:

_ سرگرمِ عَرشِ کُن، دِلِ پا در گِلِ مَرا..._

قلب نیلوفر از زیبایی احساسات این آدم مثل شکوفه شکفته
شد و برایش نوشت

_ گر بگویم که تو در خون منی بهُتَان نیست

هونر به صفحه چت خودشان برگشت و نوشت:

_ نازناز به قول نشاط: کدام نعمت از این به که مبتلای توام؟

_ نازناز که میگوید بر تارهای چنگ دلم مینوازید آقای بابان



_ چون شما ناز هستید مهر هستید عشق هستید و من

پرستنده‌ی شما هستم

_ آه هونر اون زبونت رو که این حرفها رو می‌زنه چیکار باید

کرد؟ 😊

_میخواهی بپریش؟ ولی به نظر من باید با بوسهٔ فرانسوی

ببوسیش 😊 😂

قلب دختر هری فرو ریخت و نوشت

_شب هست و من خوابیدم و توی خواب بوس فرانسوی

نمیشه 😂 🙈

_فرانسوی با مخلوط کوردی و تورکی که میشه

😊 😈 😈 😈

_بله اون میشه، پس ببوس 😊 🙈

_میبوسم و میبوسم و میبوسم تا خوابت بیره ☒

_میتونم یک ساعت بی وقفه ببوسمت هونر ☒ بدون اینکه قطع

کنم

_یک ساعت؟! من یک روز تمام 😍

_داری هواایم میکنی 😊

_چه خوبه هوای بشی و پیری بیایی بغلم 😊 ☒

_ کاش پیشت بودم 😞

_ تو همه چیز من هستی دختر ❤️ ☒ با چشم های استوایت

رویای آتش را در من دمیدی 🔥 ❤️

_ چطور میتونی اینقدر عمیق به قلبم نفوذ کنی؟ 🔥 ❤️ ☒

_ اگر بدونی چقدر دوستت دارم مثل پرنده تا اینجا پرواز

خواهی کرد 😭 زن پرنده من، سیرین من

_ و تو پرنده جفت من، پیام و حجره به حجره از سبب گلوت تا

نوک بالها ببوسمت ☒

_ آب و تابم از دست رفت ☒ با تو در آتشم دختر 😈 یکی یکی

مهره های ستون فقرات رو ببوسم 😊

_ هونر بهتره بخوابیم تا بیشتر آتشفشان

نکردیم 😂 😂 🙈

_ ولی قبل از خواب عکسی برای من بفرست

_ الان تاریکه، مامان هم خوابیده، همیشه عکس گرفت

_ شاید روح توعه که کنار لبم جا مونده 😊

_ بله روح من... کاش اینجا بودی، هزارتوی عشق هستی ❤️

در طول دو ماه به اندازه‌ی دو سال چت کرده و حرف زده بودند و این دوری رفته رفته تشنه‌ترشان می‌کرد.

ترس و نگرانی نیلوفر از منفرد هم تمام شده بود و فهمید که نتوانسته‌اند ردش را بگیرند و از دستش خلاص شده. تنها دردش بیماری مادر و دوری هونر بود.

_ سلام. شکرنباتِ هونر چطور هست؟؟؟

_ سلام عشق جان 😍

_ با ون درانت و دوستانش اومدیم بار و خیلی جات خالیه اینجا قلب نیلوفر از فکر اینکه چه دخترهایی الان جلوی چشم هونر هستند فشرده شد و اشک در چشم‌هایش نشست.

_ پس حسابی خوش میگذره بهت. چیکار داری میکنی؟

_بدون تو خوش نمیگذره. میخورم می نوشم و تماشا می کنم و
به تو پیام میدم

از اینکه در آن مکان و وسط خوشگذرانی به یاد او بود و پیام
داده بود قلبش قدری آرام گرفت و نوشت

_فقط تماشا کن، با هیچ دختری نرقصی ها 😞 مست که
نیستی؟

_نمی رقصم و مست هم نیستم 😂😂 هیچ کس نمیتونه
مثل تو با چشمه اش منرو گذاخته کنه نازنازِ من ☒نگران نباش
_آخه گفتمی می نوشم فکر کردم مست باشی 😂

_فقط کمی از یک شراب عالی که ون درانت بخاطر من
سفارش داد خوردم. من هرگز مست نمی کنم
_منم هیچوقت تو عمرم مست نشدم

_چون خودِ شراب هیچ وقت مست نمیشه ❤️

لبخندی از حرف زیبای هونر بر لبش نشست و گفت

_ولی دوست دارم با تو مست بشم. فقط با تو

_و من دیوانه‌ت بشم دختر

_من مست و تو دیوانه، ما را که برد خانه؟ 😊 😂

_حالا کی تو را میبرد خانه؟ بینم روی تخت‌خواب هستی یا

در جایی دیگر؟

_تو دیوانه میبری 😊 😜 روی تختم

_آه، من. یانی میشه روزی توی مست رو در آغوش بگیرم و

مستانه لباسهات را روی تخت در بیارم...☒

در وجود دختر از حرفی که هونر زد زلزله به پا شد و نوشت:

_واییی یه جریان برق از سرم تا پاهام گذشت


هونر 🐒🔥 قلبم لرزید رسماً

_زنی که قلبش میلرزه یانی بغل میخواد، سیرینِ من دوستت

دارم 😊❤️

_مردِ جنگجوی من، خیلی دلتنگ هستم، کاش بیشتر
ذخیرهت می کردم_

_ذخیره_چقدر دوست داشتم اینجا بودی و داغی لبهات رو
توی این هوای خنک میبوسیدم
_کاش میشد_عزیزترترینم

_کاش میشد از تک تک موهات تا یکی یکی انگشت پاهات
تمامی بدنت رو بوسید_ و شکوفه کردن پیکرت را دید
هونر 

_جاااااان گل نیلوفرَم. کم مونده تا برگشتنم. میام و تنگ تنگ
در آغوشم میگیرمت

از شوق آمدن هونر برای خودش چیزهای قشنگ می خرید.
یک روز عطر، یک روز پیراهنی ابریشمی، یک روز شالی
جدید. مادرش از دیدن خوشحالی و سرزندگی دخترش لذت

می برد و همین شادی‌ها حالش را بهتر می کرد.

شمارش معکوس برای آمدن هونر آغاز شده بود و نیلوفر از شدت هیجان روی پا بند نبود. در این سه ماه خیلی بیشتر از زمان رفتنش نزدیک شده بودند و هر دو از اشتیاق دیدار می سوختند. تنها ده روز تا دیدارشان مانده بود.

نیلوفر پشت میزش در شرکت نشسته بود و در حالیکه از آقای فاضلی به خاطر چای تشکر می کرد به جمله‌ای که برایش گنگ بود نگاه می کرد. چند بار پیش آمده بود که معنی دقیق چنین جملات تخصصی را بلد نبود و زنگ زده و از هونر پرسیده بود. در پی‌وی تلگرام برایش تایپ کرد:

— جونِ دلم... کجایی؟ می‌تونی حرف بزنی؟

کمی بعد هونر آنلاین شد و نوشت

— جونِ دلم... هنوز وقتی این حرف را در تلفن گفتم پژواکش

در قلبِ گوشم مانده ☒

_ فدای تو بشم من، هونر گیانم

_ خدا نکنه نازدارم. چیزی شده؟

_ یه متنی هست نمی‌تونم ترجمه‌ش کنم

_ بفرست برام

_ باشه مرسی. جلسه چیشد؟

_ آخرین جلسه‌ی ون درانت هم بالاخره تموم شد. کمکش

کردم قراردادهای پرمفعتی بست و بارها از اینکه به خاطرش

کارم رو ول کردم و موندم آمستردام تشکر کرد

_ کاش بلیط برگشتت زودتر بود ☹️

_ چشمهای خوشگلت رو اشکی نکن، چاره‌ای ندارم جز انتظار

_ یه شاعری میگه: «تو دوری، و من به اندازه‌ی پرنده‌ای که

جفتش را از پشت پنجره می‌بوسد، غمگینم» .

_ دلم خواست قلبت رو ببوسم پرنده من. البته اگر ریش یکی

دو روزه سینه ات رو اذیت نکنه ☹️ 😊

_ نیلو، به اندازهٔ روشنائی دوستت دارم

_ به قول اخوان ثالث؛ لحظه‌ی دیدار نزدیک است، باز من

دیوانه‌ام، مستم

_ باز می‌لرزد دلم، دستم. باز گویی در جهان دیگری هستم

وقتی فرود هواپیمای هونر اعلام شد، دل در دل نیلوفر نبود.

انگار از جانش گیاهان عاشق و سرکشی به سمت هونر

می‌رویدند و او را به سمتش می‌کشاندند.

چند دقیقه بعد او را دید که چمدانش را می‌کشید و با نگاه

اطراف را جستجو می‌کرد. در آخرین ماه تابستان تیشرت

سبزی به تن داشت با شلوار کتان کرم. و دل نیلوفر برای تیپ

و قد و قامتش پر کشید. با شوق دستی برایش تکان داد و

هونر پیدایش کرد. سمت یکدیگر قدم برداشتند و وقتی به هم

رسیدند انگار در فضای میان چشمانشان آتش‌بازی بود. آتش

عشق و شوقی که از چشمان هر دو می‌جهید.

هونر دسته چمدان را رها کرد و دستان نیلوفر را گرفت.

_سلام گل نیلوفرم

نیلوفر با دستان سرد و ظریفش دستان بزرگ و گرم او را گرفت و گفت

_هونر... سلام، خوش اومدی

از هیجان نمی‌دانست چه بگوید و فقط چشمانش بود که عشق را فریاد می‌زد. هونر دستی به گونه‌ی او کشید و گفت

_آه از این چشمهای زمردیت. روزهای بی‌تو سخت گذشت

_واقعا دلتنگم شدی هیچ؟

_هر روز و هر لحظه. هزار هزار بار از تخیل بیرون کشیدم و

بغلت کردم و بوسیدمت. اما هیچ وقت خودت نشد

و دختر را در آغوش کشید. لمس و بغل کردنِ همدیگر،

زیباترین اتفاق هستی بود. زیباترین.

نیلوفر با تمام وجود به آغوش هونر خزید و دستانش را دور
 کمر او پیچید. سرش را به سینه‌ی او فشرد و هونر دستانش را
 دور بدن ظریف دختر حلقه کرد.

چندین ثانیه آغوشِ هم را عمیقاً حس کردند و همانطور
 ماندند.

وقتی کنار هم در تاکسی فرودگاه نشستند هونر دستش را
 فشرد و در حالیکه با دلتنگی چشمانش را نگاه می‌کرد گفت
 _با من میای خونه؟ باید دل سیر بغلت کنم

_میام، بله باید، باید

هونر به لحن عاشق و دلتنگ دختر خندید و انگشتانش را در
 انگشتان او قفل کرد.

وقتی به خانه رسیدند هونر چمدان را کنار در گذاشت و
 همانجا وسط هال دستهایش را برای نیلوفر باز کرد.

_بیا ببینم توی فرودگاه نتونستم طوری که میخوام بغلت کنم

نیلوفر به سویش پرواز کرد و طوری در آغوش هم فرو رفتند
که تپش قلب یکدیگر را حس می کردند.

_ لاغر اندام و ظریف... من عاشقتم بوو که شووشه... و چه بوی
خوبی میدی

_ هونرم... اولین باره قلبهامون اینطور به هم چسبیده. نزدیک
نه ها، چسبیدن

_ چسبیدن نه ها، یکی شدن

_ بله، ماورای نزدیکی

_ مثل الماس یک تکه

نیلوفر سرش را بلند کرد و با تمام عشقش هونر را نگاه کرد.

_عاشق حرفاتم

_و من عاشق همه چیزتم

هونر انگشتش را به صورت، گردن و استخوان ترقوه‌ی او
کشید و گفت

_در استخوان ترقوه‌ت میشود شراب نوشید

عاشقانه به مرد جوانی که دل و ایمانش را می‌ربود نگاه کرد و
گفت

_شاعری یا ساحر؟

نگاه هونر برقی زد و گفت

_عاشقم

و لاله‌ی گوش دختر را بوسید. نیلوفر چشم‌هایش را بست و
پیشانی‌اش را به سیب گلوی هونر چسباند.

_همیشه دوست داشتم سبک گلوت رو و ریش و سیبیلت رو
لمس کنم

هونر با خنده سیبیل و ریشش را به گونه‌ی نیلوفر کشید و
گفت

_منم همیشه دوست داشتم توی چشم‌هات غرق بشم و
لب‌های بوسیدنیت رو ببوسم

نفس نیلوفر حبس شد و ناخودآگاه به لب‌های خوش فرم هونر
نگاه کرد و او ادامه داد

_بعد از چشم‌هات همیشه لب‌هات برام جذابترین بودن

ضربان قلب هر دو بالا رفته بود و هونر در حالیکه او را بین
بازوانش داشت گفت

_اجازه میدی ببوسمت؟

نیلوفر در حالیکه قلبش توی دهانش می‌زد، با چشمانش تأیید
کرد و صورتش را به صورت هونر نزدیک‌تر کرد. نفسشان
روی صورت هم پخش شد و هونر آرام لب‌هایش را روی
لب‌های او گذاشت. چندین ثانیه همانطور ماندند. زیباترین
حس دنیا بود و نیلوفر حس کرد دارد با دهان هونر آمیخته
می‌شود. بوسه و آمیختگی لب و دهان عاشق و معشوق با هم،

حتی از آمیزش پیکرها هم عمیق تر و محسوس تر است. هونر نبض تند و ضربان شدید نیلوفر را حس کرد و شیفته‌ی بکر بودن احساساتش شد.

_تپش قلبت رو مثل کبوتری توی دستهام حس میکنم

و دوباره لب‌هایش را به لب‌های نیلوفر فشرد و اینبار با عطش و پشت سر هم بوسیدش.

انگشت‌های ظریف نیلوفر تیشرت هونر را فشرد و در لب‌های مردی که عاشقش بود مثل یک رویا غرق شد.

لب‌های هونر را دوست داشت و در عکس پروفایل تلگرامش دید می‌زد و فکر می‌کرد که بوسیدن آن لب‌ها چه لذتی دارد.

باورش نمیشد که در حال بوسیدن همان لب‌ها بود و هونر
طوری می‌بوسیدش که انگار این حظ لب گرفتن و جان دادن
پایانی نداشت.

بالاخره هر دو خمار و مست از هم جدا شدند و ته چشمهای
هم نگاه کردند.

_لب‌های خوشگلت چقدر خوشمزه هست دختر... قلبم برات
آتش گرفته

_قلب من هم... دوستت دارم هونر. خیلی بیشتر از قبل

آغوش و بوسه‌ی داغی که بینشان اتفاق افتاده بود عشق و
تمنای قلبشان را بیشتر کرده بود.

هونر دستش را به موهای نیلوفر کشید و گفت

_الان در کدامین پله‌ی عشق هستی؟

_چند پله هست؟

_ده پله

_پس روی پله‌ی هشتم هستم

_پس من هم روی پله‌ی نهم هستم. یادت باشه که من

همیشه بیشتر از تو عاشقت هستم

نیلوفر روی نوک پاهایش بلند شد و اینبار او بود که لب‌های

هونر را عمیق و پر احساس بوسید.

دو روز از بازگشت هونر گذشته بود و او روز اول را با خانواده‌اش و روز دوم را در گلفروشی گذرانده بود و بالاخره وقتی کارهای عقب افتاده‌اش تمام شد با دلتنگی به نیلوفر زنگ زد.

_ نیلو

_ جانِ نیلو

_ طعم لب‌هات هنوز توی دهنمه دختر خورشید

نیلوفر با خجالت ریز خندید و هونر گفت

_ بیا گلفروشی یکم بغلت کنم

_ دارم به بغلت معتاد میشم

_ بیا سیرینم، پرواز کن و بیا

ساعتی بعد نیلوفر در گلفروشی بود و هونر احمد آقا و شاهین
 را مرخص کرده بود و دست او را گرفت و بالا برد.
 روی کاناپه نشستند و هونر موهایش را نوازش کرد.
 _در تو هزار زن هست. با تو از زندگی سیر و خسته نمیشم

نیلوفر انگشتانش را لای انگشتان هونر قفل کرد و گفت
 _عاشق هر هزار زنِ درون من هستی؟
 _عاشق هر هزار زنِ درونت هستم. قوی، مغرور، نحیف،
 مسئولیت‌پذیر، عصبانی، شکننده، پر از مهر، ناز، سرکش، دلبر،
 لطیف. همه‌ی این زن‌های درونت رو دوست دارم

هونر می‌خواست کم کم در مورد نیلوفر با خانواده‌اش صحبت کند و بگوید که قصد ازدواج با او را دارد. می‌دانست موافق نخواهند بود و نیان، یا دختری از کردستان را انتخاب خواهند کرد. ولی در تصمیمش مصمم بود و حاضر بود به خاطر عشق بجنگد. باید راضی‌شان می‌کرد. آدمی نبود که خانواده‌اش را رها کند و نیلوفر را هم رها نمی‌کرد.

صبح قبل از رفتن به مغازه، به خانه‌ی پدری‌اش رفت. خواهرش، هورا بغلش کرد و گفت

به‌به خیره اینموقع صبح اومدی! افتخار دادی به ما

هونر به کنایه و لودگی‌اش خندید و گفت

_درست فهمیدی، خیره

هورا چشمکی زد و گفت

_چه جور خیری؟ بازم میخوای بری سفر و برامون سوغاتی

بیاری یا معجزه شده و میخوای زن بگیری؟

هونر هم مثل خودش چشمکی زد و گفت

_میخوام زن بگیرم

هورا شوخی را فراموش کرد و با چشم‌های گرد شده مادرش

را بلند صدا کرد.

_دایایه

هونر خندید و گفت

_ آتیش بپا نکن

و به مادرش که متعجب از آشپزخانه بیرون می آمد نگاه کرد.

_ دختر چرا داد میزنی؟

_ سلام مادر

جلو رفت و صورت مادرش را بوسید و هورا با شادمانی گفت

_ هونر میخواد زن بگیره

مادرش با چشمانی که پر از شادی شده بود نگاهش کرد و

گفت

_سلام عزیزِ مادر. راست میگه این دخترِ دیوانه؟

_بله، بیا بشین حرف بزنیم. بابا نیست؟

در حالیکه روی مبل‌های راحتی می‌نشستند پدرش هم از اتاق بیرون آمد و هونر به احترامش سر پا ماند.

_صبحت خوب و خوش پسر. چه خبر شده هورا سر و صدا راه انداخته؟

هونر لبخند زد و سلام و علیک کرد و هورا بازوی پدرش را گرفت و گفت

_داره عروس میاد براتون اردلان خان

پدرش خندید و گفت

_به به مبالارک

دستی به شانهای هونر زد تا بنشیند و در حالیکه خودش هم کنار او روی مبل همیشگی و تکی اش می نشست گفت
_پس بالاخره راضی شدی. هورا مادرم رو صدا بزن، آرزوی این روز رو داشت

هورا با شوق به اتاق مادر بزرگش رفت و مادرش در حالیکه دیس شکلات را مقابل هونر می کشید گفت
_تاقانه کهم... نمردم و این روز رو هم دیدم

_صدوبیست ساله بشی مادر

_تو هم همینطور پسرم. خب تعریف کن چه عجب راضی به ازدواج شدی؟

_دیگه وقتش رسیده

_پس به داییت و طوبی خبر بدم

مادربزرگ همراه هورا با شادی و قربان صدقه گویان به سالن آمد و هونر به احترامش بلند شد و جلو رفت و بغلش کرد.

صدای مادربزرگ از شادی می لرزید و گفت

_خدا رو شکر میکنم به خاطر این سرنوشت که دیدن عروس تو نصیبم شد

هونر دستش را گرفت و همگی روی مبل ها نشستند و به مادرش که منتظر جواب بود نگاه کرد و گفت

_چیزی نیست که لازم باشه به دایی و زن دایی خبر بدی

مادرش متعجب به پدرش نگاه کرد و نگاهِ هورا و مادر بزرگ
هم روی هونر ثابت ماند.

پس نیان...

کسی که میخوام باهاش ازدواج کنم نیان نیست مادر

همه سر جایشان تکانی خوردند و مادرش گفت

یعنی چی؟ اینهمه سال ما به چشم عروس به نیان نگاه

کردیم و اونها به چشم داماد به تو

مادر، من تا به حال به شما گفتم نیان رو میخوام؟ یا به

خودش حرفی در این مورد زدم؟

مادرش هاج و واج و ناراضی به پدرش و مادر بزرگ نگاه کرد.
هورا متعجب بقیه را نگاه می کرد و مادر بزرگ با غمی که در
چروک های صورتش بود هونر را نگاه می کرد.

_نه، حرفی نزدی، ولی مخالفت هم نکردی

_من همیشه گفتم فعلا قصد ازدواج ندارم، گفتم هیچ کس رو
امیدوار نکنید به نام من

پدرش متفکر هونر را نگاه می کرد و چند ثانیه بعد سکوت را
شکست و رو به همسرش گفت

_حق با هونره. شما خودتون بریدین و دوختین، این پسر
تقصیری نداره

هورا که از حرف پدر جرات گرفته بود با شوق رو به هونر
گفت

_حالا عروس خانم کی هست؟ می شناسیمش؟

مادرش آهی کشید و به مبل تکیه داد. مادر بزرگ که در هر
صورت با ازدواج هونر خوشحال می شد دستی به دامن بلند
عروسش کشید و گفت

_حتما پسرم دختر شایسته‌ای رو پسندیده و در نظر گرفته،
خوشحال باش سروه

هونر رو به هورا و بقیه گفت

_اسمش نیلوفره. کورد نیست، فقط یه مادر داره و پدرش فوت
کرده

مادرش گفت

_ یعنی شایسته‌تر و سرتر از نیانه؟

_ خوب و شایسته بودن نیان مبارکِ همسر آینده‌ش باشه و ربطی به من نداره. من می‌خواستم با عشق ازدواج کنم، مثل خودت و بابا. و نیلوفر دختریه که عاشقش شدم

_ فکر نمیکنی کورد نبودنش برامون مشکل ایجاد کنه؟ تفاوت فرهنگ‌ها مهم نیست برات پسرم؟

_ نه مادر. خوبی و انسانیت در همه‌ی فرهنگ‌ها و قبیله‌ها یکسانه

مادرش خواست چیزی بگوید که پدرش چشمهایش را به
 معنی "راضی باشید و حرفی نزنید" به هم فشرد و زبان
 همسرش را بست. فقط هورا بود که ریز خندید و گفت
 _خیلی دلم میخواد بینمش هونر

_خواهید دید و مطمئنم همتون خواهید پسندید

مادربزرگ شکلاتی به دهان گذاشت و گفت
 _ به هیوای پر به ره که تی و پیروزی

(انشالله که خیر و مبارک باشه)

روزها می‌گذشتند و نیلوفر و هونر یا در گلفروشی و یا در خانه‌ی هونر دیدار می‌کردند. هونر فعلاً چیزی راجع به خانواده‌اش به او نگفته بود و هورا هر روز اصرار می‌کرد که قراری گذاشته و نیلوفر را با او آشنا کند. مادر نیلوفر در اثر شیمی‌درمانی‌های زیاد و پیشرفت سرطان، بیمارتر شده بود ولی به خاطر حالِ خوشِ دخترش تلاش می‌کرد خوب به نظر بیاید و نیلوفر از وخامت حالش خبردار نشود. خوشبختی و خوشحالیِ این روزهای دخترش چیزی مثل معجزه بود و شب و روز دعا می‌کرد که ادامه‌دار باشد و لبش بعد از این بخندد.

آخرِ شب، نگاهِ نیلوفر بین صفحه‌گوشی و مادرش که خوابیده بود در رفت و آمد بود و با هونر راجع به یک نقاش ژاپنی به اسم هوکوسای، که به Gakyo rojin manji به معنی "پیرمرد دیوانه‌ی هنر" معروف بود، حرف می‌زدند. هر دو عاشق هنر بودند و نقاشی و ادبیات از وجوه اشتراکشان بود. از آنتوان

چخوف که پزشکی را رها کرد و داستان‌نویس شد تا ویکتور
 هوگو که هونر می‌گفت در زمان تحریر شعرها و رمان‌هایش
 خود را لخت مادرزاد در خانه حبس می‌کرده، و نیلوفر کلی به
 این مسئله خندید، حرف می‌زدند و از با هم بودن و صحبتشان
 لذت می‌بردند.

_اسم کانال چقدر قشنگ شده

نیلوفر اسم کانال را، که حس می‌کرد خانه‌ی او و هونر است،
 آوای سیرین گذاشته بود.

_دوست دارم در همه چیز ردی از تو باشه، همونطور که رد
 پاهات روی قلبم هست

_آه دختر... ز جان خوشتر چه باشد، آن تو باشی ☒

_جان منی هونر... یک لباس جدید خریدم برات بیوشم 😊

_ ایااااا بیوش و عکس بگیر برام ببینم

_ باشه

کمی بعد عکسی با پیراهن مشکی تنگ و بالای زانویش
برای او فرستاد. زیباتر از همیشه.

_ این عکس... شما خیلی زیبا تشریف دارید. باید مثل ماه در

آسمان که پی خودش میگردد نگاهتان کرد 😊☒

_ خوشت اومد؟ 😊💧

_ از عکس بکِشمت بیرون و...

_ چی؟ 🙈😊

_ اگر اینجا بودی 😊

_ خجالتم نده دیگه 😊💧

_ خجالتی بودنت رو دوست دارم. دخترِ همهٔ هوسها هستی،

چقدر میخوامت 😈

سری هم به کانال زدند و نیلوفر از توجه یکی از دختران کانال به هونر عصبانی شده و مثل گربه‌ی خشمگینی از پشت گوشی چنگول‌هایش را درآورده بود. ولی از عشق و وفاداری هونر به خودش مطمئن بود، چون عشق و صداقت او را در خیابان و مغازه و همه جا در حضور دختران و زنان و در چشم‌هایش و رفتارش دیده بود و شکی نداشت.

_ دختره همش داره روت ریپ میزنه میخنده برات آقای

بابان 😊

هونر به حسادتش خندید و نوشت:

_پسرها هم به پیام‌های شما ریپ میزنن، منم کم کم دارم

حسودی میکنم خانم مهرزاد 😊

_واقعا حسودی میکنی؟ 😊 میدونی که چشم من هیچ

پسری رو جز تو نمیبینه

_البته پسرهای دیگر فقط سمت را میدونن، ولی من بوی

روح را میدونم 😊

_داری من رو میبری به پله‌ی دهم ☒

_خوبه، پس رسیدی به من. چی خوردی؟ الان چه بویی

میدی دختر؟

_انار خوردم 😊

_بوی انار میدی 😍 میتونم شبی که انار خوردی تا بامداد

تمامی بدنت را بیوسم 😊 😈

قلبش از حرف هونر قیلی ویلی رفت و گر گرفت. هونری که خیلی از این حرف‌ها به او می‌زد ولی وقتی کنار هم بودند بیشتر از چند بوسه و بغل‌های طولانی به او نزدیک نمی‌شد. شیفته‌ی پاکی و رفتار اصیل هونر بود و در این زمانه‌ای که بیشتر پسرها در مجازی و واقعیت فقط دنبال لاس و سکس بودند، چنین پسری یک جواهر واقعی بود.

ولی مدتی بود که فکری زجرش می‌داد و درگیرش کرده بود. این فکر که شاید هونر بدن او را به خاطر گذشته و روابطی که داشت، نمی‌خواست و لایقِ نزدیک شدن نمی‌دانست، آشفته‌اش می‌کرد. چند بار خواسته بود این موضوع را به او بگوید ولی حجب و خجالت و اینکه مبادا هونر فکر کند او سکس می‌خواهد، مانع شده بود.

بعد از یک هفته که همدیگر را ندیده بودند، هونر از نیلوفر
 آدرس خانه‌ی شاگردش را پرسید و دنبالش رفت. این یک
 هفته سرش گرم بیماری مادر بزرگش و آزمایشگاه و
 سونوگرافی بود و دلش برای نیلوفر تنگ شده بود. فقط تلفنی
 حرف زده بودند و نیلوفر هم مشغول درمانِ دوره‌ی مادرش
 بود.

وقتی نیلوفر سوار ماشین شد، هونر دستش را گرفت و گفت

_سلام ماهِ من

_سلام خورشیدِ من

هونر خندید و نیلوفر گفت

_بله تو نورِ زندگی منی

هونر دست نیلوفر را به لب‌هایش چسباند و بوسید و گفت
_خسته و دلتنگم. نیاز دارم بغلت کنم

و ماشین را سمت خانه‌اش راند. وقتی رسیدند نیلوفر دست به
کار شد تا غذایی برای هونر آماده کند.
از پشت بغلش کرد و گفت
_از بیرون سفارش میدم بیا بشین

نیلوفر که با بدن ظریف و باریکش در آغوش هونر گم شده
بود، دستانِ دورِ تنش پیچیده شده‌ی او را بوسید و گفت
_سریع یه چیزی درست می‌کنم، کاری نداره که همش گیاه و
علف می‌خوری

بدجنسانه خندید و هونر بیشتر بدنش را فشار داد و گفت

_ که علف می خورم آره؟

و لپش را از پشت گاز گرفت. نیلوفر غش غش خندید و سعی کرد از دستش فرار کند.

_ آخ آخ ببخشید شوخی کردم

_ چگونه تو رو بخورم برای ناهار؟

_ منو نقووول

لبهایش را محکم بوسید و زمزمه کرد

_ شکر عسل برای خوردن هست

طولانی از هم بوسه گرفتند و بالاخره نیلوفر خودش را عقب
کشید و گفت

_هونر عقل و هوش منو نگیر، گرسنه‌ای بذار غذا درست کنم.
هر چند که نمیدونم چه غذای گیاهی درست کنم
_تو حتی اگه گوشت هم بپزی می‌خورم

متعجب به او نگاه کرد و گفت
_شوخی میکنی؟

هونر عاشقانه نگاهش کرد و گفت
_نه، میخورم چون توی غذایی که تو بپزی عشق هست و رد
نمی‌کنم

_ای پدر سوخته چند ماه قبل اینو نمیگفتی و مجبور بودم
غذاهای وگن بپزم برات

هونر چشمکی زد و گفت

_اونوقت‌ها روی پله‌های عشق نبودیم

بعد از ناهار و خوردن میگوهاییی که نیلوفر از فریزر پیدا کرد و
سرخ کرد روی کاناپه‌ی سه نفره‌ای که جای همیشگی‌شان
شده بود نشستند و هونر نیلوفر را از پشت بغل کرد. موهای
دختر را بوسید و زیر گوشش زمزمه کرد

_آرامشم

نیلوفر پیشانی‌اش را به چانه و ریش هونر کشید و گفت

_روشنایی چشمهام، نفسم

دست‌هایشان توی هم قفل شده و روی سینه‌ی نیلوفر بود و
هونر گفت

_بوی نفس‌هات... بدون تو زندگی یک ژرفای بی‌انتهاست

_کاش بدونی چقدر عاشقتم. از پله‌ی دهم عشق هم گذشتم و
به سوی آسمان پرواز کردم

_سیرینِ من... به قول کافکا «بالِ تو را می‌بوسم پرنده قلبم»
حتی دلم میخواد از موهات و پیشونیت تا مچ‌هات و پشت
زانوهات و ساق پاهات را ببوسم

ضربان قلب نیلوفر شدت گرفت و در آغوش هونر مچاله شد.
ولی از طرفی آن موضوع ناراحت‌کننده به ذهنش آمد و بغض

در گلویش نشست. نتوانست مانع فرود اشک از چشمش شود
و هونر خیزی اشک او را روی دستش حس کرد و گفت
_ببینمت، گریه میکنی؟!

تنه‌ی او را از روی سینه‌اش جدا کرد و نگاهش کرد. بغض
نیلوفر بیشتر شد و سرش را تکان داد.

_چیشد نیلو؟ بگو ببینم

_هونر تو من رو نمیخوای؟

_مگه میشه نخوامت؟ چه فکرهایی توی اون سر قشنگت
هست؟

_خب... راستش... یه چیزی هست که من خیلیم راضی‌ام ها،
ولی یه فکری در موردش اذیتم میکنه

هونر اشک چشم‌های او را پاک کرد و گفت

_زود بگو ببینم چیه

_توی این مدت هیچ‌وقت نخواستی بهم نزدیک بشی،

حرف‌هایی میزنی که حس می‌کنم منو میخوای ولی... ولی
وقتی با همیم فاصله‌ت رو حفظ میکنی. به خاطر گذشته‌م و
روابطم دوست نداری به من دست بزنی؟

هق‌هق گریه‌ت مجال بیشتر حرف زدن به او نداد و هونر سرش
را بغل کرد و گفت

_آه دختر دیوونه من... اصلاً چنین چیزی نیست. چرا زودتر

نپرسیدی ازم و خودت رو زجر دادی؟

_خجالت کشیدم

_عاشق این خجالتت و دیوانگیت هستم

نیلوفر با فین‌فین بینی‌اش را بالا کشید و هونر به چشم‌های
سبز درشت و غرق اشکش نگاه کرد و گفت

_من نخواستم از مرزهای تو رد بشم چون تو رو برای زندگی
میخوام و تا وقتی مال من نشدی نمیخوام به حریمت تجاوز
کنم

چشم‌های دختر از خوشحالی ستاره‌باران شد و اینبار از خوشی
گریه کرد.

_دیوونه، اشکاش رو بین. چقدر چشم‌هات با اشک زیباتر
شده

نیلوفر سرش را در گودی گردن هونر پنهان کرد و عطرش را
نفس کشید.

_نازناز... تو اگر در سینه من نباشی خواهم مُرد

_هونر من بدون تو زندگی و روشنایی رو گم میکنم

_تو راز گل نیلوفر آبی هستی، دیگه از این فکرها نکن

دختر میان اشک‌ها خندید و گفت

_این راز گل نیلوفر آبی چیز خوبیه؟

_آره، خیلی خیلی خوب. هرگز در قلب ته نشین نمیشه و همیشه شناور هست روی قلب

نیلوفر گاهی مقابل حرف‌های هونر از جواب باز می‌ماند و جمله‌ای برای گفتن به او پیدا نمی‌کرد. با تمام عشق و احساسش او را نگاه کرد و هونر دستی به صورت و گونه‌ی نیلوفر کشید.

_میخوام که با من ازدواج کنی. مدتی میخواستم بهت بگم. درخواست ازدواجم رو قبول میکنی؟

نیلوفر چیزی که شنید را باور نمی‌کرد. ازدواج با هونر؟! مگر ممکن بود؟! باورش نمیشد که هونر چنین چیزی خواسته. نه، خودش را لایق هونر نمی‌دانست.

_ولی... هونر... این شدنی نیست

_چرا؟ تو من رو نمیخوای؟

_تنها چیزی که از دنیا میخوام تویی. ولی تو لایق دختری

پاک و خوب هستی

_تو پاک‌ترین و خوبترین دختر دنیا هستی نیلوفر. اینقدر

فکرهای احمقانه نکن

چشم‌های دختر دوباره پر از اشک شد و در حالیکه روی مبل

از هونر دور میشد گفت

_نه نیستم. کاش چند سال قبل آشنا می‌شدیم. کاش...

هونر او را سمت خودش کشاند و گفت

_چرا به خودت انگ ناپاکی میزنی و از با هم بودن

محروم‌مون میکنی؟ الان قرن حجر نیست دخترها و پسرها

رابطه دارن با هم. یه دختری ممکنه بیشتر از تو، با ده تا پسر

بوده باشه توی عمرش ولی اسمشو میزاره رابطه و دوستی. تو

فقط با دو مرد که نه، با دو نامرد رابطه داشتی که یکیش

تجاوز بوده و یکیش هم سوءاستفاده. تو در نظر من از خیلی‌ها

پاک‌تری

نیلوفر با بغض نگاهش کرد و هونر او را به سینه‌اش فشرد و
گفت

_بیا بغلم گنجشک من. دور نشو از خانه‌ت

او را در آغوشش بین سینه‌ی فراخ و بازوان ورزیده‌اش فشرد و
کمی بعد روی کاناپه دراز کشیده بودند و هونر از پشت بغلش
کرده بود و گردنش را ریز می‌بوسید.

_عشق نازِ هونر... من مثل مرگ تنها بودم و تو مثل زندگی با
هزاران زیبایی آمدی

نیلوفر دست او را که دور شکمش بود نوازش کرد و گفت
_و من یک درخت خشکیده بودم که تو بهم جان دوباره
بخشیدی

_فرو لاینِ هونر

دختر سرش را چرخاند و اجازه داد لب‌های مرطوبِ هونر
لب‌هایش را لمس کند.

_ جوابم رو بده نیلو

_ متعلق به تو بودن زیباترین سرنوشته. ولی مطمئنی پشیمون

نخواهی شد؟ اصلا خانوادهت من رو قبول می کنی؟

_ من بچه نیستم که از تصمیم به این مهمی پشیمون بشم. و

خانوادهم تو رو میدونن. گفتم بهشون

نیلوفر ناباور و ذوقزده نگاهش کرد و گفت

_ گفتی بهشون؟

_ بله. به زودی می خوام تو رو بهشون معرفی کنم. خواهرم

هورا روزهاست من رو کچل کرده که تو رو باهاش آشنا کنم

نیلوفر از خوشحالی در پوستش نمی گنجید و در حالیکه نی نی

چشمانش می لرزید لبش را گزید و گفت

_ دلم میخواد با تو پیر بشم و بمیرم هونر

_ این یانی بله؟

_ بله، این یانی بله. عاشقانه ترین جواب مثبت دنیا

هر دو خندیدند و هونر لب‌های او را عمیق بوسید.

_با من پیر شو و نمیر، با من زندگی کن دختر خورشید

عصر، وقتی مقابل در نیلوفر را بدرقه می‌کرد گفت

_مثل ماهی که در چاه افتاده باشه منرو گرفتار خودت کردی.

زودترتر مال من شو

_و تو هر وقت که کاری نداری انجام دهی، تنها به من

بیاندیش. من در رویای تو شعر خواهم گفت

_جبران خلیل جبران

_بله، بدرود

_بدرود شکوفه گیلاس

((سوگِ نجیب))

روزهایی که در پی آن روزهای خوش آمدند، روزهای تلخ و سختی بودند که هونر دست نیلوفر را رها نکرد و کنارش بود. یک صبح پاییزی که نیلوفر بیدار شد و مثل همیشه سمت تخت مادرش، برای چک کردن نفس‌هایش رفت، او را بی‌نفس یافت. نیمه‌های شب به قدری بی‌صدا و راحت جان داده و بوسه‌ای بر گونه‌ی دختر پاک و فرشته‌اش زده و به سمت بالا و نور اوج گرفته بود که نیلوفر متوجه نشده بود. جسمش آرام روی تخت خوابیده بود و به نظر می‌رسید بعد از آنهمه درد به آرامش ابدی رسیده است. مرگش به قدری واضح بود که نیلوفر حتی دستپاچه هم نشد و مثل بارهای قبل سمت تلفن برای خبر کردن آمبولانس یورش نبرد. صورت مادرش طور دیگری شده بود. طوری که آن حالت را فقط یک بار در صورت هر کسی می‌توان دید. حینِ مرگ و خروجِ روح از بدن.

روحی که مانند پروانه‌ای از پيله‌ی بدن خارج می‌شود و پيله را که زمانِ کارایی‌اش تمام شده روی زمین رها می‌کند. حادثه‌ی مرگ دقیقاً همین است. تکاملِ روح درون یک بدنِ ابزاری و میرا. و بعد خروج و پرواز. درست مثل تکامل کرم در پيله. نیلوفر صورتش را روی سینه‌ی مادر گذاشت و فقط گریست. شیون نکرد، فریاد نزد، فقط روی قلبی که دیگر نمی‌تپید، از ته دل گریست.

او وظیفه‌اش را در قبال مادر به خوبی انجام داده بود و سرش را بلند کرد و به صورت زرد رنگ مادر نگریست و گفت _وعده‌ی دیدارمون به اون دنیا مامان. حلالم کن و از من راضی باش

ساعت‌ها روی سینه‌ی مادر گریه کرد و دست‌های ضعیف و بیمارش را بوسید و به چشم‌هایش کشید. می‌خواست سیر شود، می‌خواست لمسِ مادر را در دست‌ها و ذهنش نگه دارد. با شنیدن صدای زنگ تلفن دستان مادرش را رها کرد و با

چشمانی که از فرط گریه باز نمیشد به سختی اسم هونر را
روی صفحه گوشی تشخیص داد.
با صدای بغض آلودی که انگار از ته چاه می آمد و انگار صدا
زخمی بود گفت
_هونررر

هونر از صدای نیلوفر تعجب کرد و با دلواپسی گفت
_جانِ هونر... چیشده نیلوفرم؟
_مادرم رفت

هق هقِ گریه امان نداد تا بیشتر با هونر حرف بزند و او نیم
ساعت طول نکشید که سراسیمه و پریشان خودش را به
خانه‌ی نیلوفر رساند.
از دیدن چشمهای غرق به خون دختر، و کالبد بی جان سیمین
خانم روی تخت به شدت ناراحت شد و نیلوفر را محکم در
آغوش فشرد.

_ عزیزِ من... عزیزِ دلِ من... تسلیت می‌گم بهت... صبور باش
گل نیلوفر

در چشمان او هم اشک حلقه زده بود و شیفته‌ی سوگِ نجیب
و آرام نیلوفر شد. از کسانی که در زمان حیات پدر و مادر،
چندان کار مفیدی برایشان نمی‌کنند ولی بعد از مرگشان
شیون کرده و می‌خواهند خودشان را داخل قبر بیندازند بیزار
بود.

نیلوفر اشکریزان کنار مادرش نشست و هونر دکتری برای
معاینه و تایید فوت خبر کرد. وقتی سیمین خانم را درون
کاوری از خانه بردند، نیلوفر کم مانده بود نقش زمین شود و
هونر بازویش را سفت گرفت و تا پایان مراسم تدفین رها
نکرد.

مراسم تدفینی که بسیار غریبانه بود و فقط نیلوفر و هونر در
قبرستان حضور داشتند. چند نفر از کسانی که برای خاکسپاری
کسان دیگری آمده بودند و در نوبت تحویل جنازه خودشان

بودند، با دیدن تنهایی آنها دنبالشان راه افتادند و در به خاک سپردن مادر نیلوفر همراهی شان کردند.

نیلوفر گفته بود مادرش فقط چند دایی و خاله‌ی پیر در تبریز داشته و او حتی آدرسشان را هم نمی‌داند.

همانطور که تنها و یک‌تنه مسئولیت مادرش را در روزهای بیماری به دوش کشید، تدفینش را هم انجام می‌داد. ولی حضور هنر کنارش ارزشمندترین چیز دنیا بود. بیشتر از هر زمانی قدرِ بودنش و عشقش را همان روزهای سوگِ مادر فهمید و بیشتر از پیش دل بسته و اهلیِ هنر شد.

خواهر هنر و پدرش خواسته بودند که به مراسم تدفین بیایند ولی هنر فکر کرده بود که مسلماً نیلوفر نخواهد خواست در آن شرایط غم و اندوه با آنها روبه‌رو شده و آشنا شود. بنابراین مانع آمدنشان شده بود و فقط خودش همراه و کنار او بود. قد خمیده‌ی نیلوفر بعد از مرگ مادرش راست نمیشد و چند بار با اندوه عمیقی گفته بود

_تنهای تنها شدم. تنها گسَم، تنها همخونم رو هم از دست
دادم

هونر هر بار دستش را می فشرد و به او اطمینان می داد که بعد
از این همیشه با او خواهد بود و تنها نیست.

یک ماه از فوت سیمین خانم می گذشت و قدری از شدت
اندوه نیلوفر کاسته شده بود. هونر در این مدت هر روز به او
سر زده بود و حتی سه شب اول او را تنها نگذاشت و به
خانه شان آمد و تا صبح کنار نیلوفر خوابید و اشک هایش را
پاک کرد. ولی به خاطر حرف همسایه ها نمی توانست هر شب
به خانه اش برود و از تنهایی و غصه خوردن نیلوفر ناراحت
بود. بعد از دو هفته از او خواست که کم کم خودش را جمع و
جور کند و به فکر ازدواج و روزهای خوش با هم بودنشان
باشد تا روح مادرش هم شاد شود.

روزی در خانه‌ی خودش نیلوفر را با خواهرش آشنا کرد و هر دو شیفته‌ی هم شدند. سنشان تقریباً به هم نزدیک بود و نیلوفر عاشق شباهت ظاهری و اخلاقی هورا به هونر شده بود. هورا از زیبایی نیلوفر و اینکه چقدر موقر و مهربان است برای مادر بزرگ تعریف می‌کرد و مدام به هونر می‌گفت که عروسِ ناز ما را زودتر به خانواده بیاور و برای عروسی عجله داشت. هونر وادارش کرد برای گرفتن پاسپورت اقدام کند و گفت لازم خواهد شد که به شهر زادگاهش سلیمانیه بروند. دقیقاً در روزهایی که نیلوفر با هیجان و سرخوشی خودش را برای آشنایی با خانواده‌ی هونر و قدم گذاشتن در مسیر ازدواج با او آماده می‌کرد، حضور کسی که پنهانی تعقیبش می‌کرد آشفته‌اش کرد.

نخواست قبل از اینکه مطمئن شود چیزی به هونر بگوید و روزی که مقابل شرکت، هونر دنبالش آمده و روبه‌روی هم ایستاده و حرف می‌زدند، همان مرد را دید که آن طرف

خیابان ایستاده و از آنها عکس یا فیلم می‌گیرد.
 دستپاچه شد و دستش را به سوی آن مرد بلند کرد تا به هونر
 نشانش بدهد، ولی مرد که متوجه شده بود، انگشتش را به
 علامت سکوت روی لبش گذاشت و سریع سوار ماشین شد و
 رفت.

نیلوفر هاج و واج رفتنش را نگاه کرد و در جواب سوال هونر
 که پرسید چه شده، چیزی نگفت. از اشاره سکوت آن مرد
 حس بدی گرفته بود و ترسید که نکند از طرف منفرد باشد و
 بلایی سر هونر بیاورد.

تمام روز پریشان و نگران بود و بالاخره شب، تماسی از طرف
 منفرد او را مطمئن کرد.

شماره‌اش را می‌شناخت و با دیدن شماره روی صفحه
 گوشی‌اش دستانش لرزید. اول خواست جواب ندهد ولی فکر
 کرد وقتی آدرس محل کارش و شماره‌ی جدیدش را پیدا
 کرده، مسلماً آدرس خانه را هم دارد و نمی‌تواند از دستش فرار

کند. با ترس و لرز بلند شد و سریع تمام کلیدهای ایمنی در را
چند قفله کرد. از اینکه تا الان سراغش نیامده بودند تعجب
کرد و نفسش از ترس در سینه حبس شد. تلفن برای بار سوم
زنگ خورد و نیلوفر همانجا پشت در، با صدای لرزان جواب
داد.

_نیلوفر... نیلوفر عروسک من... چطور فکر کردی که من
پیدات نمیکنم، هان؟

خنده‌اش اعصاب دختر را به هم ریخت و مضطرب گفت
_دست از سرم بردار

_به همین راحتی؟ پس چاقویی که بهم زدی چی میشه؟

_نمردی که، بین هیچیت نشده. فراموشش کن و بذار
زندگیمو بکنم

_بازی با تو رو دوست داشتم. الانم که پیدات کردم میخوام
یکم بازی کنم باهات

_من هیچ بازی‌ای با تو نمیکنم. اگه دست از سرم برنداری به
پلیس میگم

_پس با عشقت خداحافظی کن

قلب نیلوفر به دهانش آمد و از فکر اینکه بلایی سر هونر
بیاورند عرق به پیشانی‌اش نشست.

_چی میخوای لعنتی؟

_اول اینکه بیا پیشم دلم برات تنگ شده. دوم هم اینکه
میخوام جلوم زانو بزنی و ازم طلب بخشش کنی، شاید کاری
که کردی رو فراموش کنم

_بچه گیر آوردی؟ با زانو زدن قضیه رو تموم نمیکنی، معلوم
نیست چه برنامه‌ای داری باز

منفرد با قهقهه خندید و نیلوفر از شدت انزجار گوشی را از
گوشش دور کرد.

_منو خوب میشناسی. راستش تمایلات BDSM پیدا کردم و

دلهم میخواد روی تو انجامش بدم

نیلوفر زیر لب غرید

_کثافت

_قول میدم اگه یکبار بذاری کاستوم بندی چرم تنت کنم و

دست و پاهات و دهنتو ببندم و مقابلم زانو بزنی و التماس

کنی، بعد از چند تا شلاق و چند تا وسیله‌ی لذت‌بخش

ببخشمت و ولت کنم بری دنبال زندگیت

نیلوفر از صحنه‌ای که تصور کرد تهوع گرفت و با نفرت گفت

_میمیرم ولی به چنین رذالتی تن نمیدم. اگه هم یک قدم به

من یا هونر نزدیک بشی آدرست و همه خلاف‌هات رو به

پلیس خبر میدم

تماس را قطع کرد و دستانش را روی قلب پر از اضطرابش

گذاشت.

نمی‌توانست اجازه دهد حتی دست منفرد به دستش بخورد.
 حالا که هونر در زندگی‌اش بود، حالا که دیگر مادرش هم
 نبود و نیاز به دارو نداشت، دیگر محال بود زیر بار خواسته‌های
 منفرد برود.

کاش می‌توانست چهارچشمی از هونر مراقبت کند. ولی او که
 هر دقیقه کنارش نبود. باید به هونر می‌گفت تا مواظب خودش
 باشد. چاره دیگری نداشت.

شماره او را گرفت و وقتی جواب داد تمام ماجرا را برایش
 تعریف کرد. هونر به شدت نگران نیلوفر شد و گفت
 _نکنه آدرس خونهت رو هم داشته باشه؟ اگه الان بیاد
 سراغت چی؟

_فکر میکنم آدرس خونه رو نتونسته پیدا کنه چون بعد از
 شرکت همیشه میرم خونهی شاگردام و چند ساعت این ور
 اون ورم. در ضمن اگه آدرسمو داشت تا الان حتما اومده بود

_خیلی نگرانم نیلو. الان میام پیشت، بعدشم باید بیای خونهی
من

_نگران نباش هونر، گفتم که آدرسو نداره. تصمیم گرفتم
فردا بعد از شرکت برم کلانتری کل جریانو به پلیس بگم.
تحمل اینهمه استرس رو ندارم

_بهترین کار همینه. میام دنبالت با هم بریم

_باشه، خیلی مواظب خودت باش ممکنه آدرس تو رو داشته
باشه

_باشه نگران نباش

((زمستان در راه بود))

صبح با اسنپ به شرکت رفت و با حس ترس و ناامنی اطراف را نگاه کرده سریع وارد ساختمان شد. مدام گوشی‌اش را چک می‌کرد و استرس داشت که منفرد دوباره زنگ بزند و یا پیام بدهد. ولی خبری نشد و تا ساعت ۱ که همیشه از شرکت خارج میشد فکر کرد و به حرف‌هایی که باید به مامورها می‌گفت اندیشید.

راس ساعت ۱ هونر آمد و با معاون شرکت که دوست نزدیکش بود حرف زد و سفارش کرد که حواس نگهبان‌ها و نیروی امنیتی چند روزی به نیلوفر و رفت و آمدهای داخل شرکت باشد.

آن ساعت مقابل ساختمان نسبتاً شلوغ بود و هونر دست نیلوفر را گرفت و در حالیکه به اطراف نگاه می‌کردند از بین شلوغی آدم‌ها سمت ماشین راه افتادند.

چند قدم مانده به ماشین مردی که کاپشن کرم رنگ به تن داشت و از مقابل می‌آمد، تنه‌ای به هونر زد و خیلی سریع چاقویی را به پهلوئی او فرو کرد.

نیلوفر که هنوز از ضربه‌ی چاقو خبر نداشت از ترس تنه‌ای که به هونر خورده بود بازویش را سفت گرفت ولی فریاد هونر حواسش را از مردی که مثل باد گذشت پرت کرد و با ترس و نگرانی هونر را نگاه کرد.

هونری که خم شده بود و دستش روی پهلویش بود. نیلوفر گیج و مضطرب فریاد زد

— چی شد؟

هونر روی زانوهایش افتاد و نیلوفر دست خونی‌اش را که دید فریاد بلندی از ته دل کشید و کمک خواست.

چند نفر به کمک شتافتند و یکی به آمبولانس زنگ زد. ولی مردی گفت که خونریزی‌اش زیاد است و بهتر است منتظر آمبولانس نشوند. نیلوفر با گریه و التماس خواست که هونر را داخل ماشین بگذارند و به نزدیکترین بیمارستان برسانند. زنی که برای تماشا کنارشان متوقف شده بود بوق زد و در عقب ماشینش را باز کرد و داد زد "بیاریدش اینجا"

چند نفر سریع دستها و کمر و پاهای هونر را که روی صورتش دانه‌های ریز عرق نشسته بود، گرفته در آن ماشین گذاشتند و نیلوفر سرش را روی پایش گرفت و دستش را محکم روی زخم فشار داد تا لخته ببندد و جلوی خونریزی گرفته شود.

هونر از شدت درد دندانهایش را به هم می‌فشرد و آهسته ناله می‌کرد و نیلوفر در حالیکه های‌های گریه می‌کرد از زن تشکر

کرد و خواهش کرد که با سرعت براند. موهای عرق کرده‌ی
 هونر را عقب زد و پیشانی‌اش را بوسید و در حالیکه ضجه
 می‌زد گفت

_خدا منو بکشه که به خاطر من چاقو خوردی... نمیری ها

هونر میان درد شدیدی که در پهلو و داخل شکمش پیچیده
 بود به لحن نیلوفر لبخند محوی زد و گفت

_نمی‌میرم

نیلوفر از لبخندش انگار جان دوباره گرفت و در حالیکه
 چشمانش برق می‌زد و اشک می‌ریخت گفت

_الهی که من فدات بشم... خوبی؟

در این پرسش دنبال قدری امید بود. قدری امید...

هونر به سختی زمزمه کرد

_نترس... این زخم... منو نمیکشه

زن با آخرین سرعتی که در توانش بود راند و آنها را به نزدیکترین بیمارستان رساند. عملش حدود یک ساعت طول کشید و نیلوفر پشت درهای اتاق عمل صد بار مُرد و زنده شد. بالاخره دکتری بیرون آمد و رو به نیلوفرِ آشفته و از پا افتاده گفت

_خوشبختانه کلیه آسیب ندیده و عمل سختی نبود

نیلوفر از خوشحالی گریه کرد و با آوردن هونر روی تخت سریع به سمتش رفت. هنوز بیهوش بود و هر بیمار عمل شده‌ای را به بخش مراقبت‌های ویژه می‌بردند.

دنبالشان رفت ولی اجازه ندادند داخل شود و پرستاری که از بی‌تابی و اشک‌های نیلوفر پی به رد پای عشق برده بود با لبخندی به او قول داد هر وقت که به هوش آمد خبرش خواهد کرد.

نیلوفر پریشان و زار روی صندلی بیمارستان، که مادرش را به یادش می‌آورد و سال‌ها روی آن صندلی‌ها نشسته بود، ولو شد و سرش را به دیوار تکیه داد.

از اینکه منفرد به این زودی زهرش را ریخت و مجال رفتن به کلانتری را هم نداد، بیشتر ترسید و به فکر فرو رفت. اگر هونر به خاطر او جانش را از دست می‌داد چه می‌کرد! اگر

منفرد باز هم به او صدمه بزند چه؟! با این افکار دست به گریبان بود که ساعتی گذشت و همان پرستار صدایش زد. بالای سر هونر که ایستاد چشم‌های دانه انگورش باز بود و اشک‌های نیلوفر روی گونه‌هایش غلطید و گفت
 _فدای چاو قله تری بشم من. دردت بیاد به جون من هونر

دستش را فشرد و هونر انگشتانش را رها نکرد. هنوز تحت تاثیر ماده بیهوشی گیج بود ولی چشم‌هایش از چشمان زمردی نیلوفرش جدا نمیشد.

نیلوفر گفت که باید به کسی از خانواده‌اش خبر بدهد و هونر زمزمه کرد که فقط به برادرش خبر دهد و بقیه نگران نشوند. نیلوفر با خجالت و استرس شماره‌ی هه‌لۆ برادر هونر را گرفت. تنها کسی که از خانواده‌ی هونر می‌شناخت هورا بود و او درست مثل هونر مهربان و خوش‌رو با او برخورد کرده بود.

امیدوار بود برادرش هم خوی و خلقی شبیه آن دو داشته باشد
و وقتی صدای مردی در گوشی پیچید با استرس شروع به
صحبت کرد.

_سلام آقای بابان

_سلام، شما کی هستین؟ این شماره هونره

_بله، از من خواستن که به شما خبر بدم یه اتفاقی براشون

افتاده و الان توی بیمارستان کسری هستن

مرد پشت خط مضطرب و نگران حالش را پرسید و نیلوفری
که خجالت کشیده بود خودش را معرفی کند، گفت که حالش
خوب است و نگران نباشد.

به هونر که کاملاً به هوش آمده و وضعیتش خوب به نظر
می‌آمد، گفت که برادرش در راه بیمارستان است.

_من توی سالن هستم وقتی برادرت رفت میام

_چرا؟ میخوای تو رو نبینه؟

_آره، خجالت می کشم

_چه خجالتی؟ تو قراره به زودی عروس اونا بشی

نیلوفر همانجا کنار تخت هونر روی صندلی نشست و به این فکر کرد که اگر با هونر ازدواج کند منفرد بلای بدتری سر هونر نخواهد آورد؟ کلافه و عصبی دست‌هایش را به هم می‌فشرد و چیزی از این افکارش به هونر نمی‌گفت و به شدت نگران بود.

کمی بعد هه‌لُو برادر هونر از در آی سی یو وارد شد و نگاهِ نگرانی به هونر، و نگاهِ سردی به نیلوفر انداخت.

مرد بلند قامتی مثل هونر بود ولی چهره‌شان چندان شباهتی به هم نداشت. به احترامش بلند شد و سلام کرد و کنار رفت تا او کنار تخت برادرش بایستد.

مرد جواب سلامش را کوتاه داد و رو به هونر حالش را و اینکه چه بلایی سرش آمده بود پرسید.

هونر گفت در یک درگیری خیابانی کسی با چاقو مجروحش کرده و چیز مهمی نیست.

نیلوفر آهسته رو به هونر گفت بیرون می‌رود تا آنها راحت باشند و در حالیکه از رفتار سرد هه‌لۆ استرسش بیشتر شده بود، بیرون رفت.

روی صندلی مقابل آی.سی.یو که نشسته بود فکر کرد که شاید برادر هونر کلاً آدم اخمو و جدی‌ای است و یا شاید به خاطر نگرانی برادرش رفتار سردی داشته و منظور بدی به نیلوفر ندارد. با این افکار خودش را تسلی می‌داد که کمی بعد

هه‌لۆ بیرون آمد و مقابل نیلوفر ایستاد. سه سال از هونر
 بزرگ‌تر بود و نیلوفر از هیبت و اخمش حساب می‌برد.
 فکر کرد می‌خواهد برود و مقابلش بلند شد و ایستاد تا
 خداحافظی کند. ولی مرد زبان به سخن گشود و در حالیکه
 دقیق به چشمهای نیلوفر نگاه می‌کرد گفت
 _اصولا وقتی دل مادرها رو می‌شکنیم اتفاق بدی برامون
 میفته

نیلوفر منظور او را نفهمید و با تته‌پته گفت

_بله... همینطوره

_مادرم راضی به ازدواج هونر با شما نیست. ولی هونر در

خواستاهش پافشاری کرده و دل مادر رو شکونده

نیلوفر حس کرد دنیا را به سرش کوبیدند و قلبش فشرده شد.

_من... من از این موضوع خبر نداشتم

_الان خبردار شدید. قبل از شما برادرم قرار بود با دختر داییم

که خانم دکتر زیبا و شایسته‌ای هست ازدواج کنه

با هر حرف هه‌لّو نیلوفر حس می‌کرد فشارش می‌افتد و توان

ایستادن از پاها و زانوانش می‌رود. همان زانوهای بی‌کله هونر

بارها گفته بود دوست دارد پشت زانوها و ساق پاهایش را

ببوسد.

وقتی دچار عشق می‌شویم، هیچ‌چیز جز معشوق و دلدادگی

نمی‌بینیم و نمی‌دانیم پشت پرده چه مسائل مهمی وجود دارد

که می‌تواند روی سرنوشت و عشق ما تاثیر بگذارد. آب

دهانش را با دستپاچگی و ناراحتی قورت داد و گفت

_من هرگز راضی نمیشم به خاطر من بین هونر و خانواده‌ش
 کدورتی به وجود بیاد

_پس باید ازش جدا بشین. ما غریبه‌ها رو زیاد دوست نداریم

با این حرفِ مرد انگار قلبش شکست و هزار تکه شد و با
 دست لرزانش لبه‌ی سویشرتش را فشرد.

صورتِ منفرد کنار هه‌لۆ جان گرفت و انگار دستان قدرتمندی
 او را به جدایی از هونر مجبور می‌کردند. و اگر جدا نمیشد این
 هونر بود که از هر دو ناحیه ضربه می‌خورد.

هه‌لۆ حالِ پریشان نیلوفر را دید و منتظر جوابش نشد. در
 حالیکه سمت آی.سی.یو برمی‌گشت گفت

_در ضمن من خودم پیش برادرم می‌مونم، شما بهتره برید. و فکر می‌کنم انقدر عاقل باشید که چیزی از این گفتگو به هونر نگید

نیلوفر در حالیکه اشک‌هایش را به سختی مهار می‌کرد، بدون گفتن حرفی فقط با حرکت آرام سر تایید کرد و مرد داخل رفت.

بعد از او قطرات اشک را از لانه‌ی چشمانش رها کرد و به این اندیشید که سرنوشتش گریه کردن روی صندلی‌های بیمارستان‌ها بوده است. یک بارِ دیگر چند سال قبل روی چنین صندلی‌هایی تصمیم بزرگی گرفته بود. بعد از تجاوز و از دست دادن زندگی و پاکی و امیدش، آن روز تصمیم گرفته بود با پای خودش به خانه‌ی عبدی و به مسلخ برود. در این روز هم روی صندلی‌های بیمارستانی دیگر، تصمیم گرفت باز هم به قهقرا برود و از هونر جدا شود. برای دومین بار زندگی

و امید و لبخند را از دست می‌داد. زندگی‌ای که هونر به سختی دوباره تقدیمش کرده و احیایش کرده بود.

ولی باید به خاطر خوشبختی هونر از او جدا می‌شد. مقابل منفرد می‌توانست بایستد و به خاطر عشق بجنگد، ولی مقابل خانواده‌ی هونر هرگز نمی‌جنگید. ارزش و منزلت مادر برایش بسیار وسیع بود. از او جدا میشد تا او با دختردایی خانم دکترش، با رضایت خانواده‌اش خوشبخت باشد. غمزده فکر کرد که هونر مدتی ناراحت می‌شود ولی بالاخره فراموشم می‌کند. حتی شاید به خاطر بی‌وفایی‌ام از من متنفر شود و این خوب است.

وقتی از روی صندلی بلند شد حس کرد هزار کیلو وزن دارد. انگار تمام غم و اندوه آدمیان جهان روی شانه‌های ظریفش و پشتش انباشته شده بود. چه سرنوشت سیاهی... تازه داشت با

خدا آشتی می کرد ولی انگار خدا روزِ خوش برایش
نمی خواست.

بی حس و سر شده از اینهمه بی رحمی روزگار و بدبختی
خودش، سمت آی سی یو قدم برداشت.

نگاهِ هونر در جستجوی او بود و تا ورودش را از در شیشه‌ای
دید چشمانش برق زد.

هه‌لُو برقِ چشمان برادرش را دید، ولی به نظرش همه چیز
عشق نبود. همانطور که او به خاطر قبیله و خانواده از عشق
دست کشیده و با دختری که فامیل می خواست ازدواج کرده
بود، هونر هم باید همان کار را می کرد.

به نیلوفر نگاه نکرد و پشت به او روی صندلی ماند. صدای
ضعیفش را شنید که به هونر گفت

_من خسته‌م، میرم خونه. بعدا بازم میا می بینمت

هونر که انتظار رفتنش را نداشت، کمی مستاصل شد ولی فکر کرد شاید واقعا خسته است و گفت

_باشه، برو استراحت کن

نتوانست پیش برادرش از منفرد حرفی بزند و وقتی نیلوفر رفت برایش در گوشی تایپ کرد:

_با آژانس برو و درها رو قفل کن. تا من نیومدم هم از خونه خارج نشو

نیلوفر مقابل ساختمان بیمارستان پیامش را خواند ولی جوابی نداد. بالاخره باید سردی و نامهربانی را آغاز می کرد. زمستان در راه بود... بوران و زمهریری که هر چیزی را می خشکاند و رحم نداشت.

اشک‌هایش را پاک کرد و به پله‌های بیمارستان نگاه کرد. این
 چه سرنوشتی است! باز هم بیمارستان بود و پله‌ها و همان
 شعر فروغ... با گریه زمزمه کرد:

باز هم منم

«این منم

زنی تنها

در آستانه‌ی فصلی سرد

در ابتدای درک هستی آلوده‌ی زمین»

وقتی سوزِ سردِ آخرین ماهِ پاییز، به گونه‌های خیسش خورد،
 سردش شد. در حالیکه در پیاده‌روی بیرونِ بیمارستان با قامتی

خمیده راه می‌رفت، به سختی روزهای آینده و بدون هونر
می‌اندیشید.

قبل از آشنایی با هونر به قدری از زندگی و آدم‌ها سیر بود که
تصمیم گرفته بود بعد از مرگ مادرش او هم همان روز به
زندگی کذایی‌اش خاتمه بدهد. ولی بعد از هونر و عشقی که با
او تجربه کرد، از مرگ دور شده بود. با خاطراتی که از هونر
داشت می‌توانست زنده بماند و طلوع خورشید را دوست بدارد.
حیف نبود طعم بوسه‌های هونر روی لبانش باشد و بمیرد؟
زنده می‌ماند و با یاد آغوشِ هونر پیر میشد. یک عاشق هرگز
خودکشی نمی‌کند.

دو روزی را که هونر در بیمارستان بستری بود نتوانست و دلش نیامد از او بی‌خبر باشد و سرد رفتار کند. هر دو روز برای دیدنش به بیمارستان رفت ولی طولانی نماند و سریع خداحافظی کرد.

به نگاه‌های خصمانه‌ی برادر هونر وقعی نگذاشت چون این جدایی و عذاب را مدیون او بود و لاقل باید این دو روز آخر را از هونرش سهم می‌برد.

هه‌لؤ وقتی نگاه‌های عاشق هونر و نیلوفر را به هم دید از اتاق خارج شد. به بخش منتقلش کرده بودند و روز بعد قرار بود مرخص شود. هونر با دلتنگی و کمی دلخوری نیلوفر را نگاه می‌کرد و گفت

_دلت برام تنگ نمیشه که منو گذاشتی و رفتی؟

چقدر برای نیلوفر سخت بود که خودش را مجبور به سرد
حرف زدن کند.

لبخندی ساختگی زد و گفت

_خب برادرت پیشته

هونر با اخم گفت

_که اینطور... باشه خانم مهرزاد

چطور می‌خواست بدون این آدم زندگی کند؟! حالا که به
بودنش و مهرش مثل مرفینی که سال‌ها قاطی خون می‌شود
معتاد شده بود، چطور باید بدون او دوام می‌آورد؟!!

چشم‌هایش این سه روز متماداً باریده بود و شبیه ابرهای
دل‌پر پاییزی که چندین روز متوالی می‌بارند و رنگ خورشید

را نمی‌بینیم، شده بود. هونر به چشم‌های پف کرده و قرمز
شده‌اش نگاه کرد و گفت

_نبینم جای بلبل، کلاغی نشسته باشه روی شاخه توی باغ
قلبت. اشک به این چشمها نیار، میبینی که خوبم

بدون هونر و حرفهایش، زندگی خاکستری و بدون رنگ
میشد. جدایی از هونر، جدایی از تمام خوبی‌ها بود.

دستش را روی سینه‌ی او گذاشت و سعی کرد قدرتی از
خودش بروز دهد که بتواند تمام درد و زخمِ هونر را از جان او
بگیرد و به جانِ خودش انتقال دهد. خیلی خواست ولی شدنی
نبود و چشمهایش را باز کرد.

هونر با لبخند گفت

_داری چیکار میکنی دختر؟

_هیچی، داشتم حس می کردم

هونر دستش را دور کمر او حلقه کرد و سمت تخت کشید و لب‌هایش را بوسید.

_آه چقدر دلم برای لب‌های بوسیدنیت تنگ شده بود
بی‌انصاف

نیلوفر لب‌های خودش را مزه مزه کرد و طعم لب‌های هونر را به حافظه‌اش سپرد. احتمالاً این آخرین بوسه بود.

_باید برم هونر

_روح کس دیگری در کالبد تو نفوذ کرده نیلو؟ چرا اینقدر سرد
و دور هستی؟

_نه، زشته، برادرت منتظر منه که برم و بیاد تو

_اصلا نمیدونم چرا بهش نمیگی بره و تو پیشم بمونی

_خجالت می کشم، نسبتی نداریم با هم

هونر پوفی کشید و گفت

_اولین کاری که بعد از مرخص شدنم انجام میدم با پدر و

مادر و مادر بزرگم میام خواستگاریت

نیلوفر لبخند تلخی زد و خواست بگوید "مادرت رو به زور

خواهی آورد؟" ولی نگفت. نباید می فهمید که او می داند.

_تو خوب شو حرف می زنیم

شرکت و تدریس و همه چیز را رها کرده بود و در خانه زانوی غم بغل گرفته بود. صد بار حرف‌ها و دروغ‌هایی را که می‌خواست به هونر بگوید دوره کرده بود و برای دو ساعت بعد که قرار بود هونر به خانه‌اش بیاید و در مورد ازدواج حرف بزنند استرس شدیدی داشت.

قبل از آمدنش قرص آرامبخشی خورد و سعی کرد ماسک بی‌تفاوتی و سردی به صورتش بزند تا بتواند هونر را مجاب کند. هونری که فکر می‌کرد قرار است در مورد روز خواستگاری و مراسم ازدواج حرف بزنند و خبر نداشت که نیلوفر دیالوگ‌های جدایی آماده کرده بود.

پیراهن سفید گل‌داری، با گل‌های ریز صورتی و سبز، به تن کرده بود با آستین‌های کوتاه چین‌دار که در عین سادگی

خیلی دلبرانه بود. موهایش را که در حالت عادی فر مانند بود، بدون صاف کردن روی شانها ریخته بود. چقدر ظالم بود که خواسته بود در روز وداع اینقدر زیبا باشد. آرایشی نداشت و هونر او را وقتی ساده و بدون آرایش بود بیشتر از همیشه دوست داشت.

حالا که به زور از او جدایش می کردند و قرار بود محبوبش همسرِ دختر دیگری شود، خواسته بود لااقل او را در آخرین دیدار زیبا به خاطر بسپارد.

وقتی در را برای هونر باز کرد، غمی به اندازه یک کوه روی قلبش نشسته بود. هونر شاد و سرحال وارد شد و با دیدن نیلوفر چشم‌هایش چراغانی شد.

_چقدر زیبا هستی عشقِ من

بغلش کرد و نیلوفر پنهانی بوی تن هونر را با تمام توانش به ریه‌هایش کشید. همه چیز او را می‌خواست در جانش ثبت کند و نگه دارد.

روی مبل راحتی تکی که اکثرا وقتی هونر روی آن می‌نشست نیلوفر را روی پاهایش می‌نشاند، نشست و دستش را طبق عادت سوی نیلوفر دراز کرد.

توان رد کردن آن آغوش را نداشت و روی پاهایش نشست. هونر عاشقانه نگاهش کرد و گفت

— چه بوی خوبی میدی، چقدر چشمات سبزتر از همیشه‌ست. قصد دیوانه کردن من رو داری؟

به خاطر گریه بود. اشک همیشه رنگ چشمانش را روشن‌تر می‌کرد. حرفی برای جواب پیدا نکرد و ناخودآگاه دستانش را

دور گردن هونر حلقه کرد و سرش را در گودی گردن او فرو
برد.

به چند دقیقه در این حالت ماندن نیاز داشت. باید ذخیره‌اش
می‌کرد...

هونر موهایش را نوازش کرد و گفت

_عجیبه که خبری از منفرد نشده. فردا بریم کلانتری تو هر
چی ازش میدونی بگو، منم میخوام ازش شکایت کنم
_باشه

می‌دانست باشه‌ای که گفت دروغ است و بعد از جدایی، هونر
نخواهد خواست با او به کلانتری یا هر جای دیگری برود.

_ نیلو برای خواستگاری چیکار کنیم؟ تو رو از خودت
خواستگاری کنیم یا کسی هست که بخوای اون روز پیشت
باشه؟

نیلوفر سرش را از سینه‌ی هونر بلند کرد و گفت
_ نمیدونم چطوری بگم بهت، ولی... من آمادگی ازدواج ندارم
هونر

چشمهای هونر از تعجب گرد شد و گفت
_ شوخی میکنی؟

نیلوفر با ناراحتی از روی پاهای هونر بلند شد و وقتی مقابلش
می‌ایستاد ماسک بی‌تفاوتی را که لازم داشت بر صورتش زد.

_راستش بعد از مادرم تازه از قید مسئولیت رها شدم و دلم
نمیخواد زیر بار مسئولیت ازدواج برم. میخوام یه مدت آزاد
باشم و برای خودم زندگی کنم

هونر طوری ناباور و متعجب نگاهش می کرد که انگار دارد به
آدم‌های فضایی که وارد آشپزخانه‌اش شده‌اند نگاه می کند.
_نیلوفر داری شوخی میکنی ولی اصلا خنده‌دار نیست عزیزم

دختر کلافه چرخی دور حال کوچک زد و گفت
_میدونم باورش برات سخته. ولی لطفاً به خواسته‌م احترام
بذار و درکم کن

تعجب در صورت هونر کم کم جای خودش را به ناامیدی و
خشم می داد و با فک منقبض شده گفت

— کی این تصمیم رو گرفتی؟ کی صد و هشتاد درجه تغییر
کردی؟ من باورم همیشه

فشاری که روی نیلوفر بود با فشاری که از هسته‌ی زمین به
یک کوه آتشفشان وارد می آید و مذاب و آتشی‌های روان را از
اعماق به سطح می آورد برابری می کرد. احساس می کرد هر
دانه استخوانش به سمت بیرون کشیده می شود و تمام جسم و
روحش در عذاب است. عذابِ هونر را هم درک می کرد و از
خودش به خاطر زجری که داشت به هونر می داد متنفر شد.
ولی نمی توانست عروس ناخواسته باشد، نمی توانست سبب
کدورت هونر و مادرش باشد، نمی توانست مقابل منفرد سر
جانِ هونر ریسک کند.

پول وام رو یکجا برمی گردونم و یا ترتیبی میدم که هر ماه از همون حساب بطور خودکار کسر کنن. از شرکت هم دیروز استعفا دادم و می خوام دنبال کار دیگه‌ای بگردم. من رو ببخش، از زندگی برو بیرون و اجازه بده آزادانه و بدون تعهد از زندگی لذت ببرم و کمی خوش بگذرونم

حرف‌های دروغین و ساختگی‌اش، قلب خودش را هم به درد آورد و دید که رنگ و روی هونر تیره شد و در حالیکه لب‌هایش را به هم می فشرد گفت

طوری ادعای عاشقی و پله دهم میکردی که گمان کردم لذت دنیا فقط منم برات. اما الان می بینم که مادر خدایا مرزت دست و پات رو بسته بوده و نمیتونستی تنه‌اش بذاری و از دنیا لذت ببری. تو منو فقط برای کمک میخواستی

نیلوفر زیر بار این حرف و نگاهِ خالی از عشقِ هونر مچاله شد
و حس کرد قلبش دارد از هم میپاشد. ولی باید به تئاترش
ادامه می‌داد.

_ممنونم به خاطر همه‌ی کمک‌ها. هیچوقت فراموش
نمیکنم. منو ببخش که دستت رو رها کردم

هونر بلند شد و بعد از نگاهی طولانی به نیلوفر، بدون حرف از
خانه رفت.

صدای بسته شدن در، برای نیلوفر مثل صدای ناقوس مرگ
بود.

هونر رفت و نیلوفر همانجا که ایستاده بود به زانو افتاد.
می‌دانست هونر مغرور و غداً است و هرگز زیاده از حد اصرار
نخواهد کرد.

ساعت‌ها گریه کرد و به سرنوشت خودش لعنت فرستاد. با صدایی که از فرط گریه گرفته شده بود به خدا بد و بیراه گفت و سرش داد زد

_میدونم که هستی، میدونم که میشنوی، کاش از اونایی بودم که به بودنت شک داشتم، یا از اونایی که کلاً انکارت میکنند. اونجوری راحت تر بودم. اینکه میدونم هستی و قدرت داری ولی نمیذاری من خوشحال و خوشبخت باشم این عذابم میده... چرا منو آفریدی لامصب؟ که روم آزمایش کنی؟ که ببینی این اشرف مخلوقات مقابل زجر چقدر تحمل داره؟ من دیگه بریدم، دیگه نمیتونم، ازت بدم میاد... وقتی مردم، وقتی بالاخره دیدمت، یقه تو میگیرم و باید اون روز تو به من حساب پس بدی، نه من به تو

در عین ایمان داشتن، داشت به خدا ابراز نفرت می کرد.

«مرز در عشق و جنون باریک است، کفر و ایمان چه به هم نزدیک است» ولی این عصیان و اعتراضِ نیلوفر کفر نبود، عینِ یقین بود. و خدا چه با لذت بندهای را که بعد از گذشتن از آنهمه درد و زجر و راههای صعب‌العبور و قهر با او، هنوز هم ذره‌ای از ایمانش کم نشده بود و فریاد می‌زد "می‌دانم هستی، می‌دانم می‌شنوی" تماشا می‌کرد و به او می‌بالید.

این است انسانی که خدا فرشتگان را به سجده بر او واداشت. و شیطان چه زیانکار بود که مقابل این انسان سجده نکرد.

خدا صبورانه نیلوفر و فحش‌هایش را نگاه کرد و گفت "بنده‌ی صبور و مومن من، با خودم آشتی‌ات خواهم داد"

چه کسی گفته خدا خشمگین است و عذاب می‌دهد؟!!!! خدا مِهْر خالص است. او برای خودش نماز نمی‌خواهد، روزه و حجاب و جهاد نمی‌خواهد، او فقط انسانِ خوب بودن و ایمان

می‌خواهد از ما؛ اینکه بدانیم خالق‌ی هست و انکارش نکنیم.
 مثل نویسندگانی که از خواننده شدن و پسندیده شدن
 کتاب‌هایش توسط مخاطبین لذت می‌برد، مثل نقاشی که از
 دیده شدن و تحسین نقاشی‌ها و تابلوهایش توسط بینندگان
 لذت می‌برد، خدا هم، آن بزرگترین هنرمند، که زیبایی هنر را
 از روح خودش در روح انسان نهاده، از تحسین شدن و
 پرستیده شدن لذت می‌برد. و انسانی که به وجود آن قدرت
 لایتناهی ایمان داشته باشد، بی‌شک خوب خواهد بود و مبرا از
 آزار بندگان او. و همین به شدت برای خدا کافیست.

خالقی که معتقدم مهرش به قدری وسیع و شگفت‌انگیز است
 که حتی ابلیس را هم خواهد بخشید.
 فقط کاش کسانی را که به کودکان ظلم کردند نبخشد.
 کاش...

((جنایت تاریخی))

دو روز از جدایی شان گذشته بود و نیلوفر از خانه خارج نشده بود. نه غذا می خورد و نه درست می خوابید. حالش خیلی بد بود. سعی می کرد خودش را با شرایط وفق دهد و نبودن هونر را بپذیرد، ولی نمی توانست. درد داشت، روحش در حال متلاشی شدن بود.

وقتی به دنبال خاطراتشان سری به کانال شعر زد، دید که هونر از کانال هم لفت داده و سرش را با اندوهی عمیق روی

میز گذاشت و اشک ریخت. آخرین پل ارتباطی شان هم شکسته بود و تماماً جدا شده بودند.

و حالا که او نبود لااقل می توانست اندوهش را در آن کانال بنویسد.

بعد از رفتنت

هاج و واج دنبال چیزهایی که داشتم می گردم؛
نیست!

کجا گذاشتمشان؟!

لبخندهایم

برقِ چشمانم

رقص هایم هنگام آب دادن گل ها.

آه یادم آمد؛ تو برده ای...

مگر چمدانِ رفتنت چقدر جا داشت که توانستی دار و ندارِ مرا
با خودت ببری؟!

#مهرناز_ابهام

از اینکه دیگر هونر نبود و نوشته‌هایش را نمی‌دید بغ کرده
گوشه‌ی مبل فرو رفت. همان مبلی که هنوز کمی از بوی
هونر رویش مانده بود و نیلوفر این دو روز همانجا کز کرده
بود. حیف که بوها نمی‌مانند و کمی بعد از رفتن صاحبشان
می‌روند. کاش پیراهنی و عطری از هونر داشت. کاش یک
دزدی عاشقانه مرتکب میشد و اینک که از دست داده بودنش،
پیراهنش را مثل کعبه‌ی حسرت طواف می‌کرد و بو می‌کشید.

روز بعد، از خانه به قصد بانک خارج شد. باید قسط آن ماه را
پرداخت می‌کرد و بعد فکری برای پس دادن کل پول به

بانک می کرد تا خیالش از ضمانت هونر راحت شود. خودش مثل مرده متحرک بود و نه به فکر پول، نه خورد و خوراک، و نه هیچ فاکتور بقای دیگری بود. بعد از مرگ مادرش، جدایی هونر مثل صاعقه روی درختِ زندگی اش افتاده و خشکش کرده بود.

به سختی چند کلمه با کارمند بانک حرف زد و کارش را انجام داد و بیرون رفت. پاهایش را بی میل دنبال خودش می کشید و انگار دیگر هیچ نقطه‌ی اتصالی به زندگی نداشت.

نیلوفر در جدایی و از دست دادن هونر به مرحله‌ی سکوت رسیده بود. به قول آن نویسنده‌ای که می گوید «دردهای کوچک پر سر و صدا هستند ولی دردهای بزرگ لالند» وقتی دردمان خیلی بزرگ و عمیق است حتی نای ناله و فغان نداریم و در سکوت فرو می رویم. مانند سکوتِ شبه موتِ نیلوفر هنگامی که بکارتش به تاراج یک متجاوز رفت.

ادگار لی ماسترز شاعر آمریکایی، شعر زیبایی دارد که از لحظات سکوت می‌گوید. از سکوت عمیق ته دریاها، از سکوت بیمار محتضری که قدمی تا مرگ مانده. از سکوت سرباز پیری که در جنگ پای خود را از دست داده می‌گوید. پسر کوچکی از او می‌پرسد:

_ چگونه پایت را از دست دادی؟

سرباز پیر به سکوت می‌گراید. چگونه می‌تواند از بارقه‌ی باروت و تندر توپ‌ها و بانگ زخمی‌ها و درد پای خودش و جراحی‌ها و تیغ‌ها و ناامیدی‌ها و زمان طولانی در بستر سخن بگوید؟ چه جملاتی می‌توانند آن اتفاق و درد را توصیف کنند؟ هیچ... فقط سکوت.

رو به پسرک جواب می‌دهد:

_ خرسی پایم را خورده

جوابی که برای گول زدن بچه‌ها استفاده می‌شود را ترجیح می‌دهد و ماسترز در این قصیده، هارمونی سکوت و درد را بسیار زیبا توصیف کرده است.

وقتی مقابل خانه رسید، از دیدن همان مردی که چند بار تعقیبشان کرده و عکس می‌گرفت، رعشه بر اندامش افتاد. منفرد آدرسش را پیدا کرده بود!

با ترس، و ضعفی که در اثر دو روز غذا نخوردن به بدنش مستولی شده بود، سعی کرد سریع وارد خانه شود. مرد مستقیم نگاهش می‌کرد. خانه‌اش در منطقه شلوغ و پر رفت و آمدی بود و نمی‌توانستند مثل قبل به زور سوار ماشینش کنند. دستپاچه در را باز کرده وارد ساختمان شد.

پشت در روی پله‌ها نشست و دست‌هایش را روی شقیقه‌هایش گذاشت. خیلی آشفته بود. درد و اندوه از هر طرف حمله کرده بود. با آمدن یکی از همسایه‌ها سریع از روی پله‌ها بلند شد و سلامی گفت و بالا رفت.

باید فکری می‌کرد. نمی‌توانست دست روی دست بگذارد تا منفرد به راحتی از خانه بیرونش کشیده و دوباره بر او مسلط شود. تحمل کوچکترین لمس آن آدم را نداشت. به کلانتری هم نمی‌توانست برود چون می‌ترسید منفرد انتقام این کارش را از هونر بگیرد.

در را محکم و چند قفله بسته بود و دقیقه‌های طولانی نشست و فکر کرد. باید مدتی از خانه و حتی از تهران می‌رفت تا منفرد ردش را گم کند. در هیچ شهری آشنا و گس و کاری نداشت و خیلی فکر کرد که کجا برود.

بالاخره از چیزی که به ذهنش رسید قلبش نرم و چشمهایش پر از اشک شد. می‌رفت به سلیمانیه عراق. سرزمین هونرش. همیشه دوست داشت روزی با هونر به زادگاه و وطن او برود و در مورد آن شهر کلی مطلب خوانده و سرچ کرده بود. بهترین موقعیت بود که به عنوان فرار یا سفر یا پناه گرفتن به خاکِ مردی که عاشقش بود برود.

نباید منتظر شب میشد. آدم‌های منفرد هنوز پایین بودند و احتمالاً منتظر خلوتی و یا شب بودند که به نحوی وارد خانه شوند.

ساکی آماده کرد و بعد شماره‌ی پلیس را گرفت. آدرس خیابانشان را داد و گفت چند نفری که مشکوک به فروش مواد مخدر هستند در آن اطراف پرسه می‌زنند. امیدوار بود نقشه‌اش بگیرد و با آمدن ماشین پلیس آدم‌های منفرد ترسیده و از آنجا بروند.

از پنجره ماشین پلیس را دید و دقیقا همانی شد که می‌خواست. آنها سوار ماشینشان شده رفتند و او مدارکش و ساکش را برداشت و سریع از خانه خارج شد. دوباره به بانک رفت و مقداری پول نقد برای سفر گرفت و به سوی ترمینال غرب حرکت کرد. باید بلیطی برای مریوان می‌خرید. مسیر تهران تا مریوان حدود ۷ ساعت طول می‌کشید و فکر کرد که شب را باید در مریوان بماند. اولین بار در عمرش بود که به تنهایی سفر می‌کرد و استرس داشت. ولی جدای فرار از منفرد، به این سفر نیاز داشت و انگار وطن و زادگاه هونر برای زخمِ جدایی‌اش همچون مرهم بود.

در طول راه از اینکه مدتی می‌تواند از دست منفرد در امنیت باشد با احساس آرامش سرش را به شیشه اتوبوس تکیه داد و به هونر و عشقی که از دست داده بود اندیشید. یاد

چشم‌هایش، حرف‌هایش، آغوشش، قلبش را مچاله می‌کرد و اشک‌هایش آرام و بی‌صدا روی گونه‌هایش می‌ریخت.

خانم پیری کنارش نشسته بود و نیلوفر شانس آورد که اهل صحبت و فضولی نبود و بیشتر چرت میزد. چون دخترک هیچ نای صحبت و همسفری نداشت.

هر پیامی که برایش می‌آمد قلبش می‌لرزید و با فکر اینکه شاید هونر است سراسیمه نگاه می‌کرد. ولی هر بار پیام‌های تبلیغاتی یا پیام‌هایی از مادران شاگردانش بود. قبلا هر ساعت مادرش زنگ می‌زد. و بعد هم هونر. ولی دیگر هیچ‌کدام نبودند. سیم‌کارتش را درآورد و خط مادرش را به جایش روی گوشی انداخت. باید گم میشد. باید از دسترس خارج میشد. اگر هونر زنگ می‌زد یا پیام می‌داد، نمی‌توانست مقابلش مقاومت کند و جواب می‌داد. باید تمام راه‌ها را می‌بست تا دنبال زندگی‌اش برود و نیلوفر را فراموش کند.

شوقی برای اینترنت و کانالِ بدونِ هونر هم نداشت و دلش را با تماشای عکس‌های مادرش و هونر در گالری گوشی‌اش آرام کرد.

تکان‌های اتوبوس و امتداد جاده و بیخوابی دو روزه‌اش باعث شد خوابش ببرد و وقتی بیدار شد راهی تا مریوان نمانده بود. ۱۰ شب بود که با کمک و راهنمایی مرد راننده تاکسی به یک مسافرخانه خوب و تمیز رفت، شام و مسکنی برای سردردش خورد و تا صبح که به سوی شهرِ یار رهسپار میشد در اتاقش استراحت کرد.

ساعت ۸ صبح، بعد از صبحانه سوار ماشین‌های شخصی که مسافران را تا مرز باشماق (باشماخ) می‌بردند شد. نیم ساعت بعد که به مرز رسیدند، حس خاصی در قلبش داشت و انگار پا به حریم هونر می‌گذاشت. پا به ههری‌می کوردستان...

بعد از خرید و تبدیل پولش به دینار از دستفروش‌های آنجا و انجام تشریفات گذر از مرز و مهرهای خروج و ورود، سوار

ماشینی به مقصد حلبچه شد. می‌خواست از یادبود کشته‌های بمباران شیمیایی رژیم بعث علیه مردم بی‌دفاع آن شهر و گورستان معروفِ بمباران بازدید کند.

رژیم بعث عراق به رهبری صدام حسین در اواخر جنگ ایران و عراق علیه نیروهای کُرد عراقی، عملیاتی هفت ماهه به اسم انفال را شروع کرد و با تمام قوا به شهرها و روستاهای کُردنشین حمله کرد. هنوز هم گاهی گورهای دسته‌جمعی مربوط به انفال با کشته‌هایی دست‌بسته که مشخص است اعدام شده‌اند در این مناطق پیدا می‌شود. مرحله‌ی نهایی این عملیات، بمباران شیمیایی شهر حلبچه بود که در ۲۵ اسفند ۱۳۶۶ اتفاق افتاد. گفته می‌شود برای اینکه تمام شیشه‌ها و پناهگاه‌های حلبچه تخریب شود و بمب‌های شیمیایی موثرتر باشند، قبل از این بمباران به مدت چندین روز شهر با انواع بمب‌های غیر شیمیایی زیر حمله بود. موقع حمله تقریباً هیچ نیروی نظامی در شهر حضور نداشت و همه در کوهستان

بودند و اکثر کشته‌ها غیرنظامی و زن و کودک بودند. مهاجمان هم کاملاً از این موضوع خبر داشتند. در این بمباران شیمیایی ۵۰۰۰ نفر کشته و ۱۰۰۰۰ نفر هم مجروح شیمیایی شدند. ۵۰۰۰ نفر، ۵۰۰۰ جان، با چند نفس، بدون خونریزی، به زمین افتادند. حلبچه... جنگل سروی که تبر به تنه‌شان زد و ناگهان همه را به زمین انداخت...

دختر از لحظه‌ای که به بنای یادمان حلبچه وارد شد گریه کرد و البته کسی نیست که آنجا را ببیند و اشک نریزد. اولین چیز مجسمه‌ی مردی با لباس کوردی (عمر خاور) که با بچه کوچکی در آغوش روی زمین افتاده، و این صحنه و عکس نماد آن جنایت و فاجعه تاریخی محسوب می‌شود.

آنسوتر مجسمه‌ها و بازسازی صحنه کودکان کشته شده در حلبچه. صحنه‌سازی با نقاشی‌ها و مجسمه‌هایی که از روی عکس‌هایی ساخته شده که بعد از بمباران از فضای شهر تهیه شده بودند.

غمِ فضا قابل توصیف نیست و نیلوفر به گورستان بمباران شیمیایی، با اینکه دورتر از آنجا بود، هم رفت چون حتی قبل از آشنایی با هونر هم می‌خواست روزی آنجا را ببیند. گورستانی که به علت تعداد بالای اجساد، در هر قبر یک خانواده با هم دفن شده‌اند. روی برخی سنگ قبرها شش اسم به چشم می‌خورد و بعضی از خانواده‌ها به قدری کشته داده‌اند که سه قبر گروهی به آنها اختصاص داده شده است. نیلوفر یک گوشه نشست و با نگاه به سنگ قبرها که روی هر کدام چندین اسم نوشته شده بود های‌های گریست. نیلوفری که می‌اندیشید ظلمی که به آن انسان‌ها روا داشته شده شاید بزرگترین ظلم تاریخ بشریت است.

بدون هیچ گناهی... رسماً کشتار و نسل‌کشی. مردمی که در طول تاریخ همیشه مورد ظلم واقع شده‌اند.

او هم ظلم‌دیده بود و الفتی و قرابتی با آن بی‌گناهان حس می‌کرد و تمام دردهای خودش را با درد آنها آمیخت و از ته

دل ضجه زد.

_من هم مثل شما ظلم دیده‌م، مثل شما به جان و روح و حقم تجاوز شده، فرو پاشیدم، کشته شدم. مثل شما دردهام بی‌پایانه و تنها دلخوشی و امید زندگی‌م رو هم ازم گرفتن وقتی سوار ماشین سلیمانیه شد، سنگینی غم و اندوه حلبچه را روی قلبش احساس می‌کرد.

آه ای کُردستان

سرزمینِ زیبایِ مظلوم،

ای از تبارِ زخمیانِ تاریخ.

از حلبچه‌ات بگویم یا از متین و قندیل؟

آه از هه‌له‌بجه... آه از هه‌له‌بجه...

چه بگویم از زخم‌هایت؟!

از کودکی که ترسان از غرش هواپیماها پستانِ مادر رها کرد و

دمی دیگر به خورش در غلطید؟

یا از گاز زرد رنگ و بوی سیبی که حلبچه را در بر گرفت!
چه بگویم از مظلومیت بی پایانت...

#مهرناز_ابهام

ظهر بود که به سلیمانیه (سلیمانی) رسید. شهری که به خاطر عشقش به هنر، در موردش زیاد خوانده و سرچ کرده بود. این شهر مرکز ملی گرایي کُردی و ادبیات، و مهد شاعران و نویسندگان است. وجود مردم با فرهنگ و روشنفکر، و دانشگاه‌های معتبر در این شهر، باعث شده تا سلیمانیه را پایتخت فرهنگی اقلیم کردستان به شمار آورند.

نیلوفر بعد از خواندن این مطالب فهمیده بود که ادبیات قوی و علاقه به مطالعه‌ی هنر، ریشه در ژن و زادگاهش دارد.

سلیمانیه شهری مدرن و در حال توسعه، با برج‌ها و ساختمان‌های جدید، در کنار بخش‌های سنتی و قدیمی است. راننده‌ای که نیلوفر از حلبچه با او آمده بود کمی فارسی بلد

بود و شکسته بسته گفت که هتل‌های خیلی خوبی در برج‌های مدرن شهر، و هتل‌هایی در بافت قدیمی هست و کدام را ترجیح می‌دهد. نیلوفر هتل خان‌سارای در نزدیکی بازار تاریخی و خیابان مولوی را ترجیح داد و همانجا برای چهار شب اتاق گرفت. با مسئول پذیرش که پسر جوانی بود انگلیسی حرف زد و از اینکه به مشکل زبان و ارتباط برنخورده بود خیالش راحت شد. بعد از خوردن ناهار و یک حمام آب گرم که خستگی‌اش را کمتر کرد، کلاه هودی‌اش را به سر کشید، کاپشن ضخیمش را پوشید و برای گردش به شهر رفت. بازارهای پر جنب و جوش، رستوران‌های محلی و مراکز خرید مدرن را با علاقه نگاه می‌کرد و از حسرت اینکه قرار بود این جاها را با هونر بگردد چشم‌هایش پر اشک میشد و پی‌درپی اشک‌ها را پاک می‌کرد.

در هر قدمی که برمی‌داشت به یاد هونر بود و انگار کل شهر او را برایش تداعی می‌کرد.

مردم خونگرم و خوبی بودند و با بعضی فارسی با بعضی انگلیسی و با بعضی به زبان اشاره حرف می‌زد و نیازش رفع میشد. استرسی که ابتدای سفر به خاطر تنها بودنش به دلش افتاده بود کم‌کم از بین می‌رفت. شب از متصدی پذیرش برای تهیه سیم کارت و استفاده از اینترنت کمک خواست و او برایش خرید.

بدون خوردن شام خسته و کوفته روی تخت افتاد و به سقف چشم دوخت. قبل از چاقو خوردنِ هونر و حرف‌های هه‌لو، هیچ فکرش را نمی‌کرد که در زمانی نزدیک، شبی به تنهایی، جدا شده از هونر، در هتلی در سرزمینِ او به سقف نگاه کرده و اشک‌هایش بالش را خیس کند.

هیچ خبری از هونر نبود و از اینکه او را اینقدر ناعادلانه از دست داده بود، بلند گریه کرد. هونر رفته بود، او هم رفته بود، و از هم دور شده بودند.

صبح با چشم‌های پف کرده و تنی خسته اما مشتاق برای دیدن شهر هونر، بیدار شد. مثل شام، میل به صبحانه هم نداشت. همیشه وقتی اندوهگین بود، معده‌اش انگار اعتصاب غذا می‌کرد. دهانش هم با معده همدستی می‌کرد و برای بلعیدن لقمه‌ای باز نمیشد. از میز صبحانه کمی نان و سوسیس و پنیر و مربای کوچکی برداشت چون ممکن بود ناگهان فشارش یا قندش از گرسنگی بیفتد و در شهر غریب راهی بیمارستانها شود. از فکر اینکه در شهر خودش هم غریب است و هیچ‌کس را ندارد قلبش فشرده شد. چقدر تنها بود، چقدر دلش برای خودش می‌سوخت.

مقصدش مزار شاعر معروف کورد، شیرکۆ بی‌کس بود و بعد از آن می‌خواست سری به موزه‌ها بزند. مخصوصا موزه امنه سور که که از ظلم و ستم رژیم بعثی به کوردها حکایت می‌کند.

در پارک آزادی کنار مزار شاعر نشست، سلامی کرد و شعری

از او را رو به سنگ قبرش زمزمه کرد:

دوباره یکدیگر را دیدیم

اما کی؟!

وقتی که دی در گیسوانت

و طلوع در چهره‌ام

پاییزی در پیکرت

و غروبی در چشمانم

پدیدار گشته بود!

غروب در چشمانم آشیان کرده شیرکو بی کس. تو اهل دلی،

می‌فهمی منو. دلم داره میترکه از اندوه

دستی به صورتش کشید و کمی همانجا نشست. برای شادی

روح شیرکو، گربه‌ای در پارک را با لقمه‌ی سوسیسی که در

کیفش بود سیر کرد و گفت روحت شاد شاعر.

مقابل مجسمه‌ی بوسه هم ایستاد و به این فکر کرد که باید با
هونر اینجا می‌آمد و در همین نقطه همدیگر را می‌بوسیدند.

*اصل شعر (یه‌کترمان بینیه‌وه

به‌لام که‌ی؟!)

ئه‌و وه‌خته‌ی به‌فرانبار له قژتا و

زه‌رده‌په‌ر له پرووما و

پاییزی له له‌شتا و

ئه‌نگوره له چاوما

هاتبوون)

از بازدید موزه‌خانه‌ی سلیمانی و آثار باستانی لذت برد ولی

بازدید موزه‌ی امنه سور که قلبش را جریحه‌دار کرد و

اندوهگین از آنجا خارج شد.

گُرد بودنم، دردی‌ست عمیق.

گُرد بودنم، دردی‌ست که از آن

زخم می چکد.

#به‌ختیار_عهلی

هونر مقابل پاسگاه ایستاد و یقه‌ی پالتویش را بالا داد. هوا آفتابی بود ولی سرمای آخرین ماه پاییز به عمق جان نفوذ می‌کرد.

نفسی کشید و سمت ماشینش راه افتاد. بالاخره تمام شده بود و بقیه کار بر عهده‌ی سرگرد جعفری بود.

روزها بود که دنبال شناسایی شخص ضارب از روی دوربین‌های مغازه‌ها و خیابان بود و بعد از پنج روز بالاخره شخص مورد نظر که سابقه‌دار هم بود شناسایی و دستگیر شد. علیرغم اطلاعات و اصرارهای هونر، منفرد را لو نداد و آشنایی با او را انکار کرد. مجبور شد از طریق آشنایی که دوستش آرش داشت و سرگرد بود اقدام کند. می‌خواست هر طور که شده منفرد را به زندان بیندازد و از جانب نیلوفر خیالش راحت

شود. با قراری که آرش بینشان هماهنگ کرد با سرگرد جعفری ملاقات کرد و هر چه از منفرد و قاچاق دارو و آدرسش در ناصر خسرو می دانست گفت. به طور سربسته ماجرای نیلوفر و مزاحمت‌ها و تهدیدهای منفرد به او را هم تعریف کرد و خواهش کرد مامور مخفی‌ای برای حفاظت از او در نظر بگیرند. سرگرد جوان که آدم خوب و قابل اطمینانی به نظر می‌رسید قول داد پیگیری کند و با جمع کردن مدارکی منفرد را بازداشت کند.

سه روز بعد سرگرد به او زنگ زد و گفت که خبری از خانم مهرزاد نیست و رفت و آمدی ندارد. هونر فکر کرد که شاید در خانه است و از ترس منفرد بیرون نمی‌رود. خواهش کرد مامورشان با بهانه‌ای زنگ خانه‌ی نیلوفر را بزند و از بودنش در خانه مطمئن شود.

وقتی مامور گفت که کسی در را باز نمی‌کند، هونر نگران شد و ترسید که منفرد نیلوفر را برده باشد. همانطور که گوشی در

دستش بود سریع مشغول لباس پوشیدن شد تا به خانه‌ی
 نیلوفر برود و رو به سرگرد گفت
 _نکنه کار منفرده؟

_نه نیست چون مامورم می‌گه اینجا دو نفر هستن که چند
 روزه دور و بر خونه می‌پلکن و انگار اونا هم منتظر خانم
 مهرزادن

با شنیدن این حرف خیالش راحت شد ولی باید نیلوفر را پیدا
 می‌کرد. به خاطر خطر منفرد نمی‌توانست به فکر غرورش و
 اینکه نیلوفر گفته بود راحتش بگذارد و آزادش کند، باشد.
 شماره‌اش را گرفت ولی نیلوفر جواب نداد و هونر کلافه و
 عصبی از لجباز بودن دختر تماس را قطع کرد.
 نه فامیلی نه آشنایی داشت و نمی‌دانست کجا ممکن است
 رفته باشد. بهتر بود به خانه‌اش می‌رفت، شاید خانه بود و در را
 برای غریبه‌ها باز نمی‌کرد.

با این امید آنجا رفت ولی هر چه در بیرون و حتی در واحد را

زد و با صدای بلند صدایش کرد خبری از نیلوفر نشد.
کنار جاکفشی ایستاده و فکر می کرد که دختر جوانی از راه
پله‌ی طبقه بالا نگاهش کرد و گفت
_خونه نیستن آقا

خوشحال از اینکه کسی از او خبر دارد به بالای پله‌ها نگاه
کرد و گفت

_کجا رفته؟ شما خبر دارین؟

_نیلوفر چون چند روز پیش کلید داد به من گفت به گل‌هاش
آب بدم و مدتی میره سفر

هیچ به گزینه‌ی سفر رفتن نیلوفر فکر نکرده بود. یعنی
حرف‌هایش راست بود و می‌خواست آزاد باشد و به قول
خودش خوش بگذراند؟!

_سفر به کجا؟ نگفت؟

_نه چیزی نگفت

مستاصل ولی با خیال کمی راحت شده، از دختر همسایه
تشکر کرد و پایین رفت.

تصمیم گرفته بود چند روزی بیشتر در سلیمانیه بماند و در
سومین شب سفرش به خیابان سه‌هۆله‌که (سالم) که یکی از
پاتوق‌های شبانه شهر است و بساط رستوران‌ها و غذای
خیابانی و چای و قهوه برقرار است رفت و برای شام کباب
خورد. با یاد هونر که گفته بود از دست تو غذای گوشتی هم
می‌خورم لبخند زد و همزمان چشمانش پر از اشک شد. روز
بعد به پارک سرچنار که حتی در زمستان هم طبیعت و فضای
زیبایی داشت رفت. روز پنجم خواست کمی از شهر، سمت
روستاها و مزارع خارج شود و پسر مسئول پذیرش که در
خیلی موارد به نیلوفر کمک می‌کرد و سوالاتش را در مورد
شهر و مناطق دیدنی‌اش جواب می‌داد، راهنمایی‌اش کرد که
چگونه و کجا برود.

در مسیر روستایی که حدود سی کیلومتر از شهر دور بود پول ماشین را حساب کرد و پیاده شد. هوا آفتابی و مطبوع بود و می‌خواست کمی پیاده راه برود و هوای پاک سرزمینِ هونر را نفس بکشد.

آرام راه می‌رفت. طوری که انگار با خاک و گیاهانِ زیر پایش آمیخته می‌شد. دیگر کسی را نداشت. به سان پرنده‌ای طرد شده از دسته، تنها و بی‌هدف بود.

روی سنگی نشست و به خاک زیر پایش دست کشید. اندیشید که اگر تناسخ درست بود، دوست داشت در زندگی بعدی در این خاک رَسخ شود.

اسلام و بعضی ادیان تناسخ را رد می‌کنند و الله اعلم. ولی هندوها بیشتر از هر کسی به تناسخ و قانون کارما اعتقاد دارند و چهار درجه برای تناسخ قائلند. در درجه اول، روح انسان بعد از مرگ در جسم انسانی دیگر حلول کرده به دنیا بازمی‌گردد و این نسخ است. درجه پایین‌تر مسخ است یعنی روح انسان در

جسم یک حیوان به دنیا بازمی‌گردد. درجه پایین‌تر رسخ است و روح انسان در قالب نبات؛ درخت، گیاه به دنیا بازمی‌گردد و درجه آخر فسخ است که روح به شکل جماد مثل سنگ و کوه به دنیا بازمی‌گردد. مثل تایتان‌های فسخ شده در اساطیر یونان که در جنگ بین خدایان، ژوپیترو و یارانش تایتان‌ها را مغلوب و تبدیل به تخته‌سنگ‌های عظیم کردند.

دوست داشت در خاک زادگاهِ هونر رسخ شود و با خاکی که اجداد او بودند ادغام شود و چون گیاهی بروید. همینقدر عاشقانه و عمیق.

روزی با هونر در مورد تناسخ و اینکه اگر تناسخی باشد و در قالب چیزی غیر از انسان به دنیا بازگردند چه چیزی را ترجیح می‌دهند. هونر گفته بود دوست دارد درخت بلوط باشد و نیلوفر گفته بود دوست دارد یک اسب وحشی و یا یک درخت سیب باشد.

بعد از آن هونر درخت سیب صدایش می‌کرد و اسمی زیبا به

لیستِ اسم‌هایی که دختر را صدا می‌زد افزوده شده بود.
صدای پرندگان نگاهش را از خاک به درختان کشید. گویا دو
پرنده در وعده‌گاه، دیدار کرده و با آوازِ دلتنگی نوک به هم
می‌سائیدند.

به هونر اندیشید که سیرین می‌خواندش. زن پرنده‌ی افسانه‌ای
که نوای جادویی داشت و عقل و دل از هر کسی که آوازش را
می‌شنید می‌ربود.

از اینکه هر حرف او را به خاطر داشت لبخند زد. خودش را
دیگر نداشت و بعد از این باید به حرف‌ها و خاطره‌ها و
عکس‌هایش دل خوش می‌کرد.

دسته‌ای از دختران روستایی را در حالیکه شاد و خندان
صحبت می‌کردند و از کنارش رد شدند نگاه کرد و به این فکر
کرد که داشته‌های یک دختر معمولی را ندارد. خنده‌اش، دل
شادش، پاکی و بکارتش، مادرش و در نهایت عشقش را از
دست داده بود. نه شبیه آن دختران امیدوار به آینده بود، نه

شبيه زنانى كه كل روز در انتظار شوهر با فرزندان، سر و كله مى‌زنند. با كوله‌بارى خالى‌تر از هيچ، روانه‌ى سرزمين مردى كه دوستش داشت شده بود و مثل قاصدكى در دست باد، بى‌هدف پيش مى‌رفت.

از كنار مزرعه‌ى ذرت و گل آفتابگردان گذشت و به كشاورز جوانى كه كلاه حصيرى به سر داشت و نگاهش مى‌کرد لبخند محوى زد. به گل‌هاى زرد زيبا نگاه كرد و راهش را سمت مزرعه‌ى او كج كرد. وقتى به كشاورز نزديك شد گفت
_خسته نباشى

اميدوار بود مرد جوان جزو كوردهاىي باشد كه فارسى بلد هستند و بتواند چند كلمه با او حرف بزند. كشاورز ممنونى در جوابش گفت و عميق به دختر ايرانى نگاه كرد.
نيلوفر كنار آفتابگردان‌ها ايستاد و رو به او گفت
_روزگارى دخترى بود كه تبديل به گل آفتابگردون شد.

عاشق خورشيد بود، عاشق آپولو. از صبح تا غروب سرش رو

به خورشید بود و صورتش با اون می گشت. دوست دارم یک
گل آفتابگردون، اینجا، توی خاکِ تو باشم
ته دلش اندیشید که به هونر می گفت "تو خورشید منی" و او
را منبع روشنایی خود می دانست و عاشق خورشیدش بود. ولی
این را به مرد کشاورز نگفت.
مرد جوان دست خاکی اش را به کمر زد و با دست دیگر کلاه
را کمی عقب داد و گفت
_بی شک مردی که عاشق توست تو رو به شکل قطعه‌ای از
خورشید می بینه
قلبِ دختر لرزید. هونر روزی چنین حرفی به او گفته بود.
اندوهگین به مزرعه نگاه کرد و گفت
_خورشید که خاموش شد همه جا رو تاریکی فرا گرفت. مثل
زندگی من

کشاورز قدمی نزدیک‌تر آمد و گفت

_خورشید هیچوقت خاموش نمیشه. حتی شب‌ها اون روشن

هست، این ما هستیم که در چرخش سرگردان خود به

خورشید پشت می‌کنیم و در تاریکی شب فرو می‌رویم. به

خورشیدت پشت نکن

این کشاورز او را یاد هونر می‌انداخت. غم‌زده لبخندی به لب

آورد و بعد از چند ثانیه گفت

_روزت خوب و پر نور. بدرود

_بدرود عروس سلیمانیه

با حرفی که کشاورز زد چیزی در قلب دختر فرو ریخت و سر

برگرداند و گفت

_چرا اینو گفتی؟

مرد جوان لبخند معناداری به حیرتِ دختر زیبای مسافر زد و

گفت

_میخواهی در خاکِ ما جوانه بزنی، ریشه بیندازی و بار بدهی.
 این یانی میخواهی عروس یک مرد کورد سلیمانی بشوی
 حرف‌های کشاورز و آن "یانی" قلب نیلوفر را زیر و رو کرد. با
 بغضی که در گلویش لانه کرده بود دستش را برای او بلند
 کرد و در حالیکه باد اشک را از چشمش ربود به راهش ادامه
 داد.

به شدت دلتنگ و بی‌تابِ هونر شده بود و هندزفری را در
 گوشش گذاشت و آهنگ "بدونِ تو" از احسان وزیری را که
 این روزها قفلی زده بود پلی کرد. با هق‌هقِ گریه همراه
 خواننده زمزمه می‌کرد:

مگه میشه نباشی و دیوونه نشم

بدونِ تو بدونِ تو بدونِ تو

آخه هیشکی نمیگیره جای تو رو

به جونِ تو به جونِ تو به جونِ تو

زور من نمیرسه به این غما
 کجایی تو کجایی تو کجایی تو؟

با کف هر دو دست اشک‌هایش را که مثل سیل کوچکی از
 چشم‌هایش روان بود پاک می‌کرد و همراه با حسرت و سوز
 آهنگ، مثل شمع آب می‌شد و رو به تمام شدن راه می‌رفت.

شب در هتل خسته و بی‌حال روی تخت افتاد. پیاده‌روی
 طولانی و غذا نخوردن و گریه و مویه انرژی‌اش را گرفته بود.
 در رستوران هتل دلش خواست از غذاهای رنگارنگ و
 خوشمزه و غذاهایی که مزه‌اش را نمی‌دانست هم بخورد، مثل
 کوزی و مسگوف و قیمه نجفی، ولی میلش نمی‌کشید و فقط
 در حدی که ضعف نکند چند عدد دلمه برگ مو و یک چای
 خورد و بالا رفت.

به شدت دلتنگِ هونر بود و قلبش بی‌تابی می‌کرد. هونر بارها
 زنگ زد، پیام داد، گفت نگران است و خواهش کرد جواب

بدهد. ولی جوابی از نیلوفر نگرفت.

دختر از روی دلتنگی تصمیم گرفت چتها و شعربازی‌هایشان را در کانال بخواند و با سیم کارت عراق وارد تلگرامش شد. کلی پیام و شعر از اعضای کانال آمده بود و به چند نفری که پرسیده بودند چرا کانال دیگر فعال نیست، جواب داد و نوشت که انگیزه‌ی شعرها و پست‌هایش دیگر در کانال نیست و فصل خاکستری برای خودش و کانال شروع شده. عکسی را که صبح از مسیر روستا گرفته بود پست کرد و زیرش نوشت:

سلاما علی من يعرفون معنی الحب

و لا یملکون حبیباً.

سلام بر کسانی که معنی عشق را می‌دانند

ولی محبوبی ندارند

#جبران_خلیل_جبران

چند دقیقه بعد همان کامنتش که نوشته بود فصل خاکستری،
توسط اکانت هونر لایک خورد و نفس نیلوفر در سینه‌اش
حبس شد! باورش نمیشد هونر است و در کانال حضور دارد.
هنوز به خودش مسلط نشده بود که هونر کامنتی زیر آن
عکس و شعر نوشت:

و سلام بر کسانی که شاهینِ قلبشان قصد فرود آمدن ندارد.
بدونِ تو، آبِ تمامی دریاها را گریه خواهم کرد.

قلب دختر روی هزار میزد و از شادی و هیجان دست‌هایش
می‌لرزید و گوشی را محکم گرفته بود.

باورش نمیشد که هونر بعد از لفت، کانال را چک کند و
حواسش به او و پست‌هایش باشد.

دلش برای صحبت و جواب دادن به او داشت پر میزد. ولی با
گریه دستش را به شقیقه‌اش فشرد و چیزی ننوشت.

از فرط عشق و دلتنگی، کم مانده بود کلماتی را که هونر
نوشته بود ببوسد.

عکسش را نگاه کرد و نگاه کرد و با گریه قربان صدقه‌اش
رفت.

در همان حین هونر از پی‌وی پیام داد
_چقدر دوستت دارم و دلتنگت هستم

این پیام سدِ دفاعی‌اش را تماماً شکست و گریه‌کنان در
جوابش نوشت:

_تا حالا شنیدی کسی از دلتنگی ذوب بشه؟...
من دیدم

هونر سریع سین کرد و نوشت:

_تا حالا شنیدی کسی از دلتنگی متلاشی بشه؟

پیرشدن نه؛ متلاشی شدن

من دیدم

اشکهایش که معلوم نبود از شادی ست یا دلتنگی یا اندوهِ این

مدت، روی گونه‌هایش فرو ریخت و نوشت

_هونرررر ☒

_جاااااان. جان نازنازِ هونر. کجایی؟

_یه جای خوب. یه سفر عاشقانه

_عاشقانه؟ یانی با کسی رفتی؟

_نه. مقصدِ عاشقانه

_نمیخواهی بگی کجایی؟ خیلی نگران شدم بی انصاف. اومدم
خونه دیدم نیستی

_دنبالم نگرد. فراموشم کن هونر. من و تو نمی‌تونیم ما بشیم

نماند تا جواب هونر را بخواند و با هق‌هق گریه از تلگرام خارج
شد.

هونر کلافه و متعجب از رفتار نیلوفر، سرش را بین
دست‌هایش گرفت و فکر کرد. این دختری که دلتنگی و
عشق از کلماتش می‌بارید و نتوانسته بود مخفی‌اش کند، چرا
باید از او دوری می‌کرد؟

روزها بود که به دلیل تغییر ناگهانی رفتار نیلوفر فکر می‌کرد و
جوابی پیدا نمی‌کرد.

چند پی‌ام دیگر برایش فرستاد ولی سین نکرد و از تلگرام به او زنگ زد. نیلوفر از صدای زنگ یکه خورد و ناخودآگاه جواب داد.

_ نیلو کجایی؟... به من بگو چی باعث شده از من فرار کنی

با صدای گرفته و بغض‌آلود جواب داد

_ هیچ کس. قبلا که دلیشو بهت گفتم

توجه هونر به کلمه‌ی "هیچ کس" جلب شد. این جواب نشاندهنده‌ی این بود که کسی باعث این دوری و فرار شده. ناگهان فکری در مغزش جرقه زد. رفتار نیلوفر درست بعد از بستری شدنش در بیمارستان عوض شده بود. بعد از دیدارشان با برادرش هه‌لّو!

کلافه و عصبی صدایش را بلند کرد و گفت

_ نیلوفر برادرم چیزی بهت گفته؟ آره؟

نیلوفر که نمی‌خواست به هیچ وجه چغلی برادرش را بکند و به او قول داده بود که به هونر نخواهد گفت، دستپاچه جواب داد

_ نه نه. برادرت جز سلام و خداحافظ حرفی با من نزد

ولی هونر ماجرا را فهمیده بود و از اینکه چرا زودتر نفهمیده از خودش عصبانی بود.

_ نیلوفر در دسترس باش. اگه زنگ بزنم جواب ندی کل ایران رو دنبالت می‌گردم

تماس را قطع کرد و نیلوفر به ایران گفتنش تلخ خندید و اندیشید که هیچ احتمال نمی‌دهد به سلیمانیه رفته باشد.

یک ساعت بعد هونر در خانه پدری‌اش بود و با عصبانیت برادرش را به اتاقی کشید و گفت

_تو اونروز توی بیمارستان به نیلوفر چی گفتی؟

هه‌لُو که فکر کرد دختر دهن‌لقی کرده و ماجرا را برای هونر گفته، انکار را بی‌فایده دید و خونسرد گفت

_بهش گفتم که ما نمی‌خواهیمش و باید ازت جدا بشه

چشم‌های هونر از تعجب و عصبانیت گرد شد و با غیظ گفت

_چطور به خودت اجازه دادی اینطور توی زندگی خصوصی
من دخالت کنی؟

هه‌لۆ دست‌هایش را در جیب‌ها فرو کرد و گفت
_ازدواج زندگی خصوصی تو نیست. به کل خانواده ربط داره

هونر عصبانی گشتی در اتاق زد. نمی‌خواست به برادرش
بی‌احترامی کند.

_قرار نیست شما بخواهیدش. من می‌خواهمش و شما قبولش
می‌کنید

صدای هه‌لۆ بالا رفت و گفت

پس چطور وقتی من سارا رو خواستم قبول نکردین؟ چرا من
حتما باید با یه دختر کورد که عاشقش نبودم ازدواج می کردم
ولی تو میتونی با هر دختری که میخواهی ازدواج کنی؟

صدای شکستن چیزی پشت در اتاق توجه هر دو برادر را جلب
کرد و هه‌لّو سریع در را باز کرد و زنش روژان را دید که با
چشم‌های اشکی نگاهش کرد و دور شد.

حرف‌هایش را شنیده بود، کلافه در را بست و هونر آهسته‌تر
از قبل، طوری که زن برادرش نشنود گفت

تو به پای سارا نموندی هه‌لّو. گفتن بهتره با دختری کورد
ازدواج کنی، گفتم باشه. انگار که برات مهم نبود

فریاد زد:

_مهم بود. من عاشق اون بودم ولی به احترام خانوادهم از
عشق گذشتم

هونر جلو آمد. انگشتش را مقابل او تکان داد و گفت
_مهم نبوده که ازش گذشتی. من از زنی که دوستش دارم
نخواهم گذشت و تو اهمیت عشق رو از برادر کوچکت یاد
خواهی گرفت

در را باز کرد و در حالیکه از کنار او رد میشد گفت
_نیلوفر به من نگفت که تو این حرفها رو بهش گفتی. ببین
چقدر خوب و نجیبه

و میان حیرتِ او از اتاق خارج شد. نزدیک آشپزخانه، در جواب مادرش که با نگرانی پرسید "چی شده؟" گفت "مهم نیست. یه مسئله بین من و هه‌لۆ" و به حال پیش بقیه رفت.

حالا که دلیل این جدایی و فرار نیلوفر را فهمیده بود قلبش آرام گرفته بود. می‌دانست آن دختر چقدر دوستش داشت و دارد. باید پیدایش می‌کرد.

مادربزرگ کنارش نشست و دست هم را گرفتند و هونر از سلامتی و وضع کیسه صفرایش پرسید.

مشغول صحبت بودند که هورا و سپنتا آمده و کنارشان روی مبل سه نفره نشستند. سپنتا به زور خودش را کنار دایی‌اش جا کرد و هونر نوازشش کرد و هورا آهسته پرسید

_خبری از نیلوفر نشد؟

_چرا. امروز باهاش حرف زدم. هه‌لۆ بهش گفته از من جدا

بشه

هورا با چشم‌های از حدقه درآمدن ناباور نگاهش کرد و گفت
_باورم نمیشه... چطور این کار رو کرده!

هونر کلافه سری تکان داد و گفت
_از تهران رفته و نمیگه کجاست. باید پیداش کنم
_نمیشه رد شماره‌ش رو گرفت؟

_ما که پلیس نیستیم دختر، به این راحتی‌ها نیست. در ضمن
تلفنش رو جواب نمیده، از کانال تلگرامش تونستم باهاش
حرف بزنم بالاخره

_کانال داره؟ چه قشنگ. نشونم بده منم جوین بشم

هونر کانال آوای سیرین را به خواهرش نشان داد و نگاه هورا
به آخرین عکس کانال دوخته شد.

_ اینجا کجاست هونر؟

_ نمیدونم. شاید جایی که هست

_ اینجا خیلی آشناست برام

توجه هونر به عکس جلب شد و گفت

_ مطمئنی؟

_ آره، این جاده، این کوه، این دکه‌ها

گوشی هونر را پیش پدرش برد و عکس را نشان داد و گفت

_ بابا اینجا همونجایی نیست که پارسال با عمو رفتیم؟

پدرش نگاه دقیقی به عکس کرد و اسم روستا را گفت
 _بله همونجاست

هونر کم مانده بود از تعجب روی سرش دو شاخ دریاورد و
 پدر و خواهرش را که ادعا می کردند عکس مربوط به روستایی
 در سلیمانیه است نگاه می کرد.

یعنی نیلوفر در سلیمانیه بود؟! به وطن او رفته بود؟!

یاد حرفش افتاد که گفت "سفر عاشقانه، مقصد عاشقانه"

ناخودآگاه از روی مبل بلند شد. درست بود. نیلوفر به سلیمانیه
 رفته بود. هورا لبخندی به او زد و هونر در تایید حدسش سری
 برایش تکان داد و سمت اتاق سابقش رفت تا با نیلوفر حرف
 بزند.

توی کانال زیر همان عکس نوشت:

دوری، گاهی دردآور نیست

اما دردآور فاصله گرفتن کسی از تو است که روزی برایش
آشکارا گفتم،

دوری اش تنها چیزی است که تو را می شکند.

#نزار_قبانی

نیلوفر که بعد از فهمیدن اینکه هونر هنوز هم توی کانال
است به گوشی چسبیده بود، سریع کامنتش را خواند و قلبش
برای آن مردی که عاشقش بود ولی قسمتش نبود تپید.
چند بار شعر را با عشق و شوق خواند و با چشم‌های پر از
اشک، روی شعر هونر ری اکت گریه زد.

هونر شعر دیگری برایش نوشت:

تاریکی میان ما خیمه زده

بسی سنگین

و من با مشعلی در دست

تو را به سوی خویش ره می‌نمایم.

#لندی

گوشی را به سینه‌اش فشرد و به سقف نگاه کرد. با این آدمی

که نفسش بود چه باید میکرد!

هونر بعد از چند ثانیه شعر دیگری زیر پستش نوشت:

لبانت بر لبانم بگذار و

بگذار تا زبانم آزاد باشد

تا عشق، خود، تو را از

عاشق و معشوق گوید.

#لندی

دیگر دل در دلش نبود و شادی و گریه قاطی شده بود. روی
شعر هونر ریپ زد و نوشت:

می‌گویند ره‌ایش کن

می‌گویم روحم را در آغوشش فشرده

می‌شود ره‌ایش کرد؟

#مهرناز_ابهام

هونر روی این پیامش ری‌اکت آغوش زد و در پی‌وی نوشت

_کی برمی‌گرددی درخت سیب؟

_نه به این زودی‌ها، درخت بلوط

یانی فردا هم آنجایی

بله، ولی منتظر برگشتن من نباش. ما جدا شدیم هونر

باشه منتظرت نخواهم بود. بدرود

وجود نیلوفر از بدرودِ هونر، باز هم غرق اندوه شد و لحاف را روی سرش کشید و روی تخت جنین‌وار در خودش جمع شد. صبح از هتل بیرون نرفت و نزدیکِ ظهر از پنجره، بیرون و رفت و آمد مردم را در کوچه و بازار نگاه می‌کرد که زنگ تماس تلگرامش به صدا درآمد.

می‌دانست کسی جز هونر از این طریق به او زنگ نمی‌زند و ضربان قلبش بالا رفت.

سریع گوشی را برداشت و جواب داد

_بله؟

_سلام زیباترین نیلوفر. من الان در فرودگاه سلیمانیه هستم،
تو دقیقا کجای شهر من هستی؟

نفس نیلوفر در سینه حبس شد و از شدت هیجان دست‌هایش
لرزید.

_هونرررر

خندید و گفت

_جانِ هونر؟ پیدات کردم فراری

_آخه چطور فهمیدی اینجام؟

_از روی عکسی که توی کانال گذاشتی. بگو کجایی تا پیام
پیشت

ناباور و بغض‌آلود لب زد

_توی هتل خان‌سارای در مولوی

وقتی قطع کرد، با خوشحالی دست‌هایش را روی قلب
بی‌قرارش گذاشت و منتظر هونر ماند.

وقتی در اتاقش زده شد و او در را باز کرد نگاهش به نگاهِ
روشن و عاشق هونر دوخته شد.

هونر با لبخند و دلتنگی نگاهش می‌کرد و گفت

_از خودم به خودم پناه آوردی؟ به وطنم؟

نیلوفر اشک‌هایش را که اینبار از خوشحالی بود از چشمانش
رها کرد و گفت

_آره

هونر جلو آمد و بی‌درنگ بغلش کرد. وقتی در آغوش هم فرو
رفتند هونر با دلتنگی دست‌هایش را دور بدن ظریف او پیچید و
نیلوفر در سینه و میان دستانِ هونر خودش را مچاله و غرقه
کرد.

_چقدر دلتنگت بودم دختر. دیگه دستت رو رها نمیکنم

نیلوفر سرش را بالا آورد و غمگین گفت

_ولی...

هونر نگذاشت جمله‌اش را کامل کند و گفت
 _می‌دونم هه‌لۆ چی گفته بهت. ولی مهم نیست و
 مطمئن باش که خانواده‌م تو رو میخوان
 _ولی مادرت... هونر من نمیخوام باعث ناراحتی قلب مادرت
 باشم، من همچین آدمی نیستم

هونر دوباره سر او را به سینه‌اش فشرد و گفت
 _میدونم تو چقدر مهربانی. مخصوصا مقابل یک مادر

نیلوفر با بغض صورتش را به گردن و ته ریش هونر چسباند و
 هونر برگشت در را بست و ادامه داد

_بهت قول میدم که مادرم تو رو دوست خواهد داشت. مگه

میشه تو رو دوست نداشت!

_خیلی دلم برات تنگ شده بود هونر

_گریه نکن دیگه، فدای چشمهات بشم

_ولم نکردی، گفتم رهام کن ولی نکردی. دوستت دارم

_معلومه که رهاات نمی کردم. تو شادی زندگی هونر هستی. در

ضمن هنوز نرقصیدی برام و من از رقص بدنِ شعرگونهت

مست نشدم

نیلوفر با لبخند از آغوش او جدا شد و گفت

_آمدی جانِ متصل

آمدی دمِ مسیحا

آمدی و من دوباره جوانه زدم

همچون فرولاین

هونر صورت او را بین دست‌هایش گرفت و چند ثانیه یکدیگر را نگاه کردند. سرش را خم کرد و نرم و آهسته لب‌هایش را روی لب‌های نیلوفر گذاشت. هر دو چشم‌هایشان را بستند و در خلسه‌ی عشق فرو رفتند.

بعد از دقایقی که از بوسیدن و کام گرفتن از همدیگر سیر شدند، نفسی گرفتند و در آغوش هم فرو رفتند.

_زنِ زندگی من... زیباترتر شدی و لاغرتر. حتما درست غذا نخوردی

_بدون تو من از زندگی دست می‌کشم

_حالا که هستم بریم یه غذای خوب بخوریم با هم. مطمئنم

قه‌ره‌خه‌رمان و قه‌ل، و یا ماسی ده‌باشان نخوردی

چند ساعت بعد در سالن انتظار فرودگاه منتظر اعلام پروازشان بودند. هونر گفته بود نمی‌خواهد در شهر بگردند و فامیل و آشنایی او را ببیند و مجبور باشند به خانه‌شان بروند. گفته بود مدتی بعد برای عروسی به اینجا برمی‌گردند، چون همه فامیلشان اینجا هستند و عروسی در سلیمانیه زیبایی و حال و هوای دیگری دارد. و نیلوفر به یاد کشاورز جوانی که به او گفته بود "عروس سلیمانیه" لبخند زد.

روی صندلی‌ها نشسته و هونر دست نیلوفر را در دست داشت. دختر هونر را نگاه می‌کرد و می‌اندیشید که انگار دارد خواب می‌بیند. فکر کرده بود همه چیز تمام شده و جدا شده‌اند و خانواده‌اش او را به ازدواج با دختر دایی‌اش مجبور خواهند

کرد. ولی او برگشته بود. دنبالش آمده بود و انگشتانش را
 لابه‌لای انگشتان او، طوری که انگار تا پایان دنیا رها نخواهد
 کرد، قفل کرده بود.

_باورم همیشه که برگشتی و با همیم

_نازناز، احمد تلی جواب محمود درویش را اینگونه میدهد

Sessizce çekip gidiyorum Şimdi,

Sessiz ve kimliksiz

Belki yine gelirim

Sesime ses veren olursa birgün ...

_زیباست و غمگین. ولی در نهایت برگشتن زیباتره

هونر خیره به چشمان سبز دختر نگاه کرد و گفت

_بله، بازگشتن به چاه‌های شرقی چشمانش

_یه اصطلاح کره‌ای هست به نام جانگ؛ به معنی "رابطه‌ی

دو نفر که قطع نشدنیه" یعنی تو همیشه یه نقطه ضعف

خاصی نسبت بهش داری و قسمتی از وجودت همیشه بهش

وصله

_همان نخ آویزانِ بین دو بادبادکِ قلب.

شرار و شعله در یالِ اسبانِ عشقمان هرگز نریخت

_ازم ناراحت نیستی؟

_نه. تو همیشه ماه من هستی. فقط هلال شده بودی و الان

کاملی

نیلوفر سرش را به شانه‌ی هونر تکیه داد و اندیشید که زندگی

چقدر با این آدم و حرف‌هایش و آغوشش زیبا و رویایی است.

((ه مثل هونر / ه مثل هدیه خدا))

روزهایی که در پی آن ایامِ دشوار آمدند، قشنگ‌ترین و شادترین روزهای زندگی هونر و نیلوفر بودند. بی‌شک هیچ دورانی در زندگی، زیباتر از روزهای وصال و آمادگی برای ازدواج و یکی شدن دو عاشق و دلداده نیست.

در برگشت از سلیمانیه، هونر نیلوفر را به خانه رساند و ماجرای منفرد و مرد ضارب و سرگرد جعفری را برایش تعریف کرد.

گفت از صبح فردا دوباره مامور مواظبش خواهد بود و نگران نباشد.

عجله داشت که با پدر و مادرش در مورد خواستگاری و بقیه مراسم صحبت کند و به خانه پدری رفت. اینبار خواهرانش و زن برادرش همه‌ی خانم‌ها خانه بودند و وقتی هونر تصمیم قاطعش را برای خواستگاری از نیلوفر بیان کرد، همه‌های در فضای خانه پیچید. مادر با اخم قبول کرد و پدر با خوشرویی برای این وصلت دعا کرد و با نوه‌های شیطان و شلوغش بازی کرد.

روز بعد که هونر برای خبر دادن بازگشت نیلوفر به سرگرد جعفری زنگ زد خبرهای خوبی از او شنید. سرگرد جعفری گفت که توانسته سرنخ‌هایی از تجارت غیرقانونی منفرد به دست بیاورد و مرد ضارب هم در نتیجه‌ی کتک و اعتراف‌گیری ماموران، بالاخره به اینکه از منفرد دستور زدن هونر را گرفته، اعتراف کرده است. همین مدارک برای صدور حکم دستگیری منفرد کافی بود و هونر با خوشحالی به نیلوفر

زنگ زد و خبر را به او داد. نیلوفری که از شنیدن این خبر از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید و روی پا بند نبود. انگار ابرهای سیاه بدبختی همانطور که به یکباره به آسمانش هجوم آورده بودند، به یکباره هم داشتند پراکنده می‌شدند. انگار از خورشید شکست خورده بودند و روشنایی داشت دنیایش را احاطه می‌کرد.

برای سه روز بعد قرار خواستگاری گذاشته بودند و نیلوفر از هیجان و استرس آرام و قرار نداشت. می‌ترسید مادر هونر یا برادرش حرف بدی به او بزنند و یا باز هم این ازدواج را نخواهند. ولی هونر هر بار که دیدار می‌کردند آرامش می‌کرد و سعی می‌کرد اثرات منفی حرف‌های برادرش را از بین ببرد. لباس‌هایش همه قدیمی بودند و بعد از فوت پدرش فقط یک پیراهن مشکی به عشق هونر خریده بود و لباس دیگری

نداشت. بلوز کرم رنگ گیپور یقه والان زیبایی با دامن کلوش و بلند هم‌رنگش خرید که خیلی شیک و برازنده بود و موهایش را صاف روی شانه‌ها ریخت و آرایش ملایمی کرد. هونر برای هیجانش مدام زنگ میزد و سر به سرش می‌گذاشت و وقتی با کت و شلوار و کراوات و دسته گل رنگارنگ زیبایی که مخصوص سلیقه‌ی نیلوفر دیزاین کرده بود وارد خانه شد، هوش از سر نیلوفر رفت. قبل از هونر، پدر و مادر و مادربزرگ و دو خواهرش وارد شده بودند و پدر و مادربزرگ همان جلوی در، که نیلوفر با خجالت و احترام خوشامد گفت شیفته‌ی عروس انتخابی هونر شده و پسند خود را با تعریف و تمجید اعلام کردند. هونر از قبل به هورا سپرده بود که نیلوفر تنهاست و در پذیرایی و این چیزها کمکش کند. هورا از همان اولش کنار نیلوفر جای گرفت و به فارسی طوری که نیلوفر هم بفهمد گفت که او را به چشم خواهر عروس ببینند. خانواده‌ی هونر با هم کوردی حرف می‌زدند

ولی به خاطر نیلوفر تا پایان مراسم خواستگاری فارسی حرف زدند. بقیه به هورا خندیدند و نیلوفر با محبت و قدرانی بغلش کرد. سروه خانم موشکافانه نیلوفر را نگاه می کرد و وقتی همراه هورا برای آوردن چای به آشپزخانه رفتند به نگاه کنجکاو هونر که سعی داشت احساس مادرش را بفهمد لبخندی زد. پدر و مادر بزرگ و ارینا از دختر تعریف کردند و مادر بزرگ گفت

_می دانستم سلیقه نوه من حرف نداره

وقتی نیلوفر سینی چای به دست و هورا با دیس میوه پشت سرش وارد هال شدند، هونر با عشق و شیفتگی سر تا پای نیلوفر را نگاه کرد و اندیشید که چقدر در این لباس زیبا و پرنسسی شده و موقر است.

نیلوفر موقع تعارف چای به هونر یواشکی نگاهش کرد و دلش برای خوشتیپی و قد و هیکل بلند او در کت و شلوار ضعف رفت.

هه‌لۆ و زنش و شوهر ارینا نیامده بودند و بچه‌ها هم با آنها در خانه مانده بودند. نیلوفر از لبخندها و نگاه‌های پدر هونر و خواهرها و مادر بزرگ فهمیده بود که او را پسندیده‌اند و گاهی زیرچشمی مادر هونر را با نگرانی نگاه می‌کرد.

پدر کمی از پدر و مادر نیلوفر پرسید و برای شادی روحشان دعا کرد و بعد سر اصل مطلب رفت و نیلوفر را از خودش برای پسرش خواستگاری کرد. نیلوفر که از شدت خجالت قرمز شده بود گفت که ازدواج با آدم متشخص و فوق‌العاده‌ای مثل هونر و وصلت با خانواده بابان باعث افتخارش است و قبول می‌کند.

وقتی در پایان حرف‌های اردلان خان، همسرش بلند شد و انگشتر زیبایی به نیلوفر هدیه کرد و صورتش را بوسید، نیلوفر

و هونر نفس راحتی کشیدند و هورا و ارینا ذوق زده کف زدند و
مادربزرگ خوشحال و پشت سر هم گفت

_ مبارکه، مبارکه

هونر عاشقانه نیلوفر را که با گونه‌های گلگون برای تعارف
شیرینی بلند شده بود نگاه کرد و سروه خانم هم با لبخند
رضایت آن دو را نگاه می‌کرد که اردلان خان ساق دستش را
فشرد و آهسته گفت

_ می‌بینم که از عروس آینده‌ت خوشتر اومده و چشم‌های
قشنگت راضیه

سروه خانم با عشقی که سال‌ها بود نسبت به شوهرش در
دلش کمرنگ نشده بود نگاهش کرد و گفت

_می ترسیدم که از اون دخترهای پررو و دریده باشه و هونر رو از ما دور کنه. ولی این دختر مظلوم و تنهاست و خیلی به دلم نشست

اردلان خان حرف همسرش را تایید کرد و در حالیکه او هم با محبت نیلوفر را نگاه می کرد گفت

_بله، دختر ما خواهد شد و من و تو برایش پدر و مادر خواهیم شد

خانواده‌ی هونر پرجمعیت بود و در ابتدا که هونر گفته بود نیلوفر در روز خواستگاری تنهاست و کسی را ندارد متعجب شده و دلش را پیگیری کردند. هونر هر چه که از خانواده‌ی نیلوفر و بی‌مهتری برادر و فامیل پدری‌اش می‌دانست گفت و

پدر و مادرش قانع و متاسف شدند. سروه خانم رو به نیلوفر
پرسید

_دخترم به احترام فوت مادر عزیزت، لازمه که مدتی صبر
کنیم برای مراسم عقد؟

هونر قبل از نیلوفر جواب داد

_مادرش همیشه نگران نیلوفر بود و ما هر چه زودتر عقد
کنیم بیشتر راضی و خوشحال میشه

نیلوفر اندوهگین حرف هونر را تایید کرد و سروه خانم گفت
_پس اگر مادر بزرگ و اردلان خان هم راضی باشن مراسم
عقد خصوصی با حضور فامیل نزدیک توی خونه خودمون

بگیریم و جشن بزرگ رو بگذاریم برای چند ماه بعد در
عروسی سلیمانیه

قرار عقد را برای پانزده روز دیگر گذاشتند و هر چه هونر
اصرار کرد که زودتر باشد مادرش قبول نکرد و گفت که
آمادگی‌ها و دعوت مهمانان و تهیه لباس وقت می‌خواهد و
پانزده روز هم در واقع کم است.

هونر نگران جناح منفرد بود و می‌خواست بعد از عقد نیلوفر را
پیش خودش ببرد و خیالش راحت شود.

دو روز بعد، از سرگرد جعفری خبر خوش رسید و به هونر گفت
که منفرد و دار و دست‌هایش را به جرم قاچاق دارو و ضرب و
شتم دستگیر کرده‌اند و به زودی روانه زندان می‌شود.

نیلوفر از شنیدن این خبر به قدری خوشحال شد که هونر را
بغل کرده و بارها تشکر کرد.

مادر هونر برای خرید لباسِ مخصوص عقد برای نیلوفر به سلیمانیه رفته بود و نیلوفر برای دیدن لباس روزشماری می‌کرد. هونر گفت که لباس کوردی برای عروس و داماد باید دوخته می‌شد ولی با عجله‌ای که آنها برای عقد دارند فرصت دوختن نیست و می‌شود از مزون‌های سلیمانیه خرید.

روزی که سروه خانم برگشت نیلوفر را به خانه‌شان دعوت کرد و نیلوفر همراه هونر برای اولین بار به خانه‌ی پدری او رفت.

خانه دو طبقه بزرگ و دل‌بازی بود و اهالی خانه به گرمی از او استقبال کردند و وقتی هه‌لۆ هم آمد نیلوفر معذب شد و سر به زیر انداخت ولی هه‌لۆ از رفتار اصیل دختر و چغلی نکردنش به هونر خوشش آمده بود و دست او را فشرد و خوشامد گفت. نیلوفر از ابتدا استرس زیادی مقابل مادر و برادر هونر داشت و می‌ترسید به زور قبولش کرده باشند و هرگز دوستش نداشته باشند. ولی با رفتار و استقبال گرمشان قلبش آرام گرفت و خیالش راحت شد.

هونر که به احترام پدر و بزرگترها زیاد به نیلوفر نزدیک نمیشد و نمی‌چسبید، روبه‌رویشان نشست و لبخندی به برادرش زد. په‌رگول دختر کوچک و شیرین هه‌لۆ همراه سپنتا پسر ارینا، که همیشه مشغول شلوغی بودند کنار نیلوفر نشستند و با شوق دختری را که از بزرگترها شنیده بودند عروس است نگاه می‌کردند.

نیلوفر قبلا از هونر در موردشان شنیده بود و برایشان هدیه خریده بود. برای پسر کوچک پک عروسک دایناسورها و برای دختر کوچک باربی خوشگل و بزرگی خریده بود. سپنتا راضی از هدیه‌اش، سریع دایناسورها را از بسته خارج کرد و با کلفت کردن صدایش مشغول بردن اسم‌های هر کدام شد.

_ ابلیزاروووس... آنکیلوزاروووس... تیرانوزاروووس

پدر بزرگش و هونر تشویقش کردند و نیلوفر گفت

_ آفریبیین اسماشونو بلدی، چه پسر باهوشی. بگو ببینم

کدومشو بیشتر دوست داری؟

_تی رکس. بین این از همشون قوی تر و وحشی تره

کمی از دایناسورها با نیلوفر که مشتاقانه گوش می کرد حرف زد و بعد دست په‌رگول را که مشغول حرف زدن با باربی اش بود گرفت و کشید.

_بریم بازی

_نه میخوام بشینم پیش عروس

نیلوفر بغلش کرد و دختر کوچک را روی پاهایش نشاند. دختر با زبان شیرینش گفت

_عروسکم شبیه خودته

نیلوفر با مهربانی بوسیدش و روزان آمد و گفت

_په‌رگول اذیتشون نکن بیا بریم

_نه نه نه

نیلوفر بیشتر بغلش کرد و گفت

_اذیت نمیکنه من عاشق بچه‌هام بذارید بشینه

و دخترک تا آخر مهمانی دور و بر عروس عمویش چرخید.
هورا کنار نیلوفر نشسته بود و به او در مورد بقیه اطلاعات
می‌داد.

_هه‌لُو و روزان طبقه بالا زندگی میکنن، خونه ارینا زیاد
نزدیک نیست ولی هر روز اینجاست. اکثرا شوهرش شب‌ها
میاد دنبالش

نیلوفر با همان اولین حضور در جمع خانوادگی هونر دلگرم شد
و احساس راحتی کرد. قبل از شام با اصرار هورا، مادر و ارینا
لباس‌ها را آوردند و سروه خانم لباس نیلوفر را به هونر داد و
گفت

_هدیه‌ت رو خودت به عروست بده

هونر از زحمت مادر تشکر کرد و وقتی کاور لباس را باز کرد
چشمان نیلوفر از زیبایی لباس چراغانی شد.

لباس گرانبیقیمت صورتیِ روشن توری، با گل‌های برجسته بود
که پارچه‌ی سنگینش از زیادیِ نگین و مليله و سنگ‌های
براق طوری می‌درخشید که انگار تمام ستاره‌های آسمان را
رویش ریخته‌اند. رنگ خاص و بسیار زیبایی بین صورتی
روشن و بژ صدفی داشت و نیلوفر واله و عاشقش شد. هورا و
روژان هم مثل نیلوفر محو زیبایی لباس شده بودند و هونر با
قدردانی مادرش را بوسید و گفت

_سلیقه سروه خانم

مادرش لبخندی زد و اردلان خان بادی در غیغ انداخت و به
خودش اشاره کرد و گفت

_سلیقه‌ش از انتخاب من معلومه

هه‌لَو و هونر و سروه خانم خندیدند و اردلان خان با نگاه
مهرآمیزی به نیلوفر که مشخص بود شیفته و شیدای لباسش

شده و چشم از آن برنمی‌داشت گفت

_سلیقه پسر هم به مادرش رفته و خوش سلیقه هست

نیلوفر سمت مادر هونر رفت و محکم بغلش کرد و بوسید و به خاطر لباس و سلیقه‌ی فوق‌العاده‌اش تشکر کرد.

_توی عمرم پارچه‌ای به این زیبایی ندیدم. مثل یه رویا زیباست. زور زور سپااااس

سروه خانم خندید و او را بوسید و گفت

_خوشحالم که پسندیدی گیانه‌کم. عکس نوجوانیت رو در

لباس کوردی دیدم و می‌دونم چقدر در این لباس زیبا میشی

نیلوفر از اینکه مادر هونر آن عکس بچگی‌اش را به خاطر

داشت و فهمیده بود که عکس نیلوفر بوده خجالت کشید و

گونه‌هایش گل انداخت و هونر به حافظه‌ی مادرش و خجالت

نیلوفر خندید.

لباس کوردی تیره‌ی هونر هم خیلی قشنگ بود و دل نیلوفر

برای دیدن هونر در آن لباس پر کشید.
تا آخر شب که آنجا بودند نیلوفر لباس را از خودش جدا نکرد
و با هورا و ارینا و روزان در مورد رنگ و مدل لباس‌های آنها
حرف زدند. مادر بزرگ و سروه خانم به شوق نیلوفر برای
لباس‌های کوردی می‌خندیدند و مادر بزرگ گفت
_ کورد نیی ه بهس له یی م ه کوردان ه تره
(کورد نیست ولی روحش از ما کورد تره)
همه به جز نیلوفر که گردی بلد نبود به حرف مادر بزرگ
خندیدند و هونر رو به نیلوفر گفت
_ به نظرم باید به زودی کوردی یاد بگیری
نیلوفر مخفیانه چشمکی برایش زد و گفت
_ شک نکن که به زودی یاد خواهیم گرفت
هونر از اینکه او را در جمع خانواده‌اش اینقدر شاد و سرخوش
می‌دید بسیار خوشحال بود. با درد و اندوهی که او در زندگی

گذشته‌اش داشت حقش بود که بعد از این فقط خوش باشد و
بخندد و هونر به خودش قول داده بود این دختر را
خوشبخت‌ترین و شادترین زن دنیا کند.

وقتی آخر شب او را به خانه‌اش رساند، هر دو از عشق و
خوشی سرمست بودند. هونر با او تا ورودی خانه رفت ولی
وارد نشد و دم در دستش را بوسید و گفت

_چقدر خوبه که هستی نازناز. تو تنها کسی هستی که در من
قلبی به وجود آوردی. روح شبی ماهتابی برای هونر به
ارمغان آورده

دختر دستهایش را دور گردن هونر حلقه کرد و گفت
_خدا رو شکر می‌کنم که تو رو آفریده هونر

از جمله‌ی نیلوفر هم خدا، هم هونر لبخند زدند. نیلوفر با خدا
آشتی کرده بود.

هونر او را بغل کرد و گفت
 _خیلی خوشحالم به خاطر این
 و نیلوفر زیر گوش او آهسته گفت
 _تو هدیه‌ی خدا برای آشتی کردنم با او هستی

همان شب مادرش را در خواب دید که خیلی خوشحال بود و
 مثل سال‌های قبل از بیماری زیبا و تندرست شده بود. صبح
 سر خاکش رفت و مثل کسی که هیجان ازدواجش را برای
 دوستش تعریف می‌کند، همه چیز را برای مادر تعریف کرد. از
 آشتی‌اش با خدا، از مهربانی خانواده‌ی هونر، از زیبایی لباس
 عقدش، و از اینکه دیگر تنها نیست و دارد صاحب خانواده‌ای
 می‌شود و مادرش نگرانش نباشد.

در روزهای بعدی خانواده‌ی هونر سخت مشغول آماده‌سازی برای مراسم عقد هونر و نیلوفر بودند و هم خانه را آماده می‌کردند، هم لباس‌های خودشان و هم دعوت میهمانان. قرار بود برای عقد تعداد کمی از فامیل و آشنا دعوت کرده و جشن بزرگ را برای عروسی در سلیمانیه موکول کنند.

نیلوفر و هونر کارهای مربوط به آزمایش و خرید را همراه با هورا و ارینا انجام می‌دادند و روزی که حلقه‌هایشان را برای یکدیگر خریدند احساساتشان در اوج بود.

هونر بعد از خرید، نیلوفر را به خانه‌ی خودش برد و حلقه را در انگشتش کرد و چند ثانیه نگاهش کرد. باورش نمیشد آن دختر خون‌آلودی که نیمه‌شب از کنار خیابان پیدا کرد چنان دختر ارزشمندی بود که عاشقش شد و برای زندگی برگزید. بغلش کرد و گفت که اگر می‌توانست تا روز عقد او را در اتاق خودش مخفی می‌کرد. ولی هورا دائم دور و بر نیلوفر بود و به خانه‌اش می‌رفت یا او را به خانه خودشان می‌برد و هونر

کلافه نمی‌توانست نیلوفر را برای خودش داشته باشد. به او گفته بود که اگر دوست دارد به خانه‌ی برادرش بروند و از او و عموها و عمه‌هایش برای مراسم دعوت کنند. نیلوفر دو دل بود و اندیشید که شاید حضور برادر و فامیلش، در کنارش خوب باشد و مقابل فامیل هونر تنها و عجیب به نظر نیاید. ولی وقتی به یاد آورد که آنها کمکش نکردند و در نتیجه به دام عبدی و منفرد افتاد به شدت منزجر شد و تنها و بی‌خانواده بودن را ترجیح داد.

_ آیا تو از اینکه من مقابل فامیلت تنها و بی‌کس باشم ناراحت میشی؟

_ نه، برای من فقط خودت مهم هستی. حرف و کنجکاوی دیگران اصلاً برام اهمیت نداره

_ پس نمیخوام دعوتشون کنم و رابطه داشته باشم باهاشون
هونر پیشانی او را بوسید و گفت
_ باشه نیلوفرم، هر طور که راحتی

بالاخره روز عقد فرا رسید و هیجان نیلوفر و هونر دیدنی بود. زن‌های خانواده نیلوفر را به آرایشگاه خودشان بردند و هونر طرحی به شاهین داد و جایگاه خیلی زیبایی از گل برای عروس و داماد در راس پذیرایی بزرگ خانه‌شان درست کردند. جایگاهی که هونر می‌دانست نیلوفر عاشقش خواهد شد. ساعت ۴ بود که هورا زنگ زد و گفت آماده هستند و هونر دنبال نیلوفر برود. در آینه نگاهی به خودش کرد، آماده بود، شال دور کمرش را مرتب کرد و از ادکلنش به گردن و سینه‌اش زد و از اتاق خارج شد. در لباس کوردی با آن قد بلند و هیکل ورزیده خیلی رشید شده بود و پدرش دستی به شانهاش زد و دعا کرد که خدا از چشم بد حفظش کند. مقابل آرایشگاه زن‌ها سوار ماشین‌های هه‌لو و سوران، شوهر ارینا، می‌شدند و فقط نیلوفر بود که هنوز در آرایشگاه بود. مادر و خواهرانش با دیدن هونر در لباس دامادی قربان صدقه‌ی تیپ و جذابیتش رفتند و هورا با شیطنت گفت

_خوشتییییپ... مواظب باش وقتی نیلوفر رو دیدی غش نکنی
فقط

چشمکی زد و گفت

_یانی انقدر زشت کردین عروس من رو؟

هورا ضربه‌ای به بازویش زد و گفت

_نخیر از خوشگلیش غش نکنی، بدجنس

هونر خندید و او رفت تا نیلوفر را صدا بزند. نیلوفر برای آخرین بار در آینه‌ی قدی آرایشگاه به خودش که در لباس زیبا و گرانبقیمت کُردی خیلی خوشگل شده بود نگاه کرد و به سربند و فرق‌بند زیبایی که سکه‌های کوچک طلایش روی پیشانی و موهایش آویزان بود دست زد. هدیه مادر هونر بود و گردنبند طلای سنگین دور گردنش را هم از پدر هونر هدیه گرفته بود. مادر بزرگ دستبند خیلی شیکی که روی دستش را می‌پوشاند و چند انگشتر هم ضمیمه‌اش بود به او هدیه داده بود و دختر

در تالوئه طلایی و صورتی واقعا زیبا و درخشنده شده بود. عاشق هر جزء لباسش و اکسسوری‌های کوردی‌اش بود. پیراهن صورتی بلند، تور گلدار و درخشان رویش که دور شانها و سینه را در بر گرفته بود، شلوار دمپا کشی و کفش‌های سفید پاشنه‌بلندش، و شال ضخیم صورتی دور کمرش. کاملا آماده بود و با هیجان دیدنِ هونر سمت در قدم برداشت.

هونر مقابل آرایشگاه ایستاد و چند ثانیه بعد نیلوفر در حالیکه شنل سفید پشمی روی دوشش بود بیرون آمد. چشمانش از دیدن هونر با آن لباس چراغانی شد و هونر غرق زیبایی او دستش را گرفت. چشم‌های درشت سبزش با آن آرایش مسحورکننده شده بود و موهایش را که چند تکه دلبرانه روی صورتش انداخته بودند نگاه کرد و گفت

_زیباتر از ماه شدی نازنازِ هونر... تو باید کورد میشدی، با این

لباس و سربند زیبایی ت چندین برابر شده و تمام وجودم

میخواد چشم بشه برای تماشات

نیلوفر هم از دیدن قد و بالای بلند و هیکل جذاب هونر در

لباس کوردی و موهای خوش فرم و ته ریش مرتبش قند توی

دلش آب شد و گفت

_توام خیلی جذاب شدی، چقدر لباس کوردی بهت میاد، دلم

رفت برات

عاشقانه همدیگر را نگاه می کردند که سروه خانم از داخل

ماشین هه لّو گفت

_سرده مریض میشین، برین توی ماشین

فیلمبردار سمت ماشین هدایتشان کرد و هونر در را برای

نیلوفر باز کرد و خودش پشت رل نشست.

تا رسیدن به آتلیه عکاسی چشم از هم برنداشتند و عکاس

عکس‌های خیلی قشنگی از آنها گرفت و زیباترین
نگاه‌هایشان و روزشان را ثبت کرد. وقتی تنها شدند هونر
دستش را روی کمر نیلوفر که با آن پیراهنِ صورتی جذب و
شال پایین‌تر از کمرش، باریکی‌اش مشهودتر از همیشه بود
گذاشت و گفت

_قوس کمرت دلم رو می‌بره بوو که شووشه

نیلوفر با خجالت ریز خندید و هونر آرام گوشه‌ی لبش را
بوسید.

صدای شادی و موزیک کُردی از حیاط به گوش می‌رسید که
با استقبال شادِ مادر و خواهران و مادر بزرگ هونر و چند زن و
دختر که نیلوفر آنها را نمی‌شناخت ولی با شوق و مهربانی
نگاهش می‌کردند وارد خانه شدند. مادر بزرگ شادتر از همه
بود و مدام قربان صدقه‌شان می‌رفت و چشم‌هایش اشکی
می‌شد.

هونر بغلش کرد و زن پیر را که در لباس مشکی و فاخر

کوردی شیک شده بود بوسید. نیلوفر هم بغلش کرد و از زیبایی خودش و لباسش تعریف کرد و مادر بزرگ چند ثانیه او را به آغوشش فشرد. پهرگول کوچک که با لباس پرنسسی صورتی خیلی دوست‌داشتنی شده بود، دوان دوان سمت نیلوفر آمد و دامنش را بغل کرد و گفت

_عرووووس

نیلوفر خم شد بغلش کرد و گفت

_چقدر خوشگل شدی عروسک

هه‌لؤ جلو آمد و دخترش را بغل کرد تا زیر دست و پا نباشد. هونر برادرزاده‌اش را بوسید و آرزو کرد به زودی دختری داشته باشد. دخترکی با چشمهای درشت زمردی.

تعداد مهمانان زیاد نبود و حدود سی نفری میشد؛ که شامل خانواده‌های عمو و عمه و دایی و خاله هونر بود. نیلوفر با شوق لباس‌های رنگارنگ و زیبای زنان را نگاه می‌کرد. سروه خانم لباس آبی تیره، ارینا لباس نارنجی و هورا لباس سبز

زیبایی به تن داشتند و برای نیلوفری که عاشق رنگ بود،
فامیل شدن با کُردهایی که از بچگی هم دوستشان داشت،
لذتبخش بود.

مهمانانی که با کنجکاوی دیدن دختری که هونر به نیان
ترجیح داده بود آمده بودند، با دیدن نیلوفر به او حق دادند و با
تحسین و شیفتگی عروسِ هونر را که از سروهِ خانم شنیده
بودند اصالت تُرک دارد، نگاه می کردند.

نیلوفر که کنار هونر و میان کف زدن‌ها و شادی بقیه قدم
برمی داشت، با دیدن جایگاه عروس و داماد سر جایش
میخکوب شد و به آنهمه گل و زیبایی خیره ماند.

کاناپه دو نفره‌ی سفیدی مقابل پرده‌ی سفید و سرتاسری
پذیرایی گذاشته بودند و اطرافش طاقِ دایره شکل بزرگی که
دورش را با گل‌های صورتی و بنفش و سفید پوشانده بودند
قرار داشت. روی زمین و اطراف کاناپه چندین شمعدان بلور و
نقره و آبشارهایی از گل پُر بود. نورپردازی و گل‌هایی که از

طاق آویزان بودند حالتی شاعرانه و بهشت گونه به فضا داده بود و نیلوفر در حالیکه چشمهایش ستاره باران شده بود رو به هونر گفت

_چقدر زر زیباست... انگار که دروازه‌ی بهشته

هونر دستش را فشرد و گفت

_بله، دروازه‌ای که کمی بعد، از اونجا وارد بهشت زندگی دو

نفریمون میشیم

نیلوفر با عشق نگاهش کرد و وقتی در جای خود، کنار هم نشستند و عاقد خطبه‌ی عقد را خواند، نیلوفر آهسته بله گفت و هونر عاشقانه او را نگاه کرد و دستش را در دست گرفت. نیلوفر با تمام احساسش به هونری که ناجی‌اش بود، بعد عشقش شد و اینک شوهرش شده بود نگاه کرد و چشم‌های درشتش پر از اشک شد. باور اینکه در زندگی تاریک و تلخش چنین شفقی زده و خوشبختی در قالبِ مرد جوانی به نام "هونر" او را به آغوش کشیده، هنوز هم برایش سخت بود.

حرفی برای بیان احساسش به هونر پیدا نکرد و فقط با چشمانی که از اشک می‌درخشید نگاهش کرد. سکوت گاهی قوی‌ترین و عمیق‌ترین جملات را در خود نهفته دارد.

هونر سرویس برلیان بسیار شیکی به نیلوفر داد، و او هم یک ساعت گرانقیمت برند سواچ به هونر هدیه کرد. با پولی که در بانک داشت توانسته بود حلقه و ساعت برای هونر بخرد و با باقیمانده‌اش می‌خواست چند تکه هم که شده چیزی به عنوان جهیزیه بخرد و دست خالی به خانه‌ی هونر نرود. می‌توانست کار کند و اقساط آن وام را بپردازد.

هونر دوست نداشت نیلوفر پولش را خرج او و یا جهیزیه کند ولی برای حفظ عزت نفس دختری که خوب می‌دانست چقدر مغرور و از دست خالی بودنش غمگین است، چیزی نگفت و گذاشت آن طور که دوست دارد عمل کند.

پدر هونر اولین نفر بود که تبریک گفت و پیشانی عروسش را بوسید. تمام فامیل با خوشرویی به آنها تبریک گفته

هدیه‌هایشان را تقدیم کردند به جز دایی و زن دایی که بی‌میل آمده بودند و اگر مجبور به حفظ ظاهر نبودند مثل دخترشان نیان قدم به عقد هونر نمی‌گذاشتند. بدون لبخند و با اخم کادویشان را دادند و تبریکی گفتند. سروه خانم برای دختر برادرش نیان، ناراحت بود ولی در این مدت مهر نیلوفر به دلش افتاده بود و عروس ظریف و دوست‌داشتنی ایرانی‌اش را دوست داشت. هونر به خاطر رفتار دایی و زن دایی‌اش نگاه معنی‌داری به مادرش کرد و او چشمانش را بسته و باز کرد و دست هونر را فشرد، به معنی "مهم نیست ناراحت نشو"

هونر رو به نیلوفر که او هم متوجه اخم آن دو نفر شده بود گفت

_داییم و خانمش بودن

_پدر و مادر نیان؟

هونر آهسته سری تکان داد و نیلوفر غمگین گفت

_کاش اینجوری نمیشد. دلم نمی‌خواست باعث کدروت بشم

هونر دستش را پشت کمر او گذاشت و گفت
 _این چه خودخواهی و رفتاریه که اینا دارن! من حق نداشتم
 عاشق بشم؟

نیلوفر حس کرد که هونر از رفتار دایی و زن داییش ناراحت
 است و سعی کرد حرفی بزند و ناراحتی اش را کم کند.
 _نباید انتظار داشت واکنش هر کسی شبیه واکنش های ما
 باشه. به نظر تو اونا نباید اینطور رفتار میکردن، ولی به نظر
 اونا این رفتار مناسبه. واکنش ها و رفتار ما نتیجه ی تربیتمون و
 طرز بزرگ شدنمون هست. خانواده ی من با خانواده ی تو فرق
 داره. اتفاقاتی که در طول زندگی من افتاده و رفتار و
 شخصیتم رو ساخته با اتفاقات زندگی تو فرق داره. چطور
 میشه انتظار داشت که من و تو به یک مساله شبیه هم
 واکنش نشون بدیم؟ همه همینطورن. سعی کنیم هر کسی رو
 همونطوری که هست بپذیریم و انتظار نداشته باشیم شبیه ما
 باشه. پس ناراحت نشو دیگه دردت له گیانهم

هونر با عشق و تحسین نگاهش کرد و گفت
 _چشم. عشقِ هونر. فدای کوردی حرف زدنت بشم
 همان لحظه عموی هونر آمد و عروس و داماد را به آغوش
 کشید و با خنده به شانه هونر زد و گفت
 _بالاخره دختری که بتونه تو رو راضی به ازدواج کنه پیدا
 کردی. عروسمون زیباست، به برادرزاده رشید و خوشتیپم میاد
 هونر با لبخند نیلوفر را نگاه کرد و گفت
 _ذات و درونش از صورتش هم زیباتره عمو جان
 _قطعاً همینطوره. خوشبخت باشین
 نیلوفر محجوبانه تشکر کرد و زن عمو که زن چاق و
 دوست‌داشتنی‌ای بود هدیه‌شان را داد و نیلوفر را بوسید.
 مراسم عقد و مهمانیِ بعدش به خوبی و خوشی گذشت و
 برای نیلوفر یکی از زیباترین بخش‌هایش صف بستن و رقص
 کوردی‌شان (هه‌لپه‌رکی) با هونر بود. از بچگی این رقص را

بلد بود و در عروسی‌های کوردی در مه‌آباد و سقز شرکت کرده و با دوستان خانوادگی‌شان رقصیده بود. هه‌لۆ که احساسش به نیلوفر عوض شده بود و رفتارهای شیرین و مهربان او را دوست داشت دست هونر را گرفت و در اول صف (سه‌رچویی) قرار گرفت. نیلوفر دست در دست هونر، به او چسبیده بود و با شادی زایدالوصفی هماهنگ با حرکات آنها تکان می‌خورد و هه‌لۆ دستمالی را با شوق و شادی در هوا می‌چرخاند. از نگاه به آنها لذت برد و اندیشید که خوشبختی همین است.

زنان فامیل از سروه خانم در مورد اینکه چرا هیچ قوم و خویش نیلوفر در مراسم حضور ندارد سوال کردند و او گفت که مادرش به تازگی فوت شده و بیشتر فامیلش خارج هستند. او هم مثل هونر فهمیده بود و تنها چیزی که برایش اهمیت داشت این بود که نیلوفر پسرش را خوشبخت و خوشحال کند، و کاری به فامیلش نداشت.

آخرِ شب هونر عروسش را، به بهانه‌ی اولین شب ازدواج و محرمیت، به خانه‌ی خودش برد و موقع خداحافظی، مادرش به نیلوفر گفت

_بعد از این تو دخترِ این خانه هستی. به جای تنها موندن، زیاد بیا اینجا و پیش ما بمون

نیلوفر از مهربانی مادر هونر، که بعد از این او هم باید مادر صدایش می‌کرد احساساتی شد و بغلش کرد.

_چشم میام

هونر از اینکه نمی‌توانست قبل از عروسی رسماً نیلوفر را به خانه‌ی خودش منتقل کند ناراضی و کلافه بود ولی می‌دانست که دور از چشم بقیه بعضی شب‌ها او را که زن رسمی و شرعی‌اش بود، خواهد دزدید و کنار خودش نگه خواهد داشت. در مسیرِ خانه، هر دو از شادی و خوشبختی لبریز بودند و هونر لحظه‌ای دست نیلوفر را رها نمی‌کرد.

نیلوفری که در خلال شادی عمیقش به خاطر اولین شب ازدواجشان، کمی نگرانی و استرس داشت ولی نمی‌خواست هونر متوجه بشود. با توجه به تجربه و زخم‌هایی که از رابطه جنسی در ذهن و جسمش داشت، می‌ترسید هنگام رابطه و سکس نتواند مثل یک دختر عادی به شوهرش لذت بدهد. می‌ترسید بدنش را منقبض کند و یا ناخودآگاه رفتاری انجام دهد و هونر را دلسرد کند. در حالیکه دسته‌گل کوچک را در دستانش می‌فشرد سعی کرد آرام و عادی به نظر برسد. به خانه که رسیدند، نیلوفر به اولین باری که قدم به این خانه گذاشت فکر کرد. نیمه‌شب که خونین و مالین و در اوج سیری از زندگی، با دستان قدرتمند هونر از میان گرداب بدبختی بیرون کشانیده و رهانیده شد. و امشب با لباس عروس کُردی دست در دست همان جنگجوی خوب وارد این خانه می‌شد. اندیشید که زندگی و سرنوشت، عجیب و غیرقابل پیش‌بینی است.

با هم مقابل آینه ورودی ایستادند و چند دقیقه توی آینه
عاشقانه همدیگر را نگاه کردند.

_مالِ من شدی بالاخره... عشقِ نازِ هونر... نازنازِ هونر

_و تو هم مالِ من... مردِ جنگجوی کوردم

نیلوفر با لباس صورتی کوردی و آن سربند طلایی سکه‌ای به
قدری زیبا شده بود که هونر از تماشا کردنش سیر نمی‌شد.

_چه آرزوی زیبایی در باخچه دلم کاشتم

چانه‌اش را روی شانه دختر گذاشته و از پشت بغلش کرده بود
و هر دو در آینه به هم زل زده بودند. نیلوفر لبخندی زد و
دستانش را روی بازوهای هونر که به دور تنش پیچیده بود
فشرد و آهسته نام صاحب قلبش را زمزمه کرد.

_هونر... زندگی من

_نازناز زیبایی ت مثل قلبم می‌تپد

تپش قلب هونر را روی کتفش حس می کرد. به پشت برگشت
و رو در رو با او ایستاد. دستهایش را دور گردن هونر حلقه کرد
و گفت

_انقدر دوستت دارم که هیچ زنی هیچ مردی رو از ابتدای
آفرینش اینقدر دوست نداشته
_و من می پرستم

لب‌هایشان که روی هم نشست، انگار هرگز سرنوشتی به این
زیبایی برای کسی نوشته نشده. به همدیگر آمیخته شدند و
طولانی‌تر از همیشه، عطشناک‌تر از همیشه لب و دهان هم را
بوسیدند و از جام عشق کام گرفتند.

دست‌هایشان روی بدن همدیگر همچون غریقی که به
تکه‌ای چوب وسط اقیانوس چنگ می‌زند، محکم چفت شده
بود و قلب‌هایشان به اندازه خورشید گرم بود.

هونر برای اولین بار او را به اتاق خوابش و روی تختش برد.

ضربان قلب نیلوفر از روی تورِ دور سینه‌اش به وضوح معلوم بود و هونر سربند طلا را از روی سرش باز کرد و روی دراور گذاشت. تور قسمت بالای لباس و شال دور کمر نیلوفر را هم باز کرد و لباس رویی (چوخه) خودش را هم درآورد و همه را مرتب کنار هم گذاشت. نی‌نی رقصان چشمان نیلوفر شعله‌ور بود و گونه‌هایش گل انداخته بود. هونر با پیرهن سفید مردانه و شال و شلوار مشکی کوردی‌اش و نیلوفر با پیراهن صورتی و شلوار ساتن زیرش مقابل هم ایستاده بودند و هونر دستش را گرفت و سمت تخت کشید و گفت

بیا

نیلوفر از طرفی از عشق و خواستنِ هونر لبریز بود و از طرفی هم نگران بود که طی رابطه واکنش مناسبی نداشته باشد. نفس‌هایش سنگین بود که هونر روی تخت خواباندش و خودش کنارش دراز کشید. آرنجش را حایل سرش قرار داد و نیلوفر را که سر روی بالش سفید گذاشته بود نگاه کرد و گفت

_ نزار برای زنش که در خانه راه می‌رفت گفته: «هرگز ندیده

بودم ماه پابره‌نه در خانه‌ام راه برود» و من به تو میگم که

هرگز ماه را روی تختم ندیده بودم

نیلوفر با قلبی مالا مال از عشق، دستش را به صورت هونر

کشید و گفت

_ من زنی هستم که شاعرانه‌ترین زندگی رو خواهم داشت

خم شد گونه و بینی و لب بالای نیلوفر را کوتاه بوسید و گفت

_ چون خودت شعر هستی. روح، پیکرت شعره و امشب

می‌خواهم به قلمرو تنت قدم بگذارم

سرش را پایین آورد و گردن نیلوفر را بوسید. دختر چشم‌هایش

را بست و آب دهانش را قورت داد. هونر نگاهش کرد و گفت

_ مثل یک بره آهو رمیدی، چرا؟

نیلوفر ناراحت از اینکه هونر اضطرابش را فهمیده، سریع لبخند

محوی زد و گفت

_ نه عزیزم، تنم مور مور شد یک لحظه

_ نه، نگران شدی

هونر متوجه حالتش شده بود و مجبور شد حسش را بگوید. با ناراحتی و بغض گفت

_ جسم من یه مکانیزم انزجاریِ ناخودآگاه موقع لمس شدن و رابطه داره. از بس تحت فشارهای عصبی و روحی رابطه‌ها رو تحمل کردم اینطوری شدم. الان می‌ترسم بدنم به تو هم چنین واکنشی نشون بده و تو سرد بشی ازم

هونر دستش را از شقیقه برداشت و کامل کنار نیلوفر دراز کشید. محکم بغلش کرد و گفت

_ اولاً که من مطمئنم بدن تو عشق رو میشناسه و به لمس من واکنش منفی نمیده. دوماً اگه بده هم من سرد نمیشم ازت. انقدر منتظر میشم که عادی بشه. پس استرس نکش

اشک نیلوفر را پاک کرد و او گفت

_ مثل همیشه آرومم میکنی. مثل همیشه

_ درضمن، من امشب و چندین شب آینده با تو سکس نخواهم

کرد نیلو. من با تو عشقبازی می کنم فقط

نیلوفر متحیر نگاهش کرد. فکر می کرد بعد از اینهمه انتظار و

دوری، هونر حتما در شبی که مال هم و زن و شوهر شده

بودند، با او نزدیکی بیشتر و رابطه جنسی خواهد خواست و

این طبیعی بود.

_ یعنی میخوای بعد از عروسی...

_ نه، نه، من به این چیزها اهمیت نمیدم. تو همین الان زن

شرعی و قانونی من هستی و حلالِ همدیگه هستیم. اگه

نمی خوام باهات رابطه کامل داشته باشم فقط به خاطر اینه که

می خوام بهم عادت کنی. می خوام زمانی از آخرین مرزت رد

بشم که تمام زخم هات رو با بوسه هام ترمیم کرده باشم و

خودت من رو با همه سلول هات به تنت دعوت کنی

چشمان نیلوفر از اینهمه خوبی و احساس و اصالت هنر پر از
اشک شد و صورتش را در سینه‌ی او فرو برد و در آغوشش
جمع شد.

_چقدر اصیل هستی، چقدر خوبی هنر

خالِ روی گردن و خالِ روی شانه‌ی نیلوفر را نرم و طولانی
بوسید و زمزمه کرد

_وَأَسْتَوْصُوا بَدَوَاتِ الشَّامَاتِ غَزْلًا

(و با خال میشود معاشقه کرد)

نیلوفر دیگر اینهمه حس و عشق را تاب نیاورد و با حرارت
لب‌هایش را به لب‌های هنر چسباند و طوری بوسیدش که
هر دو داغ شدند و به قول هنر از بوسه تورکی و کوردی
گذشت و به بوسه فرانسوی رسید.

وقتی با لب و دهان متورم و قرمز شده، نفس زنان از هم جدا

شدند هونر گفت

_ آدم خواری بد دردی هست نازناز هونر

نیلوفر با خجالت خندید و دست‌هایش را روی صورتش

گذاشت و گفت

_ بوسیدن رو از خودت یاد گرفتم

هونر که عاشق خجالت او بود دلش برایش ضعف رفت و با

حرکت سریعی او را روی بدن خودش کشید و دست‌هایش را

دور تنش حلقه کرد.

_ وقتی خجالت میکشی میتونم درسته قورت بدم

نیلوفر که برای اولین بار، اینقدر نزدیک و کاملاً روی بدن

هونر خوابیده بود سرخ و سفید شد و گفت

_ چرا منو آوردی این بالا؟

با شیطنت گفت

_ پوزیشن ما فعلاً همین خواهد بود. تو بالا من پایین

هونر خیلی به زخم‌های نیلوفر دقت و توجه می‌کرد و نمی‌خواست کوچکترین حرکتی بکند که یادآور آن متجاوزان باشد. تجاوز و زورگویی جنسی، اکثرا در حالتی رخ می‌دهد که مرد روی زن باشد و هونر می‌خواست فضایی برای نیلوفر بسازد که در آن اثری از غلبه‌ی مردانه نباشد.

دو ساعتی با بوسه و نوازش و شوخی روی تخت ماندند و بعد هونر گفت که هر دو خسته هستند و بهتر است لباس راحتی پوشیده و بخوابند. خودش پشت در کمد لباس‌هایش را درآورد و شلوارک و تیشرتی پوشید و نیلوفر هم آرایشش را شست و در گودی پشت در، لباسش را با یک بلوز و شلوار ساتن قرمز عوض کرد. دو دل بود که از لباس خواب‌های دکلمه و سکسی که روز خرید، هونر با شیطنت انتخاب کرده بود بپوشد یا نه. با اینکه این آدم قبلا او را برهنه دیده و در حمام شسته بود ولی هر چه کرد دید خجالت می‌کشد و فعلا همین لباس خواب نرم و پوشیده بهتر است.

هونر او را نگاهی کرد و در حالیکه به بازویش روی بالش
اشاره می کرد گفت

_بیا اینجا

نیلوفر چراغ را خاموش کرد و رفت روی تخت و سرش را
روی بازوی او گذاشت و در آغوشش خزید. هونر گفت

_اولین باره دارم با لباس می خوابم

_یعنی چی؟

_یانی همیشه لخت می خوابم

نیلوفر با خنده معذبی گفت

_خب به خاطر من اذیت نشو. یا لباساتو دربیار یا من برم توی

اتاق مهمون بخوابم

هونر محکم تر بغلش کرد و گفت

_این فکر رو که حتی یک شب توی اتاقی جدا از من بخوابی

از سرت بیرون کن. در مورد لخت شدن هم کم کم هردومون
لخت میشیم. کم کم

نیلوفر ریز خندید و با گونه‌های صورتی در سینه‌ی هونر
مخفی شد. چقدر زندگی با او عاشقانه و زیبا بود...

صبحی که دیده کنار معشوق به روشنی آفتاب باز شود،
زیباترین صبح است. نیلوفر قبل از هونر بیدار شد و وقتی میان
خواب و بیداری وجود هونر را کنارش حس کرد و ذهنش
ازدواج و زن و شوهر شدنشان و روی تخت در آغوش او
خوابیدن را پردازش کرد، مثل این بود که دنیا را به او داده
باشند. ناخودآگاه لبخندی زد و ساکت و بی حرکت هونر آرام
خفته را تماشا کرد. مردها در خواب شبیه بچه‌ها می‌شوند و
نیلوفر در حالیکه ته دلش قربان صدقه‌اش می‌رفت سعی کرد
بیدارش نکند و بگذارد آسوده بخوابد.

موهای کوتاه، ابروهای کشیده، بینی خوش فرم مردانه و
لب‌های قشنگش را جزء به جزء نگاه کرد و ناخودآگاه نگاهش

به گردن و موهای نرم روی سینه‌اش که تا استخوان
 ترقوه‌اش آمده بود و از زیر یقه تی‌شرتش مشخص بود افتاد.
 هیچوقت او را بدون بلوز و پیرهن ندیده بود و ذهنش با این
 افکار مشغول بود که هونر حرکتی کرد و کم‌کم چشم‌هایش را
 باز کرد.

نیلوفر سریع خودش را جمع و جور کرد، انگار که هونر
 می‌توانست افکارش را بخواند و بداند که او دارد به شکل
 بدنش فکر می‌کند.

هونر خوابالود و مخمور گفت

_بوی گل یاس میخوره به بینیم. این گل خوشبو کیه توی
 تخت من؟

و نیلوفر را بغل کرد و دست‌هایش را زیر شومیز ساتنش برد و
 پهلوهایش را قلقلک داد. نیلوفر از خنده جمع شد و هونر
 گردنش را بوسید و گفت

_چقدر زندگی‌م با تو زیبا شده. چقدر حیف که اینهمه سال

نداشتمت

دومین صبحانه‌ای بود که با هم و در خانه هونر می‌خوردند و

اینبار هر دو با هم آماده کردند. هونر گفت که به مغازه

نخواهد رفت و دلش می‌خواهد امروز را در خانه بماند و فقط

زنش را بغل کند.

((ترمیم))

در طول روز کسی مزاحم خلوتشان نشده و به خانه هونر

نیامده بود و فقط مادرش یک بار زنگ زد و احوالپرسی کرد.

_مادرم دوستت داره ها. سفارش کرد که باعث اندوهت نشم

نیلوفر از سفارش و مهربانی آن زن کمی چاق و زیبای کورد

که گاهی در خانه لباس کوردی می‌پوشید و نیلوفر با علاقه او

و مادر بزرگ را که همیشه لباس محلی تنش و سربندی روی

موهای سفیدش گره می‌زد، نگاه می‌کرد، احساساتی شد و
گفت

_عمرشون طولانی و سلامت باشن. وقتی هه‌لۆ گفت مادرت
من رو نمیخواد و دلش شکسته، هرگز فکر نمی‌کردم روزی
دوستم داشته باشه

_تو رو همیشه دوست نداشت

فکری که در ذهن نیلوفر دائم عذابش می‌داد به زبانش جاری
شد و گفت

_ولی اگه گذشته و زندگی‌مو بدونه ازم متنفر خواهد شد

هونر گوشه ابرویش را بوسید و گفت

_اولاً که گذشته هر کسی به خودش مربوطه و قرار هم

نیست خانواده من در مورد گذشته‌ت ازت پرسن. ثانیاً

هیچ‌کس از دختر نجیبی که بهش تجاوز شده متنفر نمیشه. تو

با پسرها دنبال هوی و هوس نرفتی، حتی وقتی دخترانگیت

رو به زور ازت گرفتن بازم دنبال کثافت نرفتی. نیلوفر من

وقتی پیدات کردم تو گرسنه بودی و همون دو بسته مرغ توی
 یخچالت رو هم برای مادرت می پختی. در حالیکه اگه ذات
 اهریمنی بود از بدنت و زنانگی ت هم پول درمیآوردی هم
 هوسبازی می کردی، مادر بیمارت رو هم رها می کردی
 نیلوفر با چشم‌های مظلوم و غمزده نگاهش می کرد و هونر
 بغلش کرد و گفت

_من به تمام زوایای شخصیتی و روح تو دقت کردم و عاشق
 روشنائیت شدم. دیگه به خودت به چشم بد نگاه نکن
 صبح تا غروب را همه جای خانه در آشپزخانه، در هال، در
 اتاق خواب، به هم چسبیده و با آغوش و بوسه گذرانند و
 وقتی خورشید پایین رفت و خانه تاریک شد روی تخت دراز
 کشیده بودند. هیچ دورانی در زندگی قشنگ‌تر و شیرین‌تر از
 اولین روزهای وصال یک عاشق و معشوق نیست.

هیچ کدام اقدامی برای روشن کردن چراغ اتاق نکردند و در
 حالیکه خیلی نزدیک به هم سرشان را روی بالشت گذاشته

بودند، در تاریکی به چشمان هم زل زدند. نفسشان روی

صورت هم پخش میشد و هونر زمزمه کرد

_نفسم با نفس‌هاات یکی شده... چقدر دوستت دارم

نیلوفر گوشه‌ی لب هونر را بوسید و گفت

_من عاشقتم... نه، بالاتر از عشق

_می‌خوام تمام بدنت رو ببوسم و شراب درونت رو سر بکشم

قلب و گونه‌های نیلوفر گر گرفت و با لذت انگشتانش را در

انگشتان هونر قفل کرد. هونر موهایش را بوسید و بعد

ابرویش را. گونه‌اش را و بعد لبش را. چانه‌اش را و بعد گردنش

را. در استخوان ترقوه‌اش بیشتر مکث کرد و بارها آنجا را

بوسید. نفس‌های نیلوفر تندتر شده بود و با هر بوسه‌ی هونر و

از لذت لب‌های گرم او روی پوست تنش می‌مُرد. هرگز چنین

چیزی را تجربه نکرده بود و زمزمه کرد

_هرگز فکرشو نمی‌کردم بوسه اینقدر آدمو مست کنه

هونر سرش را بالا آورد آرنجش را حائل سرش کرد و گفت
 _توی کتاب بر باد رفته یه دیالوگی هست که رت باتلر موقع
 خواستگاری از اسکارلت بهش میگه "تو تا به حال با یک مرد
 نبودی، یک مرد واقعی تو رو نبوسیده. اولش با یک بچه
 ازدواج کردی و بعد با یک پیرمرد" داستان توام همینه. تو
 هرگز نبوسیدی و بوسیده نشدی، هرگز از لذت سکس لبخند
 نزدی، تو با حرکتهای اون کثافتها فقط شکنجه جنسی
 شدی. تو با یک مرد واقعی نبودی هیچوقت

نیلوفر اندوهگین تایید کرد و هونر اجازه نداد اندوه جای مستی
 و مخموری دقیقه‌ای پیشش را بگیرد و با شیطنت لب پایین او
 را مکی زد و گفت

_اینقدر ببوسمت که طپش قلبم کاسه شیشه‌ای سینه‌ام را
 بترکاند

قلب نیلوفر قیلی ویلی رفت، سرخ و سفید شد و لبخندی زد.
 هونر کلید چراغ خواب روی پاتختی را زد و نور خفیفی اتاق

تاریک را نیمه روشن کرد. یقه‌ی بلوز نیلوفر را به یک طرف کشید و شانه‌اش را بوسید. بعد بازوهایش را و مچ دست‌هایش را آرام و با طمانینه بوسید.

_خیلی می‌خواستم این رگ‌های آبی زیر پوست سفیدت رو ببوسم و نبضت رو با لب‌هام حس کنم

وقتی دکمه‌های بلوزش را باز می‌کرد قلب نیلوفر روی هزار زد و با نفسِ حبس شده حرکات هونر را تعقیب کرد. سینه‌های سفید و پُرش با سوتین زرشکی سفیدتر و دلرباتر دیده میشد و هونر خط وسط سینه‌هایش را بوسید و بدون اینکه سوتینش را باز کند پایین‌تر رفت و شکمش و نافش را چندین بار بوسید. از تند شدن نفس‌های نیلوفر به خوبی هیجانش را حس می‌کرد.

_اندامت خیلی زیبا و سکسیه. اون شب توی حموم با اینکه نظری بهت نداشتم ولی از زیباییت نفس کم آورده بودم

نیلوفر لبش را گزید و بدون حرفی فقط نگاهش کرد. هونر
پایین تر نشست و دامن او را بالا داد و بالای زانوها و پشت
زانوها و ساق پاهایش را عمیق و نرم بوسید.

_بدنت مثل پر گل هست نازناز... مثل گلبرگ

نیلوفر که در خلسه‌ی بوسه‌ها و نوازش بی‌نظیر هونر بود
دستش را در جستجوی دست او دراز کرد و هونر دستش را
گرفت و کنارش دراز کشید.

_با کارهات هوش از سرم میبری

_تنت رو با لبهام مهر کردم... شب‌های بعدی بیشتر خواهم
بوسید... تمام بدنت رو... مثل کاشفی که سرزمین جدیدی رو
به اسم خودش کشف میکنه و وجب به وجبش رو میگرده
در حالیکه با سرانگشتان ظریفش مستانه روی رگ‌های
برجسته‌ی ساق دست هونر خطوط فرضی رسم می‌کرد، لبخند

زد و لاله‌ی گوش او را با لب‌های گرمش بوسید و گفت

_ کریستف کلمب منی

هونر هم خندید و گفت

_ ماژلان بهتر هست، کاشف هند و آفریقا

_ توی قلبم، توی جسمم آتیش‌بازی به پا کردی مردِ جنگجو

و لب‌های او را عاشقانه و با لطافت زنانه بوسید و همانطور که هونر خواسته بود رویش خیمه زد. از لذت لمس یکدیگر مست و نشئه بودند و نیلوفر تیشرت هونر را از سرش بیرون کشید. هر دو نیمه لخت بودند و نیلوفر به بازوهای سفت و عضلانی هونر نگاه کرد. اولین بار بود که بالاتنه‌اش را برهنه می‌دید. دست‌هایش را به بازوهای ورزیده و سینه‌ی او کشید و تازه داشت می‌فهمید که یک زن از زیباییِ بدن یک مرد می‌تواند لذت ببرد. روی سینه لختش که بوی خیلی خوبی می‌داد خوابید و بیشتر از یک ساعت همدیگر را بوسیدند.

بین بوسه و لب‌بازی نیلوفر زیر گوش هونر گفت

_من آماده‌م که با هم باشیم... و می‌خواهم

ولی هونر در حالیکه لب و زبان او را می‌بوسید آهسته گفت

_هنوز نه

_ولی تو اذیت می‌شی

سینه‌هایش را و بند سوتینش را لمس کرد و گفت

_کنترل من زیاده. همینجوری دارم ازت لذت می‌برم

این عشقبازی و معاشقه ساعت‌ها طول کشید و وقتی

نیمه‌های شب نیلوفر با دو تکه لباس زیر در آغوش هونری که

فقط یک شلوارک زیتونی به تن داشت افتاده بود، بدنشان

بوی تن یکدیگر را می‌داد.

هونر نفسش را روی گوش نیلوفر پخش کرد و گفت

_انقدر نزدیک شو بهم و انقدر لمست می‌کنم که به تنم عادت

کنی و خو بگیری. طوری که بدن خودت رو جدا از بدن من
ندونی و خیلی راحت باهام یکی بشی

روز بعد هونر مجبور شد به خواست مادرش و هورا نیلوفر را به
خانه پدری ببرد و آنها آن شب نیلوفر را آنجا نگه داشتند و
محض خنده و بدجنسی هونر را روانه خانه‌اش کردند. هونر به
بدجنسی‌شان خندید و مخفیانه به نیلوفر گفت که فردا شب
این جدایی را جبران خواهد کرد. نیلوفر برای بدرقه تا پشت در
رفت و هونر نگذاشت چراغ حیاط را روشن کند و پشت در
بزرگ آهنی عمیق و طولانی و مخفیانه او را بوسید. نیلوفر ریز
خندید و گفت

_یواشکی و مخفیانه چه می‌چسبه

هونر با هیزی و شیطنت گفت

_آرههههه

و وقتی برای آخرین بار محکم‌تر می‌بوسیدش هورا چراغ‌های
 حیاط را روشن کرد و سپنتا و پهرگول با سر و صدا مثل
 حمله‌ی سرخپوست‌ها سمتشان دویدند. نیلوفر سراسیمه از
 هونر دور شد و صدای خنده‌ی هه‌لو و روژان و هورا را شنیدند
 و هونر بلند گفت

_ خجالت بکشین، این جوجه‌های شلوغتون رو هم جمع کنین
 برین تو

هه‌لو از آن طرف حیاط گفت

_ تو خجالت بکش برو خونه‌ت نصفه شبی نامزدبازی نکن
 نیلوفر دست روی دهانش گذاشت و بی‌صدا خندید و هونر با
 تاسف سری به آنها تکان داد و رو به نیلوفر زمزمه کرد
 _ «آیا عشق مستانی چون ما به خود دیده است؟»

نیلوفر سرمست از ادبیات و زبان هونر دستش را روی گونه و
 ریش او گذاشت و گفت
 _ ندیده است

هونر دستش را بوسید و نیلوفر گفت
 _ تنها کسی هستی که زبانِ روح من رو بلدی. اگه همینطوری
 شعرگونه و هونرگونه با من حرف بزنی من حتی در هشتاد
 سالگی هم پیر نخواهم شد

هونر چشم‌های سبز براقش را عمیق نگاه کرد و به په‌رگول
 که از بلوز نیلوفر آویزان شده بود خندید و گفت
 _ برم تا اینا بیرونم نکردن. شبت پر از ستاره درخت سیبِ من
 نیلوفر با خجالت به خانه برگشت و خدا را شکر کرد که هه‌لُ
 و بزرگترها را دیگر ندید و همراه هورا به اتاق او رفتند.
 نیلوفر پدر هونر را خیلی دوست داشت و با شوق پای
 حرف‌های فیلسوفانه‌اش می‌نشست. حدس می‌زد هزاران

کتاب خوانده باشد و مثل هونر وقتی حرف می‌زد از اطلاعات و بار ادبی غنی‌اش لذت می‌برد. اردلان خان هم عروس ایرانی‌اش را دوست داشت و به همسرش می‌گفت که این دختر سرشار از مهر است و پسرشان را مثل یک وطن و مثل یک مادر، عمیقاً در آغوش گرفته و دوست خواهد داشت.

بعد از سه شب متوالی که هونر نیلوفر را در خانه خودش نگه داشته بود و با آمدن هورا این قضیه لو رفته بود، نیلوفر خجالتزده از دست هونر فرار کرد و به خانه خودش رفت تا بیشتر از این آبرویش پیش خانواده هونر نرود.

بلوز و شلوارک راحتی طوسی به تن داشت و مشغول آبیاری و صحبت با گل‌هایش بود که آیفون زده شد.

از همانجا که ایستاده بود تصویر هونر را در مونی‌تور دید و از ته دل لبخند زد. دوری یک روزه را تاب نیاورده و اینجا آمده بود. آپاش را کناری گذاشت، صدای موزیک که از تلویزیون و ماهواره مرکزی ساختمان پخش میشد را کم کرد و دکمه

آیفون را زد.

کمی بعد هونر با یک جعبه بزرگ شیرینی مقابل در واحد بود
و نیلوفر خندان به او خوشامد گفت.

_در رفتی فکر نکردی پا میشم میام خونهت؟

_اینجا اومدنت بهتره. لااقل آبروم پیش خانوادهت نمیره که
هر شب خونه توام

هونر کفش هایش را درآورد و وارد خانه شد و گفت

_تو دوست دخترم نیستی، زنی. چرا باید آبروت بره؟

در را بست و گفت

_چون نامزدیم فعلا. زشته خب هر شب هر شب. به به شیرینی

هم که خریدی

هونر جعبه را به او داد و گفت

_نوش جونت بخور بقیه شم پخش کن توی ساختمون و بگو

شیرینی ازدواجته و من شوهرتم

_چشم، شوهرم

هونر لپش را کشید و گفت

_یه مرد مسنی هست هر بار منو میبینه چپ‌چپ نگام میکنه.

لازمه که بدونن

_درسته، مرسی که به فکر بودی

_برای این همسایه بالایی هم ببر. دختره اگه بهم نمی‌گفت

رفتی سفر، از نگرانی و فکر و خیال می‌مردم

نیلوفر با یک دست بغلش کرد و گونه‌اش را بوسید و گفت

_ببخشید که اذیت کردم اونموقع

هونر سرش را خم کرد محکم و صدا دار لبه‌ایش را بوسید و

گفت

_اشکال نداره جبران میکنی

نیلوفر منظورش را از جبران می دانست و با خنده به آشپزخانه رفت تا شیرینی را در دیس بچیند و چای دم کند.

_ هونر میگم اگه عاشق یه دختر قد کوتاه میشدی چیکار می کردی؟

_ دیسک گردن می گرفتم از بس خم میشدم واسه بوسیدنش.
ولی خدا رو شکر که عاشق یه دختر قد بلند شدم
_ دور قد و بالات بگردم من... هناسه کهم

از پشت بغلش کرد و گفت

_ یه روز نبودنت رو هم نمی تونم تحمل کنم نیلو
_ منم. ولی کم مونده. عروسی بگذره یه عمر بیخ ریشتم
هونر ریش و گونه اش را به صورت نیلوفر کشید و گفت
_ همینجا باش، بیخ ریشم

نیلوفر با خنده کتری را روی اجاق گذاشت و زیرش را کم کرد
و گفت

_یه وقتایی آرزوم بود ریش و سیبیلت رو لمس کنم، ببوسم

_رسیدی به آرزوت؟

_بلهههه

_پس نوبت منه که به آرزوم برسم

نیلوفر دستش را گرفت و از آشپزخانه سمت هال و مبل تک

نفری مخصوصشان برد و در حالیکه طبق عادت هونر روی

مبل نشست و نیلوفر را روی پاهایش نشاند گفت

_تو که به آرزوهات رسیدی مارمولک

_یکیش مونده

_چی؟

_برای من برقص

نیلوفر خندید و پیشانی‌اش را به پیشانی هونر چسباند و گفت

_همیشه همینطور اغراق آمیز عاشقی کن و من رو بخواه

هونر. من شیفته این اغراق و شدتِ عشق هستم

هونر لب‌هایش را شکار کرد و گفت

_حس واقعیم بهت همینقدر شدید. و حالا میخوام رقصت رو

تماشا کنم

نیلوفر با خجالت و خنده اشاره‌ای به لباس‌ها و سر و وضع

ساده‌اش کرد و گفت

_آخه همینجوری یهویی و بدون فاز رقص چجوری برقصم؟

_اول برو به لباس خوشگل بیوش منم توی این کانالا دنبال

آهنگ شاد بگردم، فازش میاد

از کمدش پیراهن آلبالویی رنگ براق و کوتاه خیلی خوشگلی

را که تازه به قصد دلبری از هونر خریده بود بیرون کشید و

اتیکتش را جدا کرد و پوشید. لباس انگیزه‌اش را برای رقص

تحریک کرد و موهایش را که تازه کوتاه کرده بود حالت داد.

خوشبختانه هونر او را بدون آرایش بیشتر دوست داشت و

دغدغهی همیشه آرایش داشتن نداشت و فقط کمی رژ

همرنگ لباسش به لب‌های پُرش زد و عطر محبوب و

ملايمش را هم كه اخيرا به عشق هونر هميشه استفاده
مي كرد به گردنش و مچهايش زد و از اتاق بيرون رفت. كفش
نپوشيد، مي خواست پابرهنه براي هونر برقصد.

صدای موزیک شاد ایرانی از تلویزیون بلند بود و هونر
مشتاقانه روی مبل نشسته و منتظرش بود.

نیلوفر با ادا و روی نوک پاهایش که با لاک تیره سفیدی اش
بیشتر نمایان بود، در حالیکه می خندید جلو آمد و گفت

_آماده و در خدمتم پادشاه. خوبم؟

هونر با لذت سر تا پایش را نگاه کرد و گفت

_نفسگیر و وسوسه انگیز هستی

_خوووبه. خب بنوازید

هونر ولوم تلویزیون را بیشتر کرد و گفت

_برقص برام کولی زیباروی من

آهنگ شاد و عشوه‌ای "کوکِ کوکه حالَم" از سینا درخشنده بود و نیلوفر با قر و ناز در حالیکه نگاهش را به نگاه خیره‌ی هونر دوخته بود شروع به رقص کرد.

کوکِ کوکه حالَم

آخه عشقه تو دست و بالَم

دل تو رو میخواد

میگن شده خوش به حالَم

هونر با لذت و مستانه نگاهش می‌کرد و قبل از اینکه خسته شود کانال را عوض کرد و یک آهنگ آذری پخش شد. دستانش را به هم کوبید و گفت
_همینه دختر تورک

نیلوفر با رضایت از آهنگ "منیم سنده گوزوم وار" از سیامک هاشمی که این روزها بین ترک‌ها خیلی محبوب شده بود، لبخندی زد و با حرکات نرم و ظریف آذری دست‌هایش را باز کرد.

اوره ییمه دوشوبسن
 گولوشو جان مارالیم
 سنین گوزل گوزوون
 قاداسینی من آلیم
 سنی من الله ایمنان
 اوزومه پای آلمیشام

همیشه دوست داشت رقص او را ببیند و اینک از تماشایش
 غرق خوشی بود. می خواست بلند شده و آن الهه‌ی ناز را در
 آغوش بکشد ولی از دیدن حرکاتش سیر نمیشد. نیلوفر نرم و
 ظریف همچون رقص دختران ظریف گرجستانی و جاری مثل
 آب می رقصید و پادشاه قلبش را که تکیه به مبل داده و چشم
 از او نمی گرفت، نگاه می کرد.

بعد از پایان آهنگ آذری، آهنگی اسپنیش از Alejandro Sanz
 گیتار به دست شروع شد. نیلوفر با هیجان گفت

Wow_

هونر لبخند کجی زد و مشتاقانه نیلوفر را نگاه کرد و گفت

_رقص لاتین بلدی؟

نیلوفری که عاشق رقص‌های اسپانیایی و سالسا بود، لبه‌های دامن کوتاه و لختش را برای شروع رقص با دو دست گرفت و گفت

*sìì mi amor*_

هونر خندید و چشمانش از ژست دست‌ها و پاهای لخت و حالت کجِ گردن او برق زد و وقتی نیلوفر برخلاف رقص‌های آرامِ قبل، تند و با حرارت رقصید روی مبل جا به جا شد. اواخر رقص بود که نیلوفر با رقصِ پای زیبا و منظم جلو آمد و دست هونر را گرفت و در حالیکه نفس نفس میزد گفت

_برقص باهام

هونر دستانش را گرفت، بلند شد و هماهنگ با حرکات رقص لاتین که ناآشنا نبود برایش و بلد بود، با او رقصید و چند بار

نیلوفر را دور خودش چرخاند. با آخرین ضربه گیتار آهنگ
پایان یافت و هر دو نفس‌زنان و پر خنده همدیگر را نگاه
کردند. لذت برده بودند و هونر نیلوفر را به آغوشش کشید و
گفت

_بیا بغلم نازنازِ هونر. تو روح حیات و ماده‌گی من هستی.
دوباره عاشقت شدم با رقص‌ها

نیلوفر طره مویش را که مرطوب به گردنش چسبیده بود کنار
زد و گفت

_بالاخره رقصیدم برات

_زنانگی‌ت موقع رقص صد برابر میشه و من رو دیوونه خودت
کردی. اینهمه عشوه و ناز رو کجا مخفی کرده بودی دختر؟
_سرکوب شده بود. تو بیدارش کردی. من قبلا دختر خیلی
شادی بودم و رقص خیلی دوست داشتم

دستانش را دور کمر باریک نیلوفر حلقه کرد و گردنش را گرم
بوسید.

_با من شاد خواهی بود و باید همیشه برقصی... بوی خوش
هم که داره مستم میکنه. نمیتونم مقاومت کنم مقابلت
هونر یکی از رکابهای باریک پیراهنش را پایین انداخت و
لبهای داغش را به شانه خوش تراش و سفید او چسباند و
گفت

_شعله ورم کردی، الان چه باید کرد؟

نیلوفر با شیطنت نگاهش کرد و دستانش را دور گردن
همسرش حلقه کرد و گفت

_آتش رو شعله ورت تر کنیم

هونر خم شد دستهایش را دور رانهای لخت زنی که امروز
با رقصش یک پارچه آتش بود چفت کرد و در آغوشش
بلندش کرد. نیلوفر پاهایش را دور کمر او حلقه کرد و تا وقتی

هونر او را در اتاق روی تخت تکنفره‌اش گذاشت از لبان
یکدیگر عشق ربودند.

بعد از ساعتی که پر از خواستن و عاشقانه پیچیدن به هم
گذشت و هر دو به اوج لذت رسیده و آرام شدند، هونر در
حالی که نیلوفر را از پشت بغل کرده بود و تن گرمش به خنکی
تن نیلوفر چسبیده بود، موهایش را کنار زد و پشت گردن او را
داغ و مرطوب بوسید. دستهایش را دور شکم نرم و خنک او
حلقه کرده بود و زیر گوشش زمزمه کرد

_دونه دونه ستون فقرات رو ببوسم؟ مهره به مهره

و از مهره‌های گردنش شروع کرد و آهسته و خمار دانه به دانه
بوسید و پایین رفت. در آخرین مهره ثابت ماند و چشم‌هایش
را بست و سر روی کمر لخت نیلوفر گذاشت و گفت

_انگار دست‌هام و لب‌هام برای پرستیدن هر نقطه از وجود تو

آفریده شدن

نیلوفر که سست شده و در خلسه‌ی لمس لب‌های هونر فرو
 رفته بود، انگشتانش را لای موهای او فرو برد و زمزمه کرد
 _بیدار که بشم دونه دونه خالهات رو خواهم بوسید و
 پرستش رو خواهی دید
 هونر گوشت پهلویش را بین لب‌هایش گرفت و آهسته
 دندان‌هایش را فرو کرد و گفت
 _این کار چند روز طول خواهد کشید و از این تخت کوچک و
 جای تنگ بلند نخواهیم شد، خووبه
 به شیطنت بی‌حد هونر لبخند زد و دستش را کشید و گفت
 _خال خالی من... بیا اینجا میخوام با صدای قلبت بخوابم
 کمی بعد در حالیکه روی سینه‌ی او خوابیده بود و دست هونر
 لای موهایش بود چشمانش بسته شد و آسوده‌تر و
 خوشبخت‌تر از هر زنی در دنیا خوابش برد.

هونر

مثل هر جمعه از مزار مادرش برگشته بودیم و با دیدن غمی که در آشیانه سرسبز چشمانش لانه کرده بود، اجازه ندادم تنها بماند و با خودم به خانه آوردمش. دلش گرفته بود و در طول راه از اینکه مثل دختران دیگر که با جهیزیه و هدایا و دست پُر به خانه بخت می‌روند، نیست حرف زده و بغض کرده بود.

_مقابل خودت و خانواده‌ت شرمندهم. هیچی ندارم که

محبت‌هاتون رو جبران کنم. حتی جهیزیه‌ای که هر دختری میبیره خونه شوهر نمی‌تونم تهیه کنم. این چیزا خیلی ناراحتم میکنه

_من اگه توی ازدواج دنبال پول و مادیات بودم چند سال پیش با دختر خیلی پولداری که عاشقم بود ولی اصلا شبیهم نبود و احتمالاً یه دونه هم کتاب نخونده بود و فقط با لوس‌بازی پُر دارایی پدرش رو به همه می‌داد ازدواج می‌کردم. یا همین چند ماه پیش توی آمستردام دختر ون‌درانت هر

کاری کرد تا باهاش باشم و پدرش می گفت کاش دامادش
باشم و تجارتش رو مدیریت کنم، ولی همه قلب و حواس من
پیش تو بود

با چشمهای مظلوم و غمگین نگاهم می کرد. دستش را توی
دستم گرفته روی دنده گذاشتم و ادامه دادم
_تو خودت یه گنج هستی نیلو. هیچ وقت فکر نکن کم هستی،
خودت رو دوست بدار همونطور که من رو طوری دوست داری
که باعث میشی حس خیلی ارزشمند بودن بهم دست بده
دستم را از روی دنده برداشت و روی قلبش گذاشت و چند
ثانیه بدون حرف محکم در آغوشش فشرد.

من قدرِ روحِ ارزشمند و پاک این دختر را خوب می دانستم.
وقتی در تاریکی یافتمش او نورِ خودش را نمی دید. به قول
مولانا «اگر همه جا تاریک بود؛ دوباره بنگر، شاید نور خود تو
باشی»

روی کاناپه دراز کشیده بودیم و مثل همیشه از پشت بغلش کرده بودم. بدن لطیف و پوست سفیدش که با کوچکترین لمس صورتی میشد، به قول بودلر جهان لذت من بود. موهایش را بوسیدم و با نوک انگشتم روی بازویش نوشتم: دوستت دارم

باهوش و تیز بود و متوجه چیزی که نوشتم شد. سمتم برگشت، آرام و کوتاه لبم را بوسید و گفت
_منم دوستت دارم... هیوای ژیانم

خواستم ببوسمش که گفت

_صبر کن

و نوک انگشتم را به نرمی یک پر بوسید و از حصارِ بازوانم و آغوشم خودش را بیرون کشید. کنار مبل دو زانو روی زمین نشست. چشمهایش را بست، دستش را روی قلبش گذاشت و چیزهایی زمزمه کرد.
نیم‌خیز شدم و گفتم

_چیکار داری میکنی؟

_دارم شکر میکنم

_برای چی؟

_برای تو... تو اون خوشبختی‌ای هستی که من در سال‌هایی که بدبخت بودم، هرگز فکر نمی‌کردم روزی به سرم بیاد. و در زمان یافتنِ روشنایی باید شکرگزار بود. هر روز باید این کار رو بکنم

خم شدم، عمیق بوسیدمش... و در درونم، صدایی که به گمانم متعلق به من بود، بعد از سال‌ها، به خاطر وجود او در زندگی‌ام از ته دل شکرگزاری کرد.

نیلوفر

پشت پنجره‌ی اتاقم؛ در خانه‌ای که مادرم آنجا جان سپرد، و قرار بود دو روز بعد تحویلش داده و به خانه‌ی هونر، یعنی

خانه‌مان بروم، ایستاده و خیابان را نگاه می‌کردم. دو نفر از سمساری آمده و روی وسایل خانه قیمت گذاشته و بار زده و رفته بودند. به جز چند تکه وسایل شخصی‌ام و چند تکه وسیله یادگاری مادرم چیزی نمی‌بردم. قبلاً برای تهیه دارو، وسایل گرانبه‌های خانه‌مان مثل سرویس چینی عتیقه مادرم، سماور روسی نیکلای پدرم و حتی تلویزیون بزرگ را هم فروخته بودم و چیز ارزشمندی نمانده بود. فرش‌های دستبافت تبریز را هم برادرم موقع فروش خانه برده بود. یاد اینکه حتی کتاب‌های ارزشمندم مثل یک جلد دیوان حافظ نفیس و سه جلد کمدی الهی دانته و مثنوی معنوی و هفت جلد در جستجوی زمان از دست رفته مارسل پروست را هم مجبوراً فروخته بودم قلبم را فشرده کرد. فروش هیچ‌چیز مثل آن کتاب‌ها برایم دردناک نبود.

خیابان را نگاه می‌کردم ولی در واقع توجهی به منظره بیرون نداشتم و مثل چند مدت اخیر که زیاد به فکر فرو می‌رفتم،

غرق اندیشه بودم.

خوشبختی‌ام و عشقِ بی‌نظیر هونر و خوبی‌هایش باعث شده بود به این بیندیشم که این خدایی که اینقدر مهربان است که در بدترین روزهای عمرم معجزه‌های و نجات‌دهنده‌ای به نام هونر برایم فرستاد، چرا آن روز مانع تجاوز نشد؟! آیا همه‌ی این‌ها تصادفی است و اصلاً خدایی در میان نیست؟ ولی نه، این کائناتِ عظیم و نظم شگفت‌انگیز و بی‌نظیرش مگر می‌تواند تصادفی و نتیجه‌ی وهمی به نام بیگ بنگ باشد؟

اگر تصادف بود میلیون‌ها سال با این نظم کار نمی‌کرد و دچار تصادف و اختلال و فروپاشی میشد. یقیناً خالق هست، گرداننده‌ای بسیار قدرتمند هست و ما مخلوقات هدفمندی هستیم.

خیلی خیلی به اینکه چرا خداوند جلوی ظلم را نمی‌گیرد و مانع نمی‌شود فکر کرده‌ام و به این نتیجه رسیدم که قطعاً

توجیهی برایش هست که در عقل محدود و زمینی ما نمی‌گنجد و بعد از انتقال به بُعد و دنیای بعدی به رازش پی خواهیم برد.

درست مثل آگاهی اندک جنین در دنیای رحم مادر که از واقعیات و اطلاعات دنیای بزرگ روی زمین خبر ندارد و درکشان نمی‌کند.

بعد از ازدواج، نیلوفر قبل از فاجعه شده بودم و هر روز با خدا حرف می‌زدم. هر چند که برای شکرگزاری به خاطر وجود هونر در زندگی‌ام، باید هزار سال مقابله سجده کنم.

آدم‌ها، هر کدام با خاصیتی به این دنیا می‌آیند. بعضی‌ها نجات‌دهنده، بعضی‌ها مخرب، بعضی‌ها راهنما و بعضی‌ها نخاله. (بخشی از رمان دُچار)

هونر نمونه‌ی بارزی از نجات‌دهندگان بود و نه تنها از غرق شدن در اقیانوس مشکلات نجاتم داد، بلکه با نوازش‌هایش زخم‌هایم را هم ترمیم کرد. هونر بیشتر از یک ماه، مثل

گربه‌ی مادری که فرزند بیمارش را تیمار می‌کند و لیس می‌زند تا درمان شود، مرا با بوسه‌ها و مهربانی و آغوشش تیمار کرد و زخم‌هایی را که آن متجاوزان درنده در روح و جسمم به وجود آورده بودند مداوا کرد. هر شب با فروتنی و کنترل نفس بالا، قدم به قدم به بدنم نزدیک و نزدیک‌تر شد تا اینکه خال به خال و سلول به سلول پیکرش را شناخته و خو گرفتم و از واکنش‌های جسم خودم هم مطمئن شده و بدون هیچ اضطراب و انقباضی با او یکی شدم. در شبی که برای اولین بار لذت رابطه و سکس را تجربه کردم و با هر حرکت و لمس هونر همچون بوته گل سرخی شکوفه زدم و گلباران شدم.

بعد از آن شب، هونر به مادرش اصرار کرد که به زودی عروسی بگیریم چون نمی‌خواهد من در خانه‌ای تنها و دور از او بمانم. مادرش با او هم‌عقیده بود و قرار شد چند روز بعد برای آمادگی‌ها و خرید پارچه لباس عروس‌ام و پارچه کت و

شلوار دامادی هونر به سلیمانیه برویم.

در شهری که در خیابان‌هایش با حسرت هونر قدم زده بودم،
اینبار دست در دست او و عاشقانه گشتم و مقابل مجسمه
بوسه، سریع و یواشکی بوسه‌ای از لبان هم ربودیم تا در آن
مکان خاطره‌ای به کلکسیون خاطرات عاشقانه‌مان اضافه
کنیم.

بله هزار سال، دقیقاً هزار سال زمان لازم است تا از خدا به
خاطر هونر تشکر کنم.

راوی

اگر به وجود خدا شک داریم، از این شک نترسیم و نگریزیم.
شک باعث اندیشه است. هرگز هیچ چیز را، حتی وجود خدا را،
بدون فکر و تحقیق قبول نکنیم. دین و مذهب ما که از
پدرانمان به ما می‌رسد یکی از این میراث‌هاست که در

موردش فکر نکرده‌ایم و کورکورانه پذیرفته‌ایم و جالب اینجاست که بسیار هم تعصب داریم برایش. ذاتاً تعصب عامل بیشتر بدبختی‌هاست. تعصب و ترس را کنار بگذاریم و با ذهن باز و صفر شده به خالق بیندیشیم. حقیقتی که خودمان به دست بیاوریم ریشه‌ی محکم‌تر و عمیق‌تری خواهد داشت. و معتقدم خدا اندیشیده شدن و کشف و ادراک را به جاهلانه پرستیده شدن ترجیح می‌دهد.

از تاثیرات روشنفکر مآبانه و علم‌محورنمای آتئیسم هم مثل اعتقادات خشکه مذهبی‌ها و افراطیونی که افراطشان قطعاً ابزاری برای بهره بردن خودشان و ترساندن و اسیر کردن مردم در قفس اعتقادات تزریقی است و هیچ ربطی به خدا ندارد، بگریزیم. در پایان این فقط ماییم که خواهیم توانست با اندیشه و ذهن وسیع خود، خود را و حقیقت را بیابیم.

حقیقتی که می‌توان در شکوفایی یک شکوفه یافت. و یا در چرخش سماع‌گونه‌ی یک آفتابگردان به دنبال نور. خدایی که

اگر عمیق و درست بیندیشیم بسیار واضح است.
همان آلبر کاموی پوچ‌گرا که در کتاب‌های سقوط و بیگانه و طاعون؛ غرق در یک سردرگمی برزخی و متمایل به انکار خالق، مدام به پوچی زندگی اشاره دارد، هیچ به این فکر نکرد که آن احساسات زیبا و رقیق که برای ماریا و دیگر معشوقه‌هایش در سر و در قلبش پرورانده شد سرمنشاش کجا و که بود؟ چگونه با یک تصادف و حادثه، انسان می‌تواند اینقدر زیبا موجودیت و پرورش بیابد که اینگونه عشق بورزد؟ بی‌شک عشق و احساس ما انسان‌ها برگرفته شده از یک منبع گسترده‌تر و شگفت‌انگیز است.
حتی از لحاظ زمان هم انکار چیزی که نمی‌بینیم جایز نیست. چشم انسان قادر به دیدن جسمی که با سرعت بسیار بالا از مقابلش رد شود، نیست. همین اندازه ناتوان و محدود. پس چطور با داشتن چنین ضعفی می‌توان خالق را، چون نمی‌توانیم ببینیمش، انکار کرد!

و یک نمونه از لحاظ قرآن، «والشمس تجری لمستقر لها» آیه‌ای از قرآن کریم که به حرکت خورشید اشاره دارد. قبلاً نظریه ثابت بودن خورشید مورد قبول بود ولی بعدها بشر کشف کرد که خورشید با سرعت ۸۲۸ هزار کیلومتر در ساعت، در حال گردش به دور کهکشان راه شیری است. یک سرعت وحشتناک با مقیاس‌های انسانی ما! بر این اساس خورشید ۲۳۰ میلیون سال طول می‌کشد تا یک گردش کامل به دور کهکشان راه شیری انجام دهد. عظمت رو ببینید! با توجه به داده‌های اخترشناسی که عمر خورشید را $۵/۴$ میلیارد سال تخمین می‌زند، این ستاره تا کنون ۲۰ بار به دور کهکشان خود چرخیده است.

موضوعی که هزار و چهارصد سال قبل قرآن خبر داده است. و این بسیار شگفت‌انگیز و اثبات‌کننده‌ی درستی قرآن و وجود خداست. «خورشید به سمت قرارگاهش در حرکت است»

و ما، ذرات جاری و متحرک، در این عالم وسیع؛ هر چند ذره
ولی درخشان و مهم هستیم و معتقدم فقط با خوب بودن
می‌توانیم لایق این جریانِ حیرت‌انگیز باشیم و همراهش و در
بسترش پیش برویم و به جزئی از این فرآیند باشکوه بودن،
بیالیم.

مگر دین‌ها و پیامبران واسطه‌هایی برای کشف تو نبودند؟
نیازی به دین و پیامبر ندارم،
زیباترین و واضح‌ترین؛
و با هر شکوفه‌ای که می‌آفرینی
دوباره عاشقت می‌شوم.
#مهرناز_ابهام

((برگِ آخر))

ده یازده روز مانده به عروسی، در بالکن مغازه گل‌فروشی، روی کاناپه، هونر سر روی پاهای نیلوفر گذاشته بود و او موهایش را نوازش می‌کرد. دو روز بود که بار بزرگ گلی از هلند رسیده بود و مشغول هماهنگی و ارسال آنها به شهرستانها بود.

بالاخره بعد از پایان کار توانسته بود وقتی برای دلش مهیا کند و زنگ زده نیلوفر را به مغازه فرا خوانده بود. بقیه در تکاپوی جشن بودند و خیاطها بعد از دو ماه لباسها را دوخته و آماده کرده بودند. کت و شلوار مشکی و خوش‌دوخت هونر، و لباس تور سفید و پر از نگین‌های سواروسکی نیلوفر که مدلش تلفیقی از لباس عروسی معمولی و لباس کوردی بود و هونر گفته بود نیلو درون آن لباس یک پری رویایی خواهد شد.

یک هفته بعد برای برگزاری عروسی‌شان راهی سلیمانیه می‌شدند و هر دو هیجانزده بودند. بیشتر از ۳۰۰ نفر مهمان داشتند و هونر از زیبایی عروسی‌های سلیمانیه برایش تعریف

می‌کرد و نیلوفر برای آن روز، روزشماری می‌کرد.

_خسته‌ای، بریم خونه؟

_نه هنوز کار دارم. غذا چی سفارش بدم بیارن؟

در حالیکه انگشتانش را لای موهای هونر بازی می‌داد گفت

_خواهش می‌کنم اجازه بده لااقل این روزهای آخر رو یکم

رژیم بگیرم، ببین چقدر چاق شدم از بس مجبورم کردی

مرتب غذا بخورم

هونر پاهایش را روی کاناپه جابه‌جا کرد و گفت

_برای اون روز انرژی زیادی لازم داری و سلامتی از هر

چیزی مهم‌تر هست

_ولی تو منو لاغر دوست داشتی

_اخم نکن دیوونه، زن چاق خوب‌تر و خوشمزه‌تره

_ای پدرسوخته

خم شد بازوی هونر را گاز گرفت و وقتی او می‌خندید با عشق
نگاهش کرد و دستش را به صورت و موهای کوتاهش کشید
و آهسته آوازی کوردی از مظهر خالقی که مثل لالایی بود
برایش خواند.

بینایی چاوم

هیزی ته ژنوم و هیوای ژیانم

لای لای نه مامی ژیانم

من وینه ی باخه وانم

به دل چاودیریت ده که م

بخه وه ده ردت له گیانم

هه ی لایه لایه لایه

بنوه تاکوو سبه ینی

ئاواتی هه موو ژینم

شه وی تاریک نامینی

تیشکی روژ دیته سه ری

هه ی لایه لایه لایه

بنوه ئاسو رووناکه

هه ی لایه لایه لایه

(نور چشمانم

توان زانوهایم و امید زندگی ام

لای لای نهال زندگی ام

من مثل باغبان تو هستم

با دلم از تو مواظبت می کنم

بخواب دردت به جانم

هی لای لای لایی

بخواب تا فردا

آرزوی تمام زندگی ام

شب تاریک نمی ماند

نور صبحدم بالا می آید

هی لایی لایی لایی
 بخواب افق روشن است)

صدایش با آن کلمات پر احساس کوردی قلب هونر را زیر و
 رو کرد و تا آخر با شیفتگی نگاهش کرد و وقتی تمام شد
 دست انداخت دور گردنش و سمت خودش پایین کشیدش و
 بغلش کرد.

_خییلی قشنگ خوندی پرنده‌ی قلبم. کی یاد گرفتی اینو؟
 _خیلی وقته داشتم تمرینش می‌کردم که حفظ بشم و برات
 بخونم. بعضی جاهاش که برای بچه بود حذف کردم
 هونر بلند شد کنارش نشست دست دور شانهاش انداخت به
 خودش فشردهش و گفت

_کاملش رو برای بچه‌هامون میخونی

چشم‌های نیلوفر چراغانی شد و به بچه‌هایی اندیشید که شبیه
 هونر و او بودند.

هونر محکم‌تر بغلش کرد و نیلوفر عینک او را آرام برداشت و
 آهسته هر دو چشمش را بوسید. این کار را از هونر یاد گرفته
 بود و در حالیکه عاشقانه به چشم‌های دانه انگور او نگاه
 می‌کرد گفت

_پاداشِ هر بار در آغوش کشیدنِ تو
 انگار عذرخواهی دنیاست از من
 منی که تمام دردها را
 تحمل کرده‌ام.

#جمال_ثریا

شب است.

از آن شب‌ها که کیفمان کوک است و عشق از وجناتمان شُره
 می‌کند.

از آن شب‌ها که دلم می‌خواهد هفت بار دورت بگردم و درد و

خستگی آن قامت بلندت را به جانم بگیرم.
 از آن شب‌ها که کمرم را در آغوش میکشی و میگویی
 _برایم برقص ماه من

و من جرعه‌ای از جام شرابی که هنوز جای لب‌ت روی لبه‌اش
 نمناک است می‌نوشم. نگاه طنازی به چشمان تبادارت
 می‌اندازم، روی نوک پاهایم بلند می‌شوم، سرانگشتانم را بالا
 می‌گیرم و با ناز می‌رقصم. تو را بلدم. می‌دانم چگونه دل ببرم
 از دلدار.

تو با جام شراب سرخی در دست، غرق تماشایم هستی و من
 با عشوه‌ای که دوست داری می‌خوانم
 _غم عشقت منو از پای افکند

پای افکند

پای افکند

خندان و مخمور نگاهم میکنی و همراه با همایون شجریان
 میخوانی

با تیرِ مژگانِ میزنی تیرم چند

تیرم چند

تیرم چند

و منِ شیدای دلداده تا خودِ صبح به دور آن نگاهِ عاشقت
می‌گردم و می‌رقصم...

#مهرناز_ابهام

((پایان))

و حسرتِ جنگجویی که زبانِ روح مرا بلد بود...

به تاریخ

۸ دی ۱۴۰۳ شمسی

۸ به فرانباری ۲۷۲۴ ی کوردی

رمانهای دیگر این نویسنده:

گرگها

خلسه

بر دل نشسته

در پناه آهیر

دچار

تهیه شده در وبسایت رمان دونی

<https://romandoni3.xyz>